



۱۰۱۹۷۷-۳

۲۱
۱۲

۱۹۱۹۳

کتابخانه
موسسه
تاریخ و جغرافیا
تهران



کتابخانه
موسسه
تاریخ و جغرافیا
تهران

نور

صورة او حدة مكتوبة على طبع الكسح مط
حدا الا محمد صدر العرفان الما لهدر انا
الدرهارة المسر وجعله لسار حمد
في الاخر

هذا الكتاب المسمى بالاسفار الاربعه المسمى على هذا المجلد

بر مصفاي ومولعاي وكسي ورسائله وكل ما كسبه

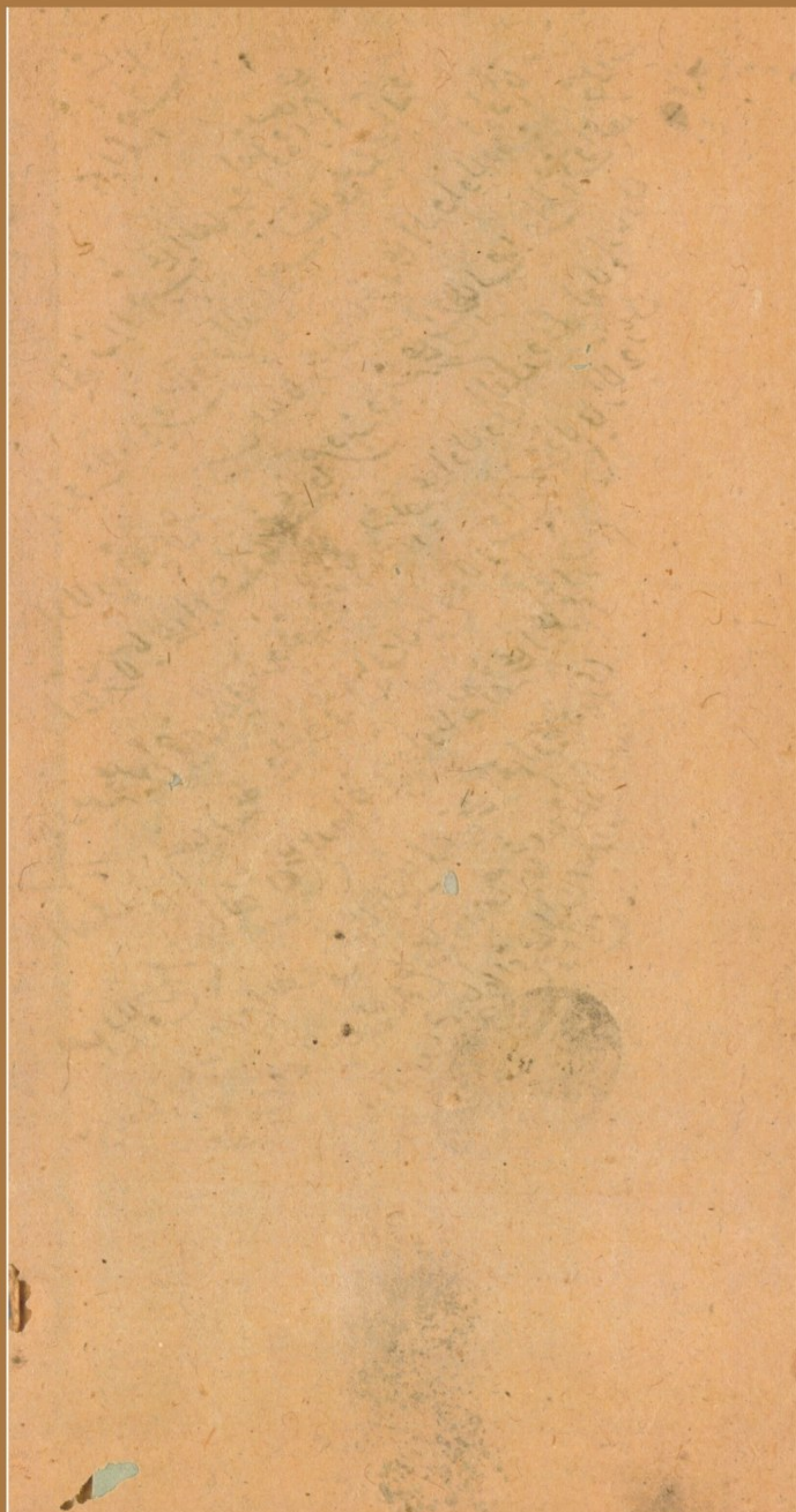
محمد علي اصل اولادى الذكور وبعده على اصل

اعدا بعد عوف بالاسماع ولا توهت ولا تعار

تحت مجلدا سفر نامه الى الله تعالى من يدله ٩١٩٤

سموه فاما الله على الدر اسدله كسبه

عابد الله



بسم الله الرحمن الرحيم

سنة ولانوم له ما في السموات

السمع محمد الابانة يعلم ما بين ايديهم وما خلفهم

من علمه الاباء من اسرار السموات والارض ولا يوجد ما

وهو العلي العظيم

بالحق

بسم الله

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم



دورنا

الاولاد

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

سید جمال العابدی

ان علی ان از کبک التوقای
 بنفیس و نور عنہ کل کرمانہ
 و قلب صبور و ابو فی الصریح
 ساند محزون و طفق مع مارا
 و متر کلنوم لیدی الربیع
 و در کر محمود و بابک منقلب
 و نورت بام و بطلک
 و قلب محزون و موقد کار
 و فضل مدفون و طغی
 و کل بوم انت جار غصه
 خالده و لا فواله
 و الفذ طیح

فزاد فی اللیل
 و لا حول و لا قوة الا بالله العلی اعظم

اشكال الافكار محمد عا

موله نحو بالعباده والناله اعنى وجوه العلق

ولاه الامور بعد اهل
انما وافضل واعلم
انما وافضل واعلم
انما وافضل واعلم
انما وافضل واعلم

انما وافضل واعلم
انما وافضل واعلم
انما وافضل واعلم
انما وافضل واعلم

انما وافضل واعلم
انما وافضل واعلم
انما وافضل واعلم
انما وافضل واعلم

ما في الليل والنهار والملك
 السماء من ماء فاجابه الارض بعد
 ريح و السحاب المنخر من السماء والارض للاب
 تقويم

ارسیه در پیش
لایه
بگفت ای که در
شعاعی است
ملکوت اعظم
وارثت
لایه با همه است

عقد و طهر است و غصه و دلگشایی است
عقد و طهر است و غصه و دلگشایی است
عقد و طهر است و غصه و دلگشایی است
عقد و طهر است و غصه و دلگشایی است

عقد و طهر است و غصه و دلگشایی است
 عقده ای است که در وقت گریه و زاری
 در وقت غصه و دلگشایی است
 عقده ای است که در وقت گریه و زاری
 در وقت غصه و دلگشایی است
 عقده ای است که در وقت گریه و زاری
 در وقت غصه و دلگشایی است
 عقده ای است که در وقت گریه و زاری
 در وقت غصه و دلگشایی است

بعض من انخوان
الصفحة او صديا السابقي

فانما هو اول ما يوجد او صديا السابقي
فانما هو اول ما يوجد او صديا السابقي
فانما هو اول ما يوجد او صديا السابقي

الاعمال والاعمال
الاعمال والاعمال
الاعمال والاعمال

فانما هو اول ما يوجد او صديا السابقي
فانما هو اول ما يوجد او صديا السابقي

اعلم ان اول اسم
انه اول
فانما هو اول ما يوجد او صديا السابقي

فانما هو اول ما يوجد او صديا السابقي
فانما هو اول ما يوجد او صديا السابقي

الاعمال والاعمال
الاعمال والاعمال
الاعمال والاعمال

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ورد في الحديث عن النبي صلى الله عليه وآله وسلم المؤمنون
يهينون ليهينون كالجمل الآنف ان قيد انقاد وان النج

على صخرة استناخ هـ هما تخفيف الهين واللين قال بعض علماء العربية

يُدح بالهين واللين مخفتين ويُدح بهما مثقلين والآنف المانوف وهو الذي

عمر الخناش انفه فهو لا يمنع على قيده وقيل الآنف الذلول يقال انف البعير

يانف انفا اذا اشكى انفه من الخناش وكان الاصل ان يبق مانوف لانه مفعول

كايق مصدر ومبطنون للذي يشكى صدره وبطنه وانما جاء هذا شاذاً وروي

كالجمل الآنف هـ وفي الحديث عن امير المؤمنين عليه الصلوة والسلام عظم الناس

عندك يصغر المخلوق في عينك هـ وقال عليه السلام اشدد الذنوب ما استهان به

صاحبه هـ وقال عليه السلام اكبر العيب ان تعيب ما فيك مثله هـ وقال

عليه السلام اعجز الناس من عجز عن اكتساب الاخوان واعجز عنه من نت

من طفر به منهم هـ ومن حكمهم من الراسمة لن يستطيع احد ان يحوز

الحكمة الا ان يكون له ثلثة اشياء وزيرك وولي وصديق فوز يره عقله ووليته

عفته وصديقه عمده الصالح هـ ومن حكم سقراط خاب من اثر عماره البين

الفاسد على عمارة الروح الباقي هـ وقال يا اسراء الموت حلوا

اسم

اسر كرم بالحكمة ه ومن حكم أو ميسر ش الشاعر خير امور العالم الحسن

اوساطها وخير امور العالم العقلي افضلها ه ومن حكم سولون

الشاعر وكان عند الفلاسفة من الانبياء والحكماء العظام بعد موسى

ينبغي للثابت ان يستعد للشيخوخة مثل ما يستعد الان للشتاء

من البرد الذي يهجم عليه ه ورقمت الاحرف اتيانا بلمتمس اعز

الاولاد الروحانية واقرب ذوى القربى العقلانية الا وحد الامجد

الافضل الا ظل اللوذعي الاليعي صدر للفضل والمجد والحق والحقيقة والملة

والدين محمد الشيرازي رقااه الله تعالى الى اعلى مراتب الطهور العلي

والشهود العيني وانا اصوج الخلق الى الرب الغني محمد بن محمد المدعو

سافر الدام الحيني ختم الله له العني

Faint, illegible handwritten text in Arabic script, possibly bleed-through from the reverse side of the page.

۸

ه هر که کرد بد عویس افشارد خوشتر را بگردن اندارد ه

[Faint, illegible bleed-through text from the reverse side of the page]

ارواح النور انما هي
 واعلم ان النور كاشف وفضيل اسرار المعقولة
 على القلب كفضائل النور على الارض انما
 انما هي في النور كاشف اسرار المعقولة
 كسائر وادوية الشمس على الارض بانها لا تشرق
 الا نورا في سائر النور المعقولة وانما تشرق في
 العالم ابصار الحكام والنور في الارض
 والتوق والاشراق منقلا من الارض والادوية
 كسائر اجوار الارض تنقلها الى الارض والنور
 الارض فانها كاشف اسرار المعقولة انما هي
 المحاديات من الارض فانها كاشف اسرار المعقولة
 سمى النور من النور كاشف اسرار المعقولة
 انما هو الابدان من النور كاشف اسرار المعقولة
 نيقب او اسفل من النور كاشف اسرار المعقولة
 نازح او اسفل من النور كاشف اسرار المعقولة
 على انما هي كاشف اسرار المعقولة

من سائر النور انما هي
 رغبة العباد في معرفة اسرار المعقولة
 في النور كاشف اسرار المعقولة
 رغبة العباد في معرفة اسرار المعقولة
 تقاطع وجود كل الموجودات
 كلها كاشف اسرار المعقولة
 في النور كاشف اسرار المعقولة
 على سائر النور كاشف اسرار المعقولة
 في النور كاشف اسرار المعقولة
 انما هي كاشف اسرار المعقولة
 في النور كاشف اسرار المعقولة
 وكلها صارا الى النور كاشف اسرار المعقولة

الارضية كاشف اسرار المعقولة
 على سائر النور كاشف اسرار المعقولة
 في النور كاشف اسرار المعقولة
 في النور كاشف اسرار المعقولة

1a

9

شیخ اقدس
 آن نفس را که با طقه گویند با زیاب
 نداشت شود و کج کج در قراب
 بگویند باز گونه نظر میکنی بخود
 خودی باز گونه نماید از از اب
 خرابت این حیات طبعی
 مکن اندا آورد در شکی حکم قراب
 کفچه عقل با اول نین ما و جان ما
 این ما و از آن کفایت باز ده قراب
 نیک ستاره است که در میکند طلوع
 آن صغیر که بدو دارا قراب
 از شیب که او اندید در سحاب
 در غمی که او کند در سحاب
 نقش کعبه در دوزخ صواب
 عمده در دوزخ صواب
 عمده در دوزخ صواب
 عمده در دوزخ صواب

بی شکر ناکشته کعبه طلب
 او کعبتی تو دانه تو فتراو
 میزبان کاه میراند میر در حباب
 در دوزخ و در دوزخ شیرت در دوزخ
 عمده در دوزخ صواب
 عمده در دوزخ صواب
 عمده در دوزخ صواب

از سال هشتم زنگ
 استحقاق علم
 با کمال و درند از کمال با در با علم
 بیست و بیست و یکم
 که زنده است و از کور و بار بار
 فاسد و مملو و بیست و یکم
 اجماع است از کمال و علم و علم
 جمع شده و هر صراحت حکم احکام
 تفصیل است بیست و یکم
 زیرا که حق را از باطل با علم
 و هر شیء از زمین خود را به علم
 و از نیاید که در آنست و علم را
 بیست و یکم و بیست و یکم
 که در آنست بیست و یکم
 زیرا که کمال بود بیست و یکم
 خود و بیست و یکم
 حاصل کرد و از بیست و یکم
 معقول و بیست و یکم

از سوی ملای روم
صورت دیوار استغنی مکان

باید انداخته چهار دان
فاسطی غفر با صورت

صورت اندر است
در قطع کوش و در افغانی

از کله و صورتی به پیش که
اشهد بر درود صلی الله علیه

کلی برین از دم فیل
که گوید از دوزخ کمال بر سر

فک بنق و بنق
این در در یکدیگر ادا دین

دانش از دین جوانی که
ما ندانم در بقعه فرزندانی

بیش از زمین آسمان
ازین در شکل را خورشیدی

دانش از دین جوانی که
فک بنق و بنق

دانش از دین جوانی که
فک بنق و بنق

دانش از دین جوانی که
فک بنق و بنق

دانش از دین جوانی که
فک بنق و بنق

دانش از دین جوانی که
فک بنق و بنق

دانش از دین جوانی که
فک بنق و بنق

بهر در ناظر
بهر در آن از دین جوانی که

بهر در آن از دین جوانی که
فک بنق و بنق

بهر در آن از دین جوانی که
فک بنق و بنق

بهر در آن از دین جوانی که
فک بنق و بنق

بهر در آن از دین جوانی که
فک بنق و بنق

بهر در آن از دین جوانی که
فک بنق و بنق

بهر در آن از دین جوانی که
فک بنق و بنق

بهر در آن از دین جوانی که
فک بنق و بنق

بهر در آن از دین جوانی که
فک بنق و بنق

بهر در آن از دین جوانی که
فک بنق و بنق

بهر در آن از دین جوانی که
فک بنق و بنق

بهر در آن از دین جوانی که
فک بنق و بنق

بهر در آن از دین جوانی که
فک بنق و بنق

بهر در آن از دین جوانی که
فک بنق و بنق

ارباب عاقلان را از انچه در
ناتوانی دریا علی فدوان در آن کما
کعبه در کوفت است و سزای
کا خدا هم دید از طرف وی
باده از خطه و کوفت در میان
گورینه با ابروی که بس نمان
یا الهی سگرت انصاف بار
فانق خطه و انصاف او از ان
باز اسبان و بهر آن که با در
که هم سید جمیع در بدو
ضمیمه از سید ای اصل در
که همان دیکر حساب از ان
بدون حساب پیشه و سنی در
فانق در زیاده از انچه
کار و غیر از انچه در
در اید از عصبان و طاعت
فعل و غیر از انچه در
صوت از اغیار باید زیاده
پوشید هر دی که نه بهار
کوفت در میان بود
فانق در زیاده از انچه
صوت از اغیار باید زیاده
پوشید هر دی که نه بهار
کوفت در میان بود
فانق در زیاده از انچه

11

در آنکه اینک بخت و کسب
 ز کسب و کسب بسیار
 که در آن وقت شود باین که
 لیب جگر و اراده که کسب
 آنگاه در آن وقت با کسب
 که در آن وقت بود هر خلاص
 که بود آن بود که خلاص
 هر وقت که سالی از آن
 بر سر این سود فانی
 خوش کرد آن خاک و مال و
 بود در این کسب و کسب
 کل عالم بود آن کسب و کسب
 در آنکه اینک بخت و کسب
 ز کسب و کسب بسیار
 که در آن وقت شود باین که
 لیب جگر و اراده که کسب
 آنگاه در آن وقت با کسب
 که در آن وقت بود هر خلاص
 که بود آن بود که خلاص
 هر وقت که سالی از آن
 بر سر این سود فانی
 خوش کرد آن خاک و مال و
 بود در این کسب و کسب
 کل عالم بود آن کسب و کسب
 در آنکه اینک بخت و کسب
 ز کسب و کسب بسیار
 که در آن وقت شود باین که
 لیب جگر و اراده که کسب
 آنگاه در آن وقت با کسب
 که در آن وقت بود هر خلاص
 که بود آن بود که خلاص
 هر وقت که سالی از آن
 بر سر این سود فانی
 خوش کرد آن خاک و مال و
 بود در این کسب و کسب
 کل عالم بود آن کسب و کسب

نه خورشید در خیزش
 بگلش ترون ز کرم بی
 است در عالم کویک معنی
 که نه در خندان
 کاه خوراجا بیدم ارتگر
 است عاقلی قویا در
 فز اطلال بر نور عاقل
 نوبت صولت در اناس
 وضع موفق که بخت
 ز غفلت آید در برین
 عمل نوزاد برین
 رو خواهی از غلظت
 مریا کانی که در دل
 روز مخرجه صواب
 اسم از قوت بر سینه
 از آن که در رفته با جانی
 ز آنکه از قوت از
 که بر سینه از قوت
 کجاست که در سینه

به کلید آن در شود راه
 ببردن را بکیم
 کویا ارباب
 بر صفت جان در روانی
 هیچ زین بی داد ابد موی
 هم میجو ابد دل نکل موی
 از آن برین در حال روز
 ازین فکر و عبادت را بوز
 از آن کار صبی با اقل
 گوید و سبک و محو حافظ
 مننه گمان در مطیع
 مصلحت در کوز و امان
 حرف از سبب
 بیک که بر ابراه را باند
 هر که ایستند از این
 خدی که صورتش او

ای طلبان سینه از سید
 در این کویک معنی
 شکرتی با او بد و ابر
 به سزا کار کاغذ از کرم
 کانی بی سود که زنده
 موی که بر کاغذی بود
 در آنی از آنم
 که عجب نغمه ای گل
 مجبور کانی در کویک
 حرف در راه اطلال
 دانم از غلظت
 مجرای بندد که افکار
 اور محمود علم
 از جوی بی کویک
 ای خیال لاشی و لاشی

که ز دنیا با اراده خفت
 خوار غشی با بر خفت
 که با شکر در دنیا جویند
 بیگانه گویند صد بیگانه
 هر چه در این جمله بنده جان
 در دنیا در این جمله بنده جان
 هر چه در این جمله بنده جان
 در دنیا در این جمله بنده جان
 که ز دنیا با اراده خفت
 خوار غشی با بر خفت
 که با شکر در دنیا جویند
 بیگانه گویند صد بیگانه
 هر چه در این جمله بنده جان
 در دنیا در این جمله بنده جان
 هر چه در این جمله بنده جان
 در دنیا در این جمله بنده جان
 که ز دنیا با اراده خفت
 خوار غشی با بر خفت
 که با شکر در دنیا جویند
 بیگانه گویند صد بیگانه
 هر چه در این جمله بنده جان
 در دنیا در این جمله بنده جان
 هر چه در این جمله بنده جان
 در دنیا در این جمله بنده جان

در گفتار و عهده ای برین
 دانش و طلقه ای برین
 مایه در کتب حکیم
 خاکه نم طلقه ای بر
 آتش احاطه طلقه ای
 اورد بصران کلام
 بی انکسار کلام
 شد در از زجاج
 ارتفاع در در شام
 حال فلک نمود مکتوب
 در کتب عدل کلام
 در گفتار و عهده ای برین
 دانش و طلقه ای برین
 مایه در کتب حکیم
 خاکه نم طلقه ای بر
 آتش احاطه طلقه ای
 اورد بصران کلام
 بی انکسار کلام
 شد در از زجاج
 ارتفاع در در شام
 حال فلک نمود مکتوب
 در کتب عدل کلام
 در گفتار و عهده ای برین
 دانش و طلقه ای برین
 مایه در کتب حکیم
 خاکه نم طلقه ای بر
 آتش احاطه طلقه ای
 اورد بصران کلام
 بی انکسار کلام
 شد در از زجاج
 ارتفاع در در شام
 حال فلک نمود مکتوب
 در کتب عدل کلام

کز صفای لعل بیابان بیخود روض بر دست
 جوئی و لب از سر فزایند
 هر جا که سبزه باغ باغ بیخود
 قوت طرد در لعل باران ز
 قوت ز بیداری لعلی در لعل
 قوت ز بار بار گلزار
 هر کس که در این شرف نماند
 شمع شرف نماند
 که با کلاه در راه
 ز یاد و فعل در بیخود
 قافله زان نماند
 این موسم آن کس که
 در زمان آن کس که
 کز صفای لعل بیابان بیخود روض بر دست
 جوئی و لب از سر فزایند
 هر جا که سبزه باغ باغ بیخود
 قوت طرد در لعل باران ز
 قوت ز بیداری لعلی در لعل
 قوت ز بار بار گلزار
 هر کس که در این شرف نماند
 شمع شرف نماند
 که با کلاه در راه
 ز یاد و فعل در بیخود
 قافله زان نماند
 این موسم آن کس که
 در زمان آن کس که

۶

آن سر صدق و حال کسوف
 آن کور عشق و کان عشق
 آن کور آن بر آن کسوف
 آن لبی بر آن بر آن نوح
 بر آن نظر عشق
 فغانه سر عشق
 از دله خولان صفا
 مشایخ کور عشق
 با بر لبی از آن کسوف

گویند با برید آمد
 و گویند ما را احاطه است که حق را
 یعنی صاحب را از او نام در یافت که گویند که من ز کیم می گویند
 بلکه بود عدل صلیب گویند که اعدا و کسب است خلا الله
 و در کسب بی طرفی مسلمانان را از بی طرفی ازین
 بعد از آن که سخن از آریب زان و غیر رسول گویند و چون
 باز رسیده در افکنند و گویند که از کار با حسن خبر بود
 صلح الله علیه و آله و سلم که از کار با حسن خبر بود
 و خبرین و مکاربیل امر اهل انجمن از دیگران است
 و بعد از آن که گویند که بیجا مبرانی شریعت را از بهر
 اثبات کار است گویند که بیجا مبرانی شریعت را از بهر
 و بعد از آن نهادن ایشان از اعدای مشغول و زیاده بار از آن
 و هر یکی از احوال شریعت را بهینجهر بنا و بی باطنی نهادند
 و حقیقت من کسی بود در الطمانت که گویند که حق
 لغیر اعدای خدا که گویند در اول وقت که از آن
 زبانی است که او فرموده خدا را نیز از آن گویند و در حق
 که نفس اندر است که انگیسک باطنی باشد و در حق
 کند از آن احکام شریعت را که خداوند است
 و اگر از باطن و مایل شریعت خدا را در حق و در حق
 جای است که شریعت را در حق و در حق و در حق
 را از آن روز و در حق و در حق و در حق

و اما گویند که گویند
 و آنرا که هنوز رسول صلیب است
 و منظر است و الی از آنی خوانند و انشا الله تعالی
 کی که طاعت را معنی ندانند و معنی کنند و یک را صاحب
 جز از او خوانند و از دست او بر سر نهی را عیب آن بگویند و یکی را
 که دینی با عطفه کنند و صاحب جز از یکی رسیده بودند یکی نام فرزند
 از کار با کار اینی که صاحب جز از یکی رسیده بودند یکی نام فرزند
 و انشا الله که در او نهادن امر به اصحاب نام فرزند و او
 صاحب ذمیت بود و صاحب نفع نبود که است صدی و کتاب
 و علی المتخلف او تصدیق که است العباد اصحاب
 و صاحب اول بود و اهل او از نظر است انشا الله
 انده اند و برین ششده در حق و در حق و در حق
 قدر که از آن اخوان الصفا گویند و از آن در حق گویند

نگاه از آن دال تا زنده با یکدیگر
 خان حوام جان کافکنه با
 چو دانه که منتش بر سر
 چون شکر که بر باد است
 قدم از راه چو رفتی رسیدی
 مان آن که کسی در اندیشه
 کر و عسکری ضد بنا را او
 در برکت کل ضد خار با او
 خود برکتی ببالد از افات
 که در احوالش طبع را مکنات
 چه که دارد در دایه
 و در کس که در این عالم
 زنده بود سوسک استم
 ظاهر خوش را از هم
 بدانی تا که دارد دیدم او
 به بند تو خان را در بی تو
 از آن که در این عالم
 نگاه از آن دال تا زنده با یکدیگر
 خان حوام جان کافکنه با
 چو دانه که منتش بر سر
 چون شکر که بر باد است
 قدم از راه چو رفتی رسیدی
 مان آن که کسی در اندیشه
 کر و عسکری ضد بنا را او
 در برکت کل ضد خار با او
 خود برکتی ببالد از افات
 که در احوالش طبع را مکنات
 چه که دارد در دایه
 و در کس که در این عالم
 زنده بود سوسک استم
 ظاهر خوش را از هم
 بدانی تا که دارد دیدم او
 به بند تو خان را در بی تو
 از آن که در این عالم

از آن که در این عالم
 زنده بود سوسک استم
 ظاهر خوش را از هم
 بدانی تا که دارد دیدم او
 به بند تو خان را در بی تو
 از آن که در این عالم

نگاه از آن دال تا زنده با یکدیگر
 خان حوام جان کافکنه با
 چو دانه که منتش بر سر
 چون شکر که بر باد است
 قدم از راه چو رفتی رسیدی
 مان آن که کسی در اندیشه
 کر و عسکری ضد بنا را او
 در برکت کل ضد خار با او
 خود برکتی ببالد از افات
 که در احوالش طبع را مکنات
 چه که دارد در دایه
 و در کس که در این عالم
 زنده بود سوسک استم
 ظاهر خوش را از هم
 بدانی تا که دارد دیدم او
 به بند تو خان را در بی تو
 از آن که در این عالم

نگاه از آن دال تا زنده با یکدیگر
 خان حوام جان کافکنه با
 چو دانه که منتش بر سر
 چون شکر که بر باد است
 قدم از راه چو رفتی رسیدی
 مان آن که کسی در اندیشه
 کر و عسکری ضد بنا را او
 در برکت کل ضد خار با او
 خود برکتی ببالد از افات
 که در احوالش طبع را مکنات
 چه که دارد در دایه
 و در کس که در این عالم
 زنده بود سوسک استم
 ظاهر خوش را از هم
 بدانی تا که دارد دیدم او
 به بند تو خان را در بی تو
 از آن که در این عالم

ابراهیم بن محمد
 شرح منظوم کتب و احادیث
 لطیفه‌های زیاده که از احوال و احوال
 صورت‌های بسیار که از این جهت
 انسانیت را در صورت‌های بسیار
 از حی و سائر و کتب و کتب و کتب
 از علمیه محبت صورت‌های بسیار
 خود بخود عیون و کتب و کتب و کتب
 قیاسی و اجزاء و اجزاء و اجزاء
 در وظایف و اجزاء و اجزاء و اجزاء
 کامل و اجزاء و اجزاء و اجزاء
 طرف ظاهر و باطن و اجزاء و اجزاء
 واقع میان اجزاء و اجزاء و اجزاء
 عبارت از اجزاء و اجزاء و اجزاء
 باران در وقت زول ریحان از یک جهت
 در اصل آن جهت است از آن جهت
 و عبارت از اجزاء و اجزاء و اجزاء
 در قاعده و اجزاء و اجزاء و اجزاء
 در قاعده و اجزاء و اجزاء و اجزاء

اثر حکی
 افدیک با صبر الی الی
 حوت مکار ای کفر ای القام بی ختم
 حوت شرف طوق ای کرم
 از دوستان بر بیجا بود از دشمنان بر دارم
 زاع مالک مایع کنی زان مالک مایع کنی
 رطل طایف مایع کنی مگذارم از تو
 آستانه بیسول نگاه زبان
 برین زمین و آسمان و افکار در تو
 ما بیدار کنی ز صمیم و شکر
 بهر امر اعلی عالم بر تو
 ای خواننده بار قدم در خطه کرامت
 ای شایع آواز افروغ عالم
 فردوسی کنی تو خود از خردی تو
 در دوزخ غریب روی تو هم کنی

سیر در زندگی ندارد هیچ در بدنی از فصل خوش طبعی خوشی در
 کمال در دوزخ آن جا در آن بخواب با بدست صد کنگ شادی یک غم ایمن خواه یا رسول الله تو شکر این کاران با در آن بگو
 سیر در زندگی ندارد هیچ در بدنی از فصل خوش طبعی خوشی در
 کمال در دوزخ آن جا در آن بخواب با بدست صد کنگ شادی یک غم ایمن خواه یا رسول الله تو شکر این کاران با در آن بگو
 سیر در زندگی ندارد هیچ در بدنی از فصل خوش طبعی خوشی در
 کمال در دوزخ آن جا در آن بخواب با بدست صد کنگ شادی یک غم ایمن خواه یا رسول الله تو شکر این کاران با در آن بگو

سایران
 شیخ عبدالسلام اورنگ
 اگر تویی رفیقان عالم خاتم
 جان زینت ارباب کمال عالم

وله
 زود در آوازه محمود
 مقرر که بحر با جود
 کابیند انوار کمال
 کاجو کمان عشق اکوم
 زنده جاده طبع رشید
 آهوی او غار تو قدم
 ناف علم است شرح بگویم

زفاک کمالی صورتی
 بی صورتی از آن درگاه
 تو در کدر خاک
 بنزد یک نیکو گویم
 ترا از آن چه اندر نظر گانم
 که بر تر از خود در دم دادم

راستی با دوستی
 که بر غنچه و گل در بند و بیا کم
 موزن جان و جانم زور که
 بیان بود غوغای
 بیا بی بی و عشق کمال
 که آب بر آوازه کمال

بیا بی بی و عشق کمال
 که آب بر آوازه کمال

از روزه قواعد
 التقایب خواهد نظیر الیهی طویس
 انما غلام ارث الی بعضی کونید که خدا کی
 در صورت آن در بعضی اوقات طوری که او را اینطور خوانند
 در نماز ابادی قوم و هر احوال مستقیم و غیور کنند و بعضی قایلند که کلون یا
 بناچار خاکه بعضی از این تصوف از آنجا که با بعضی علی السلام
 گفته و بسیار این اصحاب را سدی بسیارند و فرزند ایشان
 هم از جمله اند

عطا - صورتی بود
 که در کتب کوی
 آن سخن گفته میگویند بوده

۲۴

بسم الله الرحمن الرحيم

از سکه بگردانید تمام
محمد غفر الله له
و چون مدعی کل سکه این جا نیاورید
حالی عمل کویند بدان وجه که عمل کنی بر طبع
وقف کویند بدان وجه که عمل کنی بر طبع
و بیم بفساد حسنه در روح کویند بدان وجه که
روح در اجزای نامد و نفس کویند در طبع و ام
کویند در طبع کویند که

و اما در سکه با صانع فکر نظر است
در نفس خود خفا که در خود خفا می آید
اندا بصر در وقت تفکر در وقت تفکر

سکه در وقت تفکر در وقت تفکر
علامه است و شکله از سکه در وقت تفکر
سکه در وقت تفکر در وقت تفکر

دعا در مناطق در واقع در واقع در واقع
در مقامی مانند در مقامی مانند در مقامی مانند
آور اینند که در مقامی مانند در مقامی مانند
در مقامی مانند در مقامی مانند در مقامی مانند

بسم الله الرحمن الرحيم
صفا باطن
عطر الترتیب صبا الاکار
فانزع الی و غیره
ساقیا هم بر آن درای
که جویده غم غم غم غم
ادر الکاس علی علی علی
سکنوا صومعه اجزاء
غیر ذرا طرا و غیره
خود نما از سکه کویند بدان وجه
لا تخف زینک ایضا الترتیب
بسم الله الرحمن الرحيم
ما خدای کلیم فی بسم
بسم الله الرحمن الرحيم

علاج
 اسکاگاش اندازد
 کرب که در کس با ما در هر
 مشورت او عاود علاج ساز
 که نریاگش است اسکار انوار
 جو بام که در سگی بزرگ
 نادر و عمده در دوزخ زنده
 انجم و اعجاز کوشش
 که در حلاج
 شایسته
 علی عین بنانوار الصفا
 حسین عین الکونین
 و یگانگی عین العایینات

با خود شکر که منشتر از نیش
 در جوشش بهر که او نوبت
 که که در هر دو ساق و حیدر
 ای دوست ز تو بدو فرست
 با و صومعه و عسیر بسید بطلمون
 با و صومعه و عسیر بسید بطلمون
 در شومعه و عسیر بسید بطلمون
 بیت عوانه از انعم عوانه کوفه

از فصلت حاصل خوردن
 از فصلت که فضل نوان
 نمان با پر چو در سگازت
 از در سگازت نوان خوردن

سحای
 عالم جمعیت شمع شمع نام
 نوری بصر و سماع شمع نام
 روح و فلک و او شمع تصویر
 خانوش خالید شمع نام
 کله احوال
 شب سرور در کهار در کوفت
 شکله کافور را با کوفت
 شام و صعدم بنظیر او
 کله در دم زنگار کوفت
 ز سیم بهنگار کوفت
 که از در طبع منش از کوفت

در شومعه و عسیر بسید بطلمون
 در شومعه و عسیر بسید بطلمون
 در شومعه و عسیر بسید بطلمون
 در شومعه و عسیر بسید بطلمون

بسم الله الرحمن الرحيم

احمد سيد كاشف الغطاء وياخذ العطاء المذموم

باحسن الصفات والاسماء المعبود في الارض والسما المختص بالقدم والسيما

المتفرد بالعبودية السناء الذي ايدنا بتسليم الاله واورثنا بجماله والاله و

الصلوة على رسوله محمد المخصوص بملئمة الاله الموصوف بانوار الاله والصلوة

على آله الاتعيا واصحابه الاصفيا ما طلع النجم في السماء وسخ دود روح في الماء

فهذه وصايا في الحقيقة لطالب الفتوح العبدية سني العطايا وصول

سلكي طريق احكام الاصول التي تطلبها من مضمون كتاب الفتوح العبدية

مصنوع شيخ الشيوخ قطب العرفا امام الاوليا محيي اذواو الظلم كاشف اسرار

المفضل والمجد محمد الدوي محمد اللواتي احيا الناس الاله الله ملاسي عنوانه

واسكنه بجحاح جنانة قال الله تعالى في الوصية العامة شرع لكم الدين ما وصي به

نوحا والذني اوصينا اليك وما وصينا به ابراهيم وموسى ان اقيموا الدين ولا

تفرقوا فيه فامر الحق باقامة الدين وهو شرع الوقت في كل زمان واطمة وان كجيت عليه ولا

تفرق فيه فان يد الله مع الجماعة وانما ياكل الذنب العاصية وهو البعد التي شرحت

انزلت على الجماعة عليه اذا عصيت الله بموضع فلا تخرج عن ذلك الموضع حتى

تعلم فيه طاعة وتقيم فيه عبادة فكما يشهد عليك ان استشهد تشهد لك وحي تبرع عنه

وكذلك ثوبك ان عصيت الله فيه فكر كاذرة لك اعبد الله فيه وكذلك ما في روق
وقص شارب واطهار وحلق راس وعاشة وللبسج شعر وتغية وسخ يسبح ان لا يفرق
شرف ذلك من يدك الاوانت على طهارة وذكر الله فانه يسئل عنك كيف تركت
وكما ذكرت خطية ايها قلب عنها عقيد ذكر اياها واستغوا الله عنها واكرمه
عند ما كان ذكرتك المعصية فان رسول الله صلى الله عليه وآله قال ابع احسنة
تمجها وفاق الله تعالى ان الحسنات من البريات وكن حيا الطار بك على كل
حال ولا تنسى الظن نه فانك لا تدري بل انت على اخر انما سكت في كل نفس خرج منك فتحت
فلمع الله على حسن طوبى لا على سوء طرد وقد ثبت عن رسول الله صلى الله عليه وآله فيما رواه
انه عرض ليعقيل انا عند ظن عبي لي عليظ به خيرا او ماضي وقما من وقت واجل طيك باعد
بانه يعفو ويعفو ويحيا وزفاك الله تعالى يساكي الدين اسر فوا على انفسهم لا تقطوا من ربه
فهاك وما نهاك عنه بحملك الانسها عنه وفاق ان الله يعفو الذنوب جميعا واما
دنيا من ذنب وفاق اسر فوا لم يعين اسراف من اسراف ثمار على كاهه الاسلام
وي قولك لا اله الا الله فانها افضل الاذكار وفاق صلى الله عليه وآله وسلم افضل ما عنته انا
والبنين من قبلي لا اله الا الله واياك ومعاداة اهل لا اله الا الله فانهم اولياء الله وان
وجاهوا بقراب الارض خطايا لا يشتركون بالله لتعلم الله ثبته معفوا ومن ثبت ولايته من
محاربة وكل من ظلمك الله على عداوته سد فاحدها عدو له واقبل احوالك في حمله ان تعلم
فاذا تحقت انه عدو لله وليس الا المشرك فبته منه هذا ميزانك قال الله نعم لا تجد قوما
يؤمنون بالله واليوم الآخر يوادون من حاد الله ورسوله ولو كانوا آباءهم والايه ولا تواد عباد
الله بالامكان ولا باظهار على اللسان ومثل هذا ينبغي ان يكره فعله لا عينه والعدو لله لا يكره

بعينه فزوق بين ما يكره عينه وهو عدو لله وبين ما يكره فعله وهو المومر او من جعل
 خاتمة مرسى سلم في الوقت واحذر قوله تعالى في الصحيح من عادي وليا له
 فعداؤيته حرج وفي رواية فعدا با رزني بالمخاربه ^{وعليك بلا زنة}
 ما افترضه الله عليك على الوجه الذي امرت واذا اكلت نشأه فزايغك
 واكلمها فرض عليك في شئ من النوافل النوازل الخيرات كما تك ما كانت ولا
 تحوشها عليك فان الله ما احقرها حين صلوة واوجبه فانه تعالى ما كلنك بالامر
 الاول بهلك الامر اعتناء وعناية حتى كلنك به مع كونك في الرتبة اعظم عنده فانه
 محل لوجود ما كلنك واعلم انك اذا ما برت على اداء الغرايض فانك تقرب الى الله
 باحب الامور المعربة اليه وقد ورد في الخبر الصحيح ما تقرب الى عبد الله بشئ احب اليه ما
 افترضه عليه واذا واظبت على النوافل حصلت على المحب المنصوص عليه بقوله
 لا يزال العبد يتقرب الى بالنوافل لحديث فضي الغرايض عبودية الاضيق روي
 فيها محك ويحرك وتسير تعلق لانه زايد كما انك بالاصالة زايدا في الوجود لانه كان
 احد ولا انت ثم كنت فراد الوجود الحادث فانت فعل في وجود الحق فلا بد
 من عمل يسمي تعلق هو اصلك ولا يدرك من عمل يسمي تعلق هو اصل الوجود وهو وجود
 عليك براعا اقوالك كما تراعي اعمالك قال بعض العلماء من علة
 كلامه من علمه قل كلامه واعلم ان احد تعلق راعي اقوال عبادته وان الله تعالى عند
 لسان كل قائل فانها كراية عنه ان يتلطف به فلا يتلطف به وان لم تعتد ما
 فان الله لك عنه قال تعالى ما تلطف من قول الاله به رقيب عنيد وقال ان
 عليكم الحافطين كرايا كما تبين تعلمون ما تعلمون وانظر قوله تعالى ولا تقولوا المستعمل في

سئل الله اموات فما كان عن القول لانه كذب لان الله تعالى يقول فيهم انهم
 احياء حيث قال ولا تحسبن الذين قتلوا احيى سئل الله امواتا وقال تعالى لا يحيى الله
 الجاهل بالسوء العقول وقال لا خيرة في كثير من الجحيم الاية فادانك كل نكاح بغير ان ما
 شرع الله لك ان تكلم به وكان رسول الله صريح ولا يقول الا حقا وقال صلى الله
 عليه وسلم يكف الناس على ما عزم في النار الا حصاة السنم وهو صخر احكام لا شيء
 احيى بطول السجن من اللسان وقد جعله الله خلف الشفتين والابواب منتهى بها
 يفتح الابواب وكثير الفضول وايضا ان تصور صورة بيدك وشاها
 ان يكون لروح فان ذلك امر بيوت الناس وهو عند الله عظيم والمصورون للناس
 عند ابا يوم القيمة يقال للمصور يوم القيمة احيى ما خلقت او احيى فيها روحا ليس ياخي
 وعليك يا اخي بعبادة المرضى لما فيه من الاعتبار والذكر فان الله لما
 خلق الانسان خضع فينهبك النظر اليه في عيادتك على اصلك لتفتقر الى الله
 في قوة تعويك بها على طاعت وان الله عند عبده اذا مرض الا ترى ملا المرضي
 ما له الاستعانة الابا لله ولا ذكر الاله فلا يزال احيى بلسانه منطوقا وفي قلبه
 التجا اليه والمرضى لا يزال مع الله احيى مريض كان ولو قطبت وتناول الاستعانة
 المتعاد ما لوجود الشفا عند ما وان الله تعالى يقول يوم القيمة يا ابن آدم مرضت فلم
 تعدني قال يا رب كيف اعودك وان رب العالمين قال اما علمت ان عبدني فلانا
 مرض فلم تعدنا انا انك لو عدته لوجدتني عند ما احدث ذلك اذا استطعت
 اجد من خلق الله او استغاثك فاطمعه لو سئله اذا كانت موجودا ذلك فانه

كسما
 علم
 حكيم
 في كتاب
 في كتاب

Handwritten marginal notes in the right margin, partially obscured and difficult to read.

لو لم يكن الشرف والمزلة الا ان هذا المستطعم المستحق قد انزلت
 منزله الحق الذي يطعم عباده ويستعمله كالحاكم من فاد منزله فان لم يكن مستحق ان ترضى
 ان الذي استتاعك او استطعمك قد انزلت منزله مرهبة فضا حاجة
 اذ جعلك احد خليفته فلما اقل ان تعضى حاجة بنية التجار طلبها للرجوع وبعث
 ابي جعفر اذ اراد ان ياتي الله هو الذي ساكن ما انت مستخلف فيه فان
 الكفر به وقدمك بالاتفاق مما استخلفك فيه ذلك وانتم اتمما جعلكم الله خليفته
 فيه وخط الابو فيه اذا انفتحت فلا تروا سائلا ولو بكم طيبة والاطلاق الوجه
 سرور اية فاني انما تلتقي الله به وكان الحسب عليها وعلى ابيها الصلوة والسلام اذ سأل
 ابي سارح اية بالعطار وقال اظن والله وسهلا بجاني زادي طلة الاخرة
 واياك ومظام العباد فان الظلم ظلمات يوم القيمة وطم العباد ان تمنع حقوقهم الى ابد
 الله تعالى اليك اذ اياهم وقديرا بالجابي بالبراهمة الاضطراب وانك قادر واحد
 قد حلت ودفع ضرورتهم كمنع عنك ان له كماله تخلف ما لك فان الله اطلعك
 عليه الا لئلا تمنع اليه حمة والافان سؤا فان لم يكن لك مات به بخله فاع
 ان الله ما اطلعك على حاله الا لتعينه بكلمة طيبة عند من يعل انه ليد طلة فان لم تمنع
 فلما اقل ودعوتهم عوالم ولا يكون هذا الا بعد بدل المجهود والياس حتى لم يكن عندك
 الا الله عار ومما فعلت عن هذا العذر فان من ظلم صاحب الكفاي وانا ابي
 فلما تهر سوار كان نلك في العوالم المحسوس او المعقول فان العلم هذا ابا والافان
 فان الضمان يطلب الهداية والجامع يطلب الاطعام والعماري يطلب الكسوة التي تقويه

برد الهوا وحره وبيتر عورته ولبجاني العالم بانك قادر على مواجده لطلبك العفو
 عن جبانته عن ابي ذر رضي الله عنه عن النبي صلى الله عليه وآله وسلم فيما رواه عن الله
 تعالى انه قال يا عبادي اني حرمت عليكم العز و جعلتكم محرمين فلا تظلموا و اذا اراد احدكم
 ان يستعمل علمه فاستعمل انتم علمك فيه في ادبك معه حتى توفي العالم حقه و حليته
 ما هو عالم فلا تخشع عن ذلك العالم بجاهه الشرف فان له عند الله درجة علمه
 ما لن يجل بعد فانه عباد الله مستعمله و لا سيما في عباد الصلوة فانك ما مور به قال الله تعالى يا اي
 ادم خذوا زينتكم عند كل مسجد و قال في موضع الاكفاره قل من حرم زينة الله التي اخرج لعباده
 و في صحيح المسح ان رجلا قال يا رسول الله اني اريد بحسنه الله في ذلك ما لا اريه و
 بعض الدنيا و الزهد و السج و الاعمال بالنيات و عليك طراقة الله عز وجل فيما
 اخذ منك و فيما اعطاك فانه تعلم ما اخذ منك الا لتبصر فحيك فانه يحى الصابرين
 و اذا احبك عالمك معاملة المحي محموده فكان لك حليته زيه اذا اقتصد اراؤك
 مصلحتك و ان لم يعرض اراؤك مصلحتك فعل حجة اياك ما يعرضه المصلح في حركه و ان
 كنت تكرر في احوال فعله معك فانك تجد بعد ذلك عاقبه ارك و ما تشترى بوزن لك من
 المانوف الا و لك عوض منه عند الله فعلا فان اشعر لكل شر اذا فارقته عوض
 ليس به ان فار من عوض فانه لا مثل له و كذلك اذا اعطاك و انعم عليك و مر حليم بالنع
 عليك و اعطاك الصبر على اخذ منك فاعطاك لتشكر كما اخذ منك لتبصر فان الله اعطاك
 يحى الين و اذا احبك الين كرهوك كما جاء في آخر حديث فشكر الله ففعله
 و ذلك الرجوع الى الله عند العنته فان الله يحب كل مغترب توارب كذا قال رسول الله ٣

ان الله يحب كل مغترب توارب
 ان الله يحب كل مغترب توارب
 ان الله يحب كل مغترب توارب

٩

خلق الموت والحياة ليبلوكم ايكم احسن عملا والاعمال والنعمة معز واحد فليس له الا حيا
 الا ان هو الانسان عليه من الدعوى واعظم الغنى النسا والولاه والاهل والجاه وبنه
 الاربعة اذا اتى الله به عبدا من عباده يعني ان يعتم فيها تمام الحق ولا يقف بها
 حديث عينها وياقدها في الهية العلم الله عليه بها فزوتة اليه تعالى واقامته في
 تمام حق الشكر الذي امر الله عليه موسى على السلام فقال له يا موسى اشكر لي حق الشكر
 قال موسى يا رب ويا حق الشكر فان يا موسى اذا رايت النعمة مني فذلك حق الشكر
 وعليك يا دار الاوجب من حق الله تعالى وهو ان لا تشكر شيئا
 من الشكر الا حق الذي هو الاعمال على الاسباب الموصولة والركون اليها بالقلب
 فان ذلك من اعظم رزية وبتية في المومنين وهو المراد والله اعلم بقوله وما يؤمن اكثرهم
 بالله الا وهم مشركون وفي الحديث الصحيح رسول الله ص انه قال اتدرون يا حق الله
 على العباد ان يعبدوه ولا يشركوا به شيئا فانه ذكر لمخطا شر وهو نكرة قد دخل فيه الشرك
 الا حقى واجبر ثم قال اتدرون ما حتم على الله اذا فعلوا ذلك ان لا يعذبهم وذلك اذا
 لم يتعلق لهم خاطر الا بالله ولم يكن لهم توجه الا الى الله فاذا اشركوا بالله الشرك
 الناقص للاسلام او الشرك الا حق الذي هو النظر الى الاسباب المتقارن فان الله
 قد عذبهم بالاعمال عليها لانها معرضة للنفقة فحق حال وجودها يتعدون بتوهم قد
 وبما ينقضونها واذا فعلوا تعذبوا بعد ذلك ثم سعدون على كل حال واذا لم يشركوا
 بالله شيئا من الاسباب استراحوا ولم يبالوا بعد ذلك الا فان الذي اعتمدوا
 عليه وهو الله تعالى قادر على اتيان الامور من حيث لا يحتسبون كما قال الله تعالى

٣٥

ومرتق الله جعل له محرجا ويرزقه ورحمت لا يحسب وقال بعضهم في ذلك
 نطقا ومرتق الله جعل له كمال مزاره محرجا ويرزقه مرتق الله
 وان ضاق امره فزجا في علماء الجمع بالسموات ان يات للسموات رزقه مرتق الله
 واذا اياها مرتق الله فالحق بالسموات ولا اعتمد على الله فان معنى السموات في
 بعض وجوهه ان يحد الله وقاية من تأثير الاسباب في قلبك بايمانك عليها
 واحذر يا ولي ان تريد الدنيا علوا في الارض والارض المحمول وان اعلى الله
 كلتك ورتك الرفعة في قلبك الهللي فذلك اليه عز وجل في ارادة العلوة في الارض
 فعد اراد الولاية فيها وقد قال رسول الله ص في الولاية انها يوم القيمة حسرة وندامة فالدني
 اوصيك به هو ان لا تريد علوة في الارض وان اعطاك الله فلا تطلب انت من الله الا ان
 يكون في نفسك صاحب ذل ورسوخ وخسوع وخصوع فالكسوف يحصل في ذلك الا ان يكون الحق
 مشهورا ليس من الخلق والاكابر الا على ان يحصل اليهم تمام الشهود فانه الوجود المطلوب
 وصية اياك فارتبها وتبصرت ما عليها وكل من اوصيك بما في استعانة سعادتك فهو رسول
 من الله اليك فاشكوه عند ربك واياك والطرار في شرع الدين وهو الهلالي
 صحوا ومبطل كما يفعل قوما زمانا اليوم في مجالس مساطراهم يتوون في ذلك تبيح حرام
 نعتهم المساطر في ذلك ما لا يعنونه وقولا لا يرخصونه وهو مجالس به صاحب ثم
 يحد عن النفس بان يقول انما يفعل لبيح الحاضر لا لاقامه الباطل وما علم ان الله تعالى عند
 ان كل قائل عليك بحسن الاخلاق واتقان مكارمها وتجنب سفاسفها
 فان النبي صلى الله عليه وآله يقول لعبيته لا تم مكارم الاطلاق وانه صلوات الله عليه وآله
 قد ضمن بتاني الجنة لمن حسن خلقه واعلم ان اعراض الخلق متعابذة وما ارضى زيد الا سخط

ان العترة والارباب
 وكل من اوصيك
 ١٢١

عدونا عوط لا بد من ذلك الحسن الخلق انما هو فيما يرضى الله وكل ما يرضى الله ياتيه
 وكل ما لا يرضيه يخبثه وسواء كان المعاملة ما يحض جانب الحق او يتعدى الى الغير
 فان ذلك الغير ان كان يوافقنا يرضى با يرضى الله وان كان يفرق عنه والله فلا اعتبار
 عليك بالرجوع ولا تمنع من اظهار الكفار فان ذلك الله في الاسلام واعلا وكله الكفر
 فان الله تعالى ما امر بالتكلم الا لتكون كلمة الله هي العليا وكلمة الذين كفروا السفلى وايك
 والاقامة تحت ذمة الكفار ما استطعت واعلم ان المقيم بين اظهر الكفار مع تمكنه والرجوع
 من غير ظهرا منهم لا يخط في الاسلام فعدت انما هي انما هي في الاسلام من غير
 بين اظهر الكفار الا كره وكذلك فلتبها في كل خلق مذموم شرعا فده الحق في كتابه
 او على ان رسول الله صلى الله عليه واله عليك باستعمال العلم في جميع حركاتك
 وسكناتك فان السخا الكمال السخا من سخر نفسه على العلم وكان الحكيم ما شرح له فعل
 وعلم وعلو علم ما لم يعلم وقد اثنى رسول الله صلى الله عليه واله على من قبل العلم وعلو به وودع بعض
 ذلك وقال منك يا بعضني الله من الهدى الحديث فكن يا افر من علم وعلو به ولا
 من علم وترك العلم فكلوا كالمساج اذ كانت تضي الكمال وهر حرف
 عليك بالسود والعباد الله المؤمنية بانشاء السلام واطعام الطعام والسعي في قضاء
 حوائجهم واعلم ان المؤمنية اجتمع حبة واحدة كان من واحد اذا اشكلى سنة عضوة الى
 سائر اجزاء الجسم كذلك المؤمن اذا اصابه اذى المؤمن بمصيبة فكانه هو الذي اصاب
 فيالم لتألمه متى لم يفعل ذلك مع المؤمنية فما اقيمت اخوة ايمان بينه وبينهم فان
 الله تعالى قد وارضى من المؤمنية كما وارضى من اعضاء جسده لان ذبذبه اذ وقع المش
 من النبي صلى الله عليه واله في الحديث الثابت وهو قوله مثل المؤمنية في توادعهم

و تعاطفهم و تراحم مثل اجد ادا استكى منه عضو تداع له سب راجحه بالجم و السهر
 و عليك تلاوة القرآن و تدبره و انظر في تلاوتك تلا ما حمد فيه الرسول
 و الصفا الى وصف الله بها من اوجه من عباده فاقصف بها و ما دم الله تعالى
 من النفوس و الصفا الى اتصف بها من صفته الله تعالى فاجنبها فان الله ذكر
 لك و انزلها في كتابه عليك و عرفك بها الا لتعلم ذلك و اذا قرأت القرآن فكرا انت
 القرآن للقرآن و احببه ان تحفظ في العمل كما حفظته بالتلاوة فانه لا اجد شد
 عند ابا يوم القيمة من شخص حفظ آية ثم لم يهاك ذلك من حفظ آية ثم ترك العمل بها كانت
 شاهدا يوم القيمة و حسرة و عليك مجالس من منافع مجالس من علم اولى
 فيه حسني فان الانسان اذا جالس من يذكر مجالس الآخرة فلا بد ان يتحلى له من ماله
 ما يوفقه الله لذلك و اذا كان اهل بيته هذا التقدي فأتخذ الله حبيب بالذکر و القرآن اعظم
 الذکر فاك الله تعالى انما نزلنا الذكر و انما له لحافظون يعني القرآن و قال انا حبيب
 ذكرك و قال ص امل القرآن امل الله و خاصته و خاصة الملك صلب و في اغلب احوالهم
 و الله تعالى له مكارم الاخلاق و هو الا ساجد حسني الآتية من كان اهل حبيب فوجوه فلابد
 ان يياك من مكارم اخلاقه على قدرته و مجالسه و ما حبيب لا قوم يذكرون الله تعالى
 يرضه معهم في رحمة قوم الذين لا يشعروا حبيبهم و كيف تشعروا حبيب حبيب و قد ورد
 الحديث ان اهل بيته الصالح كصاحب البيت ان لم يصيبك منه اصابتك من رحمة حبيب
 او صاحب الكبر ان لم يصيبك من شره اصابتك من و خانة و عليك
 بانقاه حدود الله في نفسك و غير تلك فانك مسؤول من الله عز وجل عن ذلك فان كنت
 و اسلطان تعين عليك اقامه حدود الله فيم و لاك عليهم فاعلم راع و مسؤول

رعيه واقبل الولايات ولايتك على نوك دجوارحك فاقم فيها صدق وواحد
 فانك نائب الله على كل حال في نفسك فاقومها واذا خطر لك خاطر يارك
 بالخير فذلك نزل الملك ثم يأتي بعد ذلك خاطر منهاك فذلك من الشيطان
 ولا تعرف الخيرة والشرا الا بتعريف الشرع فعين عليك طلب علم الشريعة لاقامه
 حدود الله تعالى وتعالى وعليك سابع الوضوء على الكفارة وذلك في
 زمان البرود واخذ من الالبنة او باستعمال الماء البارد في زمان الحر واذا سبغت في
 شدة البر وصار لك عادة فكل رسول الله صم اخيرة عادة فاصحى ملك النبي في زمان
 الحر فان غلبت النفس على السباع بما تجده من اللذات المحسوسة في ذلك فاعلم ان
 الالبنة او هنا انما وقع بدفع المهر وارائه فاقوم في ذلك نفسك فاصحى الا ان ينكح
 بما يجوز الله به الخطايا ورفع به الدرجات سابع الوضوء على الكفارة وعليك
 بالاعتناء في كل يوم اجمعه قبل رواحك للجمعة واذا اغتسلت فانوا انك تؤدى
 واجبا فانه قد ورد في الحديث ان غسل اجمعه واجب على كل مسلم وقد روي عن رسول الله
 صلى الله عليه وآله حق كل مسلم ان يغتسل في كل سبعة ايام فتجمع بين احد غير يغتسل
 اجمعه وكما جاء بالسواك انه عطيرة للتم مرضاة للرب فذلك الغسل في الاسبوع عطيرة
 للرب مرضاة للرب اى العبد فعل فعلا يرضى الله مرضيته ان الله امره بذلك فاقوم
 امره وعليك بالصلوة المكتوبة حيث ينالها بهامع الجماعة قالوا ما احدثت
 الا لاقامة الصلوة المكتوبة فيها وما ينالها الا لبيان اليها فان ذلك سنة رسول
 الله صلى الله عليه وآله المراد بذلك الاجتماع على اقامة الدين وان لا تتفرق فيه
 واذا اختلف الناس في صلوة الفة المكتوبة اذا قدر على الجماعة من غير انهم لا

وليندا يبعثي لمصلي في جماعة في مسجد ان يؤذن لها وان كانت الاقامة اذا انا فالاذان
 الاصل للاطلاع به فحول الوقت والثبات الذي هو الاقامة على الاعلام بالقيام الى الصلوة
 فراد على الاذان بقوله قد قامت الصلوة قد قامت الصلوة وعليك بالحي فطف على صلواته
 الاذاه من الصلوة في الاوقات المعنول منها عند العامة ومن ما هي الصلوة الى الزوا
 وما هي الظهر والعصر وما هي المغرب والعشاء والاقرة والسجدة وهو ان تمام من اول الليل
 بعد صلوة العشاء والاقرة ثم تقوم الى الصلوة الى ان تطلع الفجر فاذا صليت فليكن نظرك
 الى موضع سجودك او قبلك وقد فهمت ان الهوى ان المصل اذا لم يزل في الركوع
 والسجود سبحان بي العظم سبحان بي الاعلى ثلث مرات لم يجز صلوة فاجمع
 اكلوا ان استطعت وحافظ على السوية الصنف وتسوية النظر في الركوع
 وعليك بالصدقة فان الله تعالى فذكر المصدق والمصدقات ومن رخصت
 فالغرض منها ما يسر وكونه والتعل منها ما يسر تطوعا وبالغرض منها ما يردل غنك اسم النبي
 وبالطوع تنال الدرجات العلى وتصف بصفه الكرم والجود والايثار والسخاء وانما
 سم الله الان من صدقة فادع ذلك العطاء صدقة فرضا كان او نفلا لانه اعطى
 عرشه لكونه مجبولا على النبي تعالى في صدق اى صلب وقناه صدقة اى صلبته وانما
 والنحل فانه يردك ويوردك الموارد الملكة في الدنيا والآخرة ولا يجعلك تكرم بصدقة
 الا استعمل العلم بان تعلم ان رزقك لا ياكله غيرك وان لو اجتمع اهل السموات والارض
 ان يجولوا بينك وهي رزقك ما اطاقوا ذلك بالعكس واذا خطر لك خاطر
 الصدقة في احد فادفع اليه فانك يتصف باكرم والشا بهجيد وانما اعطيت الا

ما هو له في نفس الامر عند الله فاذا علمت هذا ان عليك افراح ما في يدك قال تعالى
 ومن يوق شح نفسه فاولئك هم المفلحون اي العاجون وايضا انك تجهل على
 احد كاتبك انك لا تجهل عليك وقد كان رسول الله ص يقول في تعوذاته واعوذتك
 ان اجعل او جعل على واماك رواجها والاكثر وهو جوادك هو انك فانه اكبر اعدائك
 وهو اقرب الاعداء اليك الذي يلوئك فانه من جنك والله سبحانه يقول يا ايها
 الذين امنوا اقلوا الدين يلوكم من الكفار ولا اكثر عندك من نفسك فانها في كل نفس
 تكفر بغير الله عليها بعد ما جارتها فانك اذا جاهد نفسك في الجهاد فخلصك الجهاد
 الاخر في الاعداء الذين ان قلت منهم كنت الشاهد والاعباد الذي يرفعون
 فرجتي بائتم الله من فضله ولا يزال العبد العالم في جهلك الاكبر ابد الاله محمول على
 خلاف ما دعاه اليه الحق فانه بالاصالة متبع بهواه الذي لمنزلة الارادة في الحق
 يفعل الحق ما يريد ويريد الانسان ان يفعل ما يهوى وكذا طلب اصحاب الهمم ان يمتدوا
 بدرجات العار فير ما بعد حتى يكون ارادتهم ارادة الحق فيريدون ما يريدون ويكرهون ما يكرهون
 عليك طواعيا كل معصية هو مع وساوسهم كما سوى الاسلام
 منهم في اعينهم ولا تغفل هذا ولسلطان وجاء وماك في خطير وكثير وهذا صفة واجل الاسلام
 كذا كالتخص الواحد المسلم كالأعضاء لذلك الشخص وكذلك هو الامر فان الاسلام ماله
 وجود الالباب كما ان الانسان لا وجود له الا بالاعضاء وجميع قواها الظاهرة والباطنة
 وهذا الذي راها رسول الله صلى الله عليه وآله في قوله المسلمون تكافؤا وانهم
 الحديث وفي قوله المسلمون كرجل واحد كحديث ومع هذا انزل كل واحد منزلة كما

انك تعامل كل عضو بما يليق منك وما خلق له فتعوض بغيرك عزاد لا تعطيه اللسان
 وتفتح بغير الا تعطيه البصر وكذلك بالاعضاء كذلك المؤمن وان اشركوا
 في الاسلام وسادى بينهم فاعط العالم حقه من التعظيم والاحلال والجاهل حقه من تدبير
 اياته وتبهره على طلب العلم والسعادة واعط العاقل حقه بان توظفه من نوم غفلة واعط
 الصغير حقه من الرفق والرحمة والشغف عليه واعط الكبر حقه من الشرف والتوقير فان
 السية رجم الصغير وتوقير الكبر وموفه شرفه ثبت عن رسول الله ص انه قال ليس منا من
 لم يرحم صغيرنا ولم يوقر شرف كبيرنا فعليك برحمه الخلق اجمع وواعانهم كما نوانا كما نوا
 فانهم عبيد الله وان عصوا او خلق الله وان فضل بعضهم بفضا فانك اذا فعلت ذلك او جرت
 فانه صلى الله عليه وآله قال في كل كبد رطبة اجر، وفضل اجره ولا يتبار من تغفله تكفى انت
 الامانه فاطلب الفضائل لا عيبانها واجتنب الرذائل لا عيبانها واجعل الناس تبعاً لا تتوسل
 ذمهم ولا حمدم واعلم ان المؤمن كالبنيان يشد بعضهم بعضاً وراسباً والله المومر وهو شيد
 المومر المخلوق فكل السرير رحم الله اخي لو طالعته كان يا دوى ملا ركن شديده وهو الامم
 فانه سرير المومر فانم يا رضى اذ ارايت من يجده على الله وانت تعلم
 بخداه اياك في كرم الاضلاق ان يتخذ له ولا يوجد، انك عالم بجد الله لانك اذا فعلت ذلك فقله
 وفي الاخر حقه لانك تعامل الناس لضعفهم لا لا عيبانهم الا ان كان صادفاً غير محال
 عليك انت تعامله باظهر لك منه فلا تنقمه في خداعه وتجاهله وادوع له وارحمه سر الله
 ان ينفعه بك ويحب فيه صاباً وانك فانك اذا فعلت ذلك كنت مؤمناً حقاً فان
 المومر عز كريم لان خلق الالبان يبيطر المعامله بالظاهر كان الغاروق يقول خذ عناجى

انچه غساله ياد دلي و قلده كه بهي احوط حق الجار و الجوار و قدم الاقرب دارا فالا
 و تعدد حركات با نعم الله به عليك فانك مسؤل عنهم و ادفع عنهم ما يتضررون به و ما كان
 جارالك الا لملك اية بالاحسان و ميله اليك لرفع الضرر من جار اذاه و احوط
 ما نهك الله عنه و قد نهك عن اذى الجار فاجز اذاه و ادفع بالتمهر احسن فاذا اذاه
 منك و منه عداوة كانه و في جميع و ما يلحقها الا الذين صبروا و ما يلحقها الا ذو حظ عظيم
 و لا تخوا احد من خلق الله فان الله ما احقرها حين خلقته قبل مر عبد الله السلام بحزير
 فوق من السماء و قيل له في ذلك فقال لا اعوذ لك في الاقول الخبر انما الناس
 حديث بعدم فلنك فر حديث لسمع فاذا شكك منهم شوكة فكر اقول
 مجتنب بدفع و اذا ما كنت بينهم هكذا انت و الله انا و يرفع و اياك و ايجلا
 فارفع ثوبك فوق كعبك اذ ادى نصفك روى رسول الله صلى الله عليه و آله و سلم
 انه قال اذوية المومنين الى نصف ساقه او كفاها على ابي له طالب عليه السلام فقصر
 الثوب حتى انتهى و ابعث و انتهى و ان الله لا يظلمن احد شوبه و اياك و ان تسئل
 الناس كثيرا و عندك ما يفتيك عنك في حال سواك قال المسألة قد دخل او
 خرجت في وجهك يوم القيمة فاذا اضطرت و لم تقدر على سفن فسل فتوك لا تسعد
 اذ ارايت اضرابا او اضرابيه و ان كان عندك فلتحمه احب اليه
 و اذ ان تسفنه فتخرج الايمان فانك على الصلوة و السلام اية الايمان حب الاضمار
 رواية النعمان بن ابي سفيان عن رسول الله صلى الله عليه و آله و سلم ارواه من الاخبار
 في طريقة فانك لما اكل من اكله الى داع ان كل من ضره من الله في ان زمان

كان من الاضمار وادخل في حكمه الحديث عليك بالبداهة فانها من الايمان
 وهي عدم الرقة في الدنيا وقد ورد اخسوا بسواي من الصفات اجماعا وصنفه
 اهل يوم القيمة فانهم شعث عثر خناه فان ذلك كله انفعي الكبير والعدو العريز
 واخيلا والصلف ومن امور دنيا الشرح وكرها وهر من مودة في الوفعة الناس و
 عند الله لذلك جعل النبص البه اذ من الايمان فانها يقول الايمان بضع وسبعون
 شعبا اعلم ان لا اله الا الله واذنا اناطه الاذني عن الطروق ولا شك ان الزهور العجب
 والكبر اذني في طريق سعاد والمومر ولا يحاط به الا في الآلة اذني
 عليك بالحياء فان الله حي والحياء من الايمان والحياء خير كله والحياء من الله تركه
 ما لا يرضى الله والحياء من الله تركه فلك الله تعالى ان الله لا يستحي ان يفر من شئ
 ما بعوضه اى يتركه ان يفر من شئ ما بعوضه فافوقها في الصغر والحياء لا يات
 الا احمية وهو ان لا يبعث الا ان ما يحل فيه اذا عرف منه ما نه فعله وقد علم المؤمن
 ان الله يعلم ويرى كل ما يتحرك فيه العبد فيلزمه احياء منه لعلمه بذلك ولا يمانه انه لا بد
 ان يقره يوم القيمة على ما علمه فيحلى فيؤديه ذلك ترك العمل وعليك بالفضيحة
 على الاطلاق فانها الدعوى رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم انه قال الذي يرضى
 واعلم ان النضام الخبيطة والرضية الابرة والناصر الخابط وهو الذي يولف اهل التوبة
 حتى يصير تميصا او ما كان فينتفع به بتاليته اياه والناصر في دين الله هو الذي يولف
 يورع بالله وبعني ما فيه سعادتهم عند الله ويولف بيني من الله وبعني خلقه والناصر
 ذلك من الاعا كبره وعلما فلكه ورويه عن النبي صلى الله عليه وآله وسلم في المنطق

في الماكل والمشرب في الورع عن اصحاب الاحرام والشبهات والشبهه ما حاك في
 صدرك وقد ورد في الخبر مع ما يرتك الى ما لا يرتك وورد ايضا استوت قلبك
 وان افنك المفسون يعني بالحل فان احدثت في نفسك رقة في ذلك فاجتنبه فهو
 اولي بك ولا تحرمه عليك ابدى الصالح وهو هي الانبياء وهو اتباع اثارم النبي
 امر رسول الله ص باتباعهم فاك الله نعم اوليك الذين امر الله فهدىهم اقده وتخط
 من العجلة الاله المواظ الترامك رسول الله ص العجلة فيها والم ربه اليها والصلح
 لا اول مبتغياتها واكرم الصيف وبجيرة الميث والبكر اذا ادركت وكل على الآخرة
 فام رعة اليه اول من الترد فيه وقد فلك صل الله عليه وآله التوذن في كل شئ
 الا على الآخرة والله ان تعود في شئ فحوت عنه الله ولا تعود عود اولاء عهدا ثم
 تنقضه بعد ذلك ولا شئ به ولو تركته لما هو خير منه فانك من خاطر الشيطان
 فاعله وافعل الخير الآخرة الذي اخطأ لك شيطان حتى لا تقع بالاول فان غرضه
 ان توصف بوصف الدين تنقض عهد الله من به يتأقده وعليك بصله الرحم
 فانها سحرة من الرحم وبها وقع النسب متساويين الله في وصل رحمه وصله
 الله من قطع رحمه قطعه الله واياك والاكل والشرب من اواني الذهب
 والفضة واياك والجلوس على ما يدار عليها الخ واجتنب لباس الحر والذهب
 كنت رجلا وهو حلال للمرأة وعليك باتباع الطيب فانه من السنة واستعمل منه
 ان كنت ذكرا ما ظهر ريح وخصي لونه ولو كنت امرأة فكلوا ذلك وعليك بالسر الك
 لكل صلوة واياك والخبير الغوس فانها تفسد صاحبها في الائم واياك والمرأة في الوان
 فانه كغرض الحديث وهو الخوض فيه بانه حديث او قديم او من هذا المكتوب في المصنف

والمثلوه المملوطة به غير كلام الله او هو غير كلامه والظن الشاوب استطافه
 الشيطان ايضا واياك والطرق وهو الضرب بالخطا لعونك وما تدري
 الضوارب بالخطي ولا زجرات الطير ما الله ضامم " وكذا تلك العيامه والطيرة و
 عليك بالهجر واياك والبصاق في المسجد فان غفلت فدهنتها فذلك كفارتها واياك ان
 تسبيل العبد ببصاقتك ولات تدبرها ببول ولا غايط واذا اردت ان تاكل فاعل
 يديك قبل الاكل وبعد، وعليك بالاحسان او املك عينك من جاريتك وعلام ولا
 تكلوها فوق طاقتها واذا اجبت سلم بيت قوم فاستامن ثلث حرافة والذئب
 والافارج وعليك ان تحافظ على الشئ نفيك من الله يعق رقبتك من النار بان
 تقول لا اله الا الله سميع العرف فان الله يعق رقبتك بها من النار او رقبة من يقولها
 عنه والناس وعليك ما يصلح ذات اليسر وهو الزواق واياك ان تلوذ باليسر
 فانها كالحاقة تخلق الحسنات كما يخلق الحلاق الشعر من الرأس واطم عبدك ما تاكل
 والبس ما لبس ولتعل كل يوم عند كل صباح مائة مرة سبحان الله وبحمده سبحان العظيم
 فان في الذكر لا يبعث عليك دنبا وعليك بحفظ جوارحك فانه حرام ان
 جوارحه اتباع قلبه والاشارة في راحة حتى يرسل جوارحه فانه ربما ينظر الى صورته
 تعلق قلبه بها ولا يقدر على الوصول اليها المتعة فلا يزال في تعب سبب اللبس ولا يباله
 عيش بالهناء في اذا كان صلا لا فيف به ان كان ارسله فيما لا يصل له فليد امر بتعذيب الجوارح
 فان زنا العيون النظر وزنا اللسان النطق بما حرم عليه وزنا الاذن الاستماع الى ما حرم
 عليه وزنا اليد البطش وكذا كل ما حرمه تصرف فيها حرم عليها التصرف فيه ذلك منها
 زنا ما حرم الله تعالى يوم يشهد عليهم السنم وايديهم وارجلهم بانوا يعملون ذلك تعالى

ان السمع والبصر والنفوس كل اولئك كان عنه مسئولا
 او تقول ما يقول المودن اذا ادن قال رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم لو علم الناس ما في النداء
 والصلاة لادل الحديث وان كنت والباقي فاقصر المحرم من الناس ولا تتبع الهوى فيضلك عن سبيل
 الله وسبيل الله هو ما شرعه لعباده في كتابه وعلى السنة رسوله فالذين يقولون عسى يسئل الله
 لهم عذاب شديد بالسوا يوم الحساب يعني والله اعلم يوم الدين حيث لم يحاسبوا انفسهم
 فيما كان الشيطان الرزق قال رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم عاسبوا انفسكم قبل ان تحاسبوا واضربوا
 النظر في النساء فان ذلك كفر ببعض الشارع فيه وعليك بدعا في الاوقات في الدعاء مثل
 الدعاء عند الاذان وعند الحرب وعند افتتاح الصلوات فان المطلوب من الدعاء انما هو الاجابة
 فما وقع السؤال فيه من الله واسباب القبول كثيرا ويحصر في الرمان والمكان والوقت والوجه
 الكهف التي يذكر الله بها فاد الفتن واحد هذه الاربعة باله عار اجيب وافهم هذه الاربعة
 الاسم ثم اهل يا افران كانت لك جارية فادتها واحنت اليها كان لك في ذلك
 اوج عظيم ثم ان اعتنتها فك الرقية في عشقها فذلك هو الابو الاعظم وان تزوجت بها
 فك اوج اعظم من انك لو تزوجت بغيره واذا رايت عاريا فاعنه بطبيعة من
 مالك وكذا المالك وكذا النكاح يريد بكاه عصمة دينه والعارف وعليك
 بذكر الله من العارفة عن الله يحب لا يكون بك فلك خلوة العارف بربه وهو
 كالصلى بين النابيز والامر وسخ فضل الماء مني كاهم اليه واحذر من المن في العطا
 فانه تعالى لا يسطوا صدقكم بالحق والادنى واياك ان يعبدهوا وان ترى لك فضلا على
 فان العطل بيد الله يوتيه من يشاء واحذر ذو الفضل العظيم واذا استباحرت اجرا
 واستوفيت منك حثك فاعط حقه ولا تافرحه واياك والعذر وهو ان تعطى
 اصد اعند ثم تعدوا به فانه ليس منكم رم الاضلاع ولا ما اباه الشرع واياك وحقوق

اعلمنا

الوالدي

الوالدين ان ادر كتهما فاشقى الناس من ادرتك والديه ووصل النار قال الله تعالى
 ولا تغفل لهما اف ولا تنهما وما وصل لهما متولا كريها واحضض لهما الآيات اذ اذ كنت
 صبا ولا تغفل فحسب ان كان لكنا والافقير واذا اردت تعاود فتوضا عنهما
 وكذلك اذ اردت ان تنام او تأكل او تشرب وان تصب ولا تنم الا على
 الطهارة واذا كنت امام قوم فلا تحض نفسك بالدعاء دونهم فان ذلك خيابة وارغب
 في دعاء الوالدين ودعاء المسافر واتبى دعوة المظلوم فانه ليس عنهما ومن اعدهجى
 عليك بالسجدة وهو صلي العاشة وتعليم الاطهار وشف الابط وقضى ان راعى
 اللحية وورد السلام وتحميد العاطس واجابه الله عز وجل ما بعدل في امورك كلها والمخى فظ
 على عباد الله وكسر الشهوية وان اردت تكون في حال تربة من الله نعم وايضا عليك
 بحضور الديات مع الله في جميع احوالك وترك عمل عملا الاوانت مؤمن بالله فيمن احكم
 ولا ترك عملا الاوانت مؤمن بالله في تركه من احكم به عليك بافضل الصدقات وهو ما كان
 ظهر عنى اى استغنى بالله عن ذلك وان كنت محتاجا اليه قال الله تعالى ويؤثرون على انفسهم
 ولو كان بهم خصاصة ثم استغفوا بالله وعليك بصوم رجب وشعبان وان قدرت على صوما
 على التمام فافعل ذلك وعليك بعمل الترت في يوم النحر فانه اعظم الايام عند الله وانصت نفسك
 ولا تطلب الانصاف واقبل العذر عن اعتذار اليك وعليك بكثرة الدعاء في حال الجود
 قال النبي ص اقرب ما يكون العبد من ربه وهو ساجد فكثر والدعاء وعليك بصلة اهل
 وديانك بعد موته وعليك بالتلطف بالاهل والزوجة ولا تغافل احد من خلق الله الا باب
 المعاملة اليه وعليك بالذب والدفع عن اخيك الموحى وعن غرضه ونفسه وماله
 يا ولى كنى فغير الله كما انت فغير اليه فهو مثل قول النبي صلى الله عليه وآله وسلم
 منك ومعنى فوقك من الله ان لم يشمك رايحه من رواج الربوبية بل العبودية المحضة

كما انه ليس في حياض الحق شي من العبودية ويستجد ذلك عليه فهو رب محض فكر عبدا
 محضا عليك بالرباط فانه من انفس احوال المومنين فكما ان ان اذانات يحتم على عمله الا
 المرابطة فانه سمر له الى يوم القيمة والرباط ان يلزم الانسان نفسه وانما من غير حد من غير اليأس
 او حيلة في نفسه فان صلى الله عليه وآله في انتظار الصلاة بعد الصلاة انه رباط وتفظ من الكلام
 الفصح وهو ان يثبت صفة مذمومة الى اخيك المومنين وان كانت فيه لاني حضور ولا في غيبه فانك
 ان واجهته بذلك فقد غيرته فاما ان يعاينه الله من ملك الصفة وينليك بها وقد ورد في
 نظير الشامة لا يخفى يعاينه الله ويملكه وان كان غائبا فهو غيبته وقد نهاك الله عن الغيبة فانك
 اذا ذكرته باسمه هو يستر فليس هو ولو قال بغيره به نسبت اليه من الغيبة ما ليس فيه فذلك البهتان
 ولا بد ان تجتنبه في ذلك الا ان يعفو الله بارضا الحفم واياك والاستهزاء والسخرية باله
 الله فان وبال ذلك يعوذ عليك يوم القيمة وهذا هو عالم الغيوب واذا اراد الله استعاضون عليهم و
 يصحكون منهم ويظهرون العيون عليهم وم على غير ذلك فاحذر من هذه الصفة ومن صحبتها من هذه الصفة
 لتلاية تلك الطبع فما اعظم حسرتهم يوم القيمة نعم الذين اشتروا الصلاة بالهدى والهدى بالكنة
 والحيوة الدنيا بالآخرة فاراحت تجارتهم وما كانوا مهتدين اذ اقلت خيرا اولت
 على خير فكر انت عامل به وانفج نفسك فانها اكد عليك فان نظرا خلق الله فضل الشخص اكثر من نظرم الله
 قوله ولا اله الا الله اعظم الامناء بقوله وبعضهم في ذلك واذا المتكلم مع العباد ورثته
 روح العباد وحرف كل سائر واجده ان يكون غير مهتدي بهدك فتلحق بالانبياء
 يرانا فان رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم يقول لان يهتد بهدك رجل واحد خير لك مما طلعت
 الشمس في يومها في نقصان من غير هذه الصفة اما من الناس بالبر وفتنوا انفسهم وكن عمر بن الخطاب
 الله يترك الاسباب فتحفظ من السؤال ولا تسال احد افا ما يشي صادق واما مثل موافق
 عليك بيهود المشرك واليه في جماعة فان من شهد المشرك في جماعة فكانا قام نصف الليل ومن شهد الصبح

تنب

في جماعة فكانا قام ليلته وعليك تعيام الليل ولو بما يزيل عليك اسم الفعلة واعد ذلك ان يوم
 عشر آيات وكن من الكاظمين الفطير والعافين عن الناس وعليك بحذره الغفراء ومجالسة
 الساكنين والدعاء للمسلمين بغير الغف عموما وخصوصا وصحبه الصالحين والتجرب السليم واذا اهدى
 اليك احد مروق فلكما فيه على مروقته ولو بالدهاء واذا اهدى است الى احد مروقا فاستطاعه
 المكافات واياك ثم اياك ان تدع ما ليس لك فان ذلك ليس من المروق مع ما فيه من الورع عند
 الله وان ريت بشرا مذموم فلا تنظر لثمنك ولا تهر افاك فوق ثلث فاذا العينة بعدك
 فابدء بالسلام ثم خذ الشخصية المباحة واحذر ان تنام وفي يدك ريم او على ظهرك من اجل
 الهوام والشياطين ولا تترك الجوهر تاما قوما بوجه واخرى بوجه اذا سالت الله
 المغفرة وهي طلب الاستغفار ان يسرك عن الذنوب ان يصيبك فكون معصوما او محظوظا
 وان كنت حريصا فاسئل ان يسرك ان يصيبك عقوبة الذنوب واياك وان يستعبدك بعض
 من عرض الدنيا فانك عبيد الاستعباد وتفتد مصابا من عندك من احوالنا مسريرة ونفس
 وحمل وهرية وغير ذلك فلا تغفل عنهم فانهم خرس والامانات بايديكم اذا اثم صمودا عن صاحبها
 وعليك بحمل الاذى من عند الله والصبر عليه وعليك بعقل البرية في يوم الاثمة ويوم الحساب فانها
 يومان يرض فيها الاعمال على الله وكان رسول الله صلى الله عليه واله لا يترك صومها واياك والشحما
 فانها نظير الشرك في عدم المغفرة عند الله واياك وصحبة من تغارقه فلا تصح الا امر لا يجازئك وهو
 العمل فاجعل ملكا وصالحا وانس به واعلم ان العبر فرائد اعمالك فلا تحزن فيه الا ما يسرك
 اذا دخلت عليه واياك والكبر والجبوت والحرس على الملك وعليك بحسب الحمل وطيب المظلم
 وادع الله ان يحبك من صالح المومنين واحذر ان يراك صبيث نهاك او يفتدك
 عذارا فانه ان يكون لك من غير الله فان لا اعم وبيدك في كل اهل الورد والاربع في يوم عاشر من شهر رمضان

احسان ما هو السر في
 احسان ما هو السر في

في عشر ذي الحجة وفي عشر المحرم واياك والاعتداه في الدعاء وفي الطهور فان ذلك ^{معلوم}
 والاعتداه في الدعاء ان تدعوا بقطعة اللحم وشبه ذلك والاعتداه في الطهور الا ان في
 الماء والزيادة على الثلث في الوضوء واذا توضيت فاغزم ان تجتمع بين يديك وعقبك
 فانه اوله ولا تترك شيئا من الوضوء فان سنة ما فيه خلاف بين وجوبه وعدم وجوبه
 كالمضمضة والاستنشاق واذا اهديت فاسكن في صلواتك ولا تمتق يديا شمالا ولا تكعب
 بيمينك وعليك بالبعاء بين الاذان والاقامة وعليك بذكر لفظ الله من غير مزيد فان نتيجة
 هذا الذكر عظيم وحافظ على الصف الاول في الصلوة واحبب دخول المسجد اذا كنت
 جنبا وقراء القرآن وصل المصحف
 اذ ارايت مراد حاله سية فاسر
 على كل حال طلب منك السر اذ لم تطب واذا اكلت طعاما فلا تاكل اكل الجارين تنكأ
 بل كما تاكل الصدقانه بعد على ما يدرك فادت واذا اكلت مع جماعة فكل ما
 يبيك الا اختلف الطعام واقبل النظر لا من ياكل منك وصف الثمة وسد والمضغ وسم الله
 في اكل كل لقمه واحده في افواه ولا تكثر الشراء واذا سمعت من يطس ويحمد الله فشمته وان
 لم يحمد الله فذكره بحمد الله فاذا حمد الله فشمته فاذا زاد العاطس على ثلثه وهو في قوم فادع الله له
 بالشفاء واياك وان تخون من فاك ولا تعتد على من اعتدى عليك واذا اتمت في عبادك
 الله فاعمل بشايتك واذا اكلت فانك واذا اصيلت واحد ينظر اليك فانوه في خبير
 صلواتك تعليمه واحض الله عبادك فانك في امره والابيعبد والله مخلص له اليقين
 ولا تذكر سوى الموت عليك بفظ الاناء الذي يشرب منه فاذا شربت
 فاشرب قاعدا واطفي السراج عند نومك واقرأ آية الكرسي واترك حثك لا خيك ما استطوت
 والمقر بانها الطهور والاسم الجوسى عن بابها وان تغد على من لا يقرأ في الامم والحمد لله الذي هدانا لهذا الذي كنا لنهتدي لولا
 ان هدانا الله لكان المراد

العاشر

ولا يكن وصيا ولا رسول قوم ولا سيما بين الملوك ولا شابه اولئك فحرمك الله ورجائك
فيه بالايان على السواء واياك ان ترد الهدى وان تحفر ولو كانت ما كان عليك بالتوبة
على الله مع الانفس عليك بالتواضع وعدم الغر على احد فاك على ابي طالب عليه السلام
الماثل من جهة التمثال الكفاة ابوهم آدم والام حواء وان لم يكن لهم من اهلهم
نسب يفرون به فالطير والماء ما الفضل الا لا يدرى انهم على الهدى ولا استهدى اولاد
فقد ركل امرءا ما كان حسنة ولما يكون لا يدرى العلم اعداء واياك والقبيل والعاك فيها لا يفتني
ولا يفتني وخذ بالغرائم في حق نفسك واياك واضع المالك وهو اتفاعة في معصية الله وفي اتفاعة
في معصية الله اعطاء لم تعلم انه يحزبه فيما لا يرضى الله واياك وكل المريل للمعقل مثل شرب
الخمر وغيره والتصنع في الكلام واياك وسب المؤمن والصحابه على الخصوص فانك
تواذي النبي ص في اصحابه ولا تياس من روح الله انه لا تياس من روح الله الا العزم الكافي
وعليك بكثرة الاستغفار ولا سيما بالاسحار في حرك وفي غيرك و عليك
بالصدق واجتنب الكذب وخذ ثلثة حذاه وخذ من لا يخاف الله وخذ نفسك و عليك
بالحضور مع الله والنهية الصالحة في كل ما تمهله من عمل واياك ان تبيت ليلة الاود صديقك
مكتوبه عند راسك فانك لا تدري اذا انت هل تصبح في الاجساد ادنى الاموات والرواح
للخلق رفعة عند الله ولا اكثر محالسة النساء والصبيان فانه ينقص من عقلك بعد ما
شرا ملا عموهم مع الغفلة التي يخاف منها في محالسة النساء وادص نساك لان لا
تخصن بالقول فيقطع الذي في قلبه مرض دافل من الدنيا ما استطعت من صحبة اهلها
فان قلوبهم غافله عن الله بحبها واذا عمل العبد عن الله لم يطلق اللسان بذكر الله على
واياك والبطنة فانها تدهب بالنفثة فكل لتعيش وعيش لتطيع ربك
ولا تملك المال كثر فاعلم ان المال لا يملكه الا الله ولا يملكه الا الله ولا يملكه الا الله

وشرب وعروج ودخول وترحالك ونزول وحركه وسكون واياك ان تاكل وعير بنظر
 اليك من غير ان ياكل معك واذا كنت مع احد وحالت معك وبهتة شجره او جدار
 ثم تلاقيت فسلم عليه حتى يعلم انك على الود الذرف فاقمته عليه **عامل كل من صحبه او**
يصحبك باعطيته رتبة معاملة اهل اوفاء لما شاهدته عليه من الاقرار برؤيته عليك وعامل
الرسول بالاقدمه ابرهم وعامل الملكة بالطهاره والذكر وعامل العلماء بالتعظيم والسماح
بالعلم والاجتهاد بالسماح والشيطان بالمخالفه وعامل الآيات بالنظر اليها وعامل الصلوة
بالحضور والصوم بالشرف عن الذنوب وعامل الارض بالصلوة عليها والموتى بالنعاء لهم
وعامل الافرنج بالرغبة فيها والدنيا بالرغبة عنها وعلى هذا افضى في وصايا نبويه
يا على افرأيه الكرسي وبر كل صلوة تقط قلوب الكافرين وثواب الانبياء واعمال الارباب يا على
اقرأ قل هو الله احد على وصنوا بيادى يوم القيمة يا مودع الله قم فادخل الجنة يا على ابد بالعلم واضم
بالعلم فان العلم شفاء مسجيني دار منها الجنون والجذام والبر صودج اكلتى ووجع الاضراسى
ووجع البصر يا على اذا رايت الهلال في اول الشهر فقل الله اكبر ثلثا وقل الحمد لله الذى خلقك
وخلقك وقدرك ومنازل وجهك ايه للعالمين يا على الله بك الملك يا على لا تخرج الى السفر
وصدقك فالشيطان مع الواحد وهو الاثنى عشر اعبدا واذا اردت الدخول الى مدينة او قرية
فقل اللهم انى استملك خير هذه المدينة وخير ما كتبت فيها واعوذ بك من شر ما كتبت
فيها اللهم ارزقنى خيرا واعذنى من شرها وجنبنا الى اهلها وجب صانع اهلها اليها يا على اذا
نزلت منزلا فقل اللهم انزلنا مباركا وانزل خير المنزلىين ترزق خيرا ويرزق عنك
شر يا على اذا دخلت السوق فقل بسم الله وبالله اشهد ان لا اله الا الله واشهد ان
محمد عبده ورسوله يقول الله تعالى ذكره عبدا والناس عاقلون يا على الملك عليك انك

وعود بالخير يا علي اياك واحص فان احص افرح اياك من اجته
 في وصايا بعض الانبياء والاولياء قال علي السلام لبعض اصحابه صل عن الدنيا واصل
 فطر كالموت قال بعضهم اوصاني ذو النون وقال لا تشغلنك عيوب الناس عن
 عيب نفسك عليهم برفيق اجاز بعض العارفين في سياحة برهماهه في كنف
 الطريق لا الله قال الرازي في طلاف الهوى قال فاضل الزاد قال التوراة قال لعمرك
 لانه حارب العلماء وراحهم بركبتك فان الله تعالى يحيى العلوب الميتة بهل العالم كما يحيى الارض
 بوابل السماء وقال بعضهم مثل العالم الرابع في الدنيا احرص في طلب شهواتك مثل
 الطبيب المداور غير المرض نفسه فلا يرجع منه الصلاح فكيف تشغى غيره سئل بعض الاولياء
 بالله ما سبب الذنوب قال سببه النظر والنظر الحظرة فان تداركت الحظرة بالرجوع
 لله ذهبت والا امتزجت بالوساوس فتولد منها الشهوة قال بعض العلماء في
 وصيئته اوصر بما اطلع ان من عاص نفسه يرحم من تغفل عنها خسر من نظر لا العواقب
 نجوا من اعتبره من فزع من ذنبي الثواني والافراط يكون الملك وفي الثاني السلام
 والبركة وزارع البر تحصد السرور والقليل مع التساعه خير من الكثير مع السرف قال العارفين
 من اظهر على الناس خشوعا نوق ما في قلبه انما اظهره فاقا على نفاق واستوصى بعضهم بعضا
 فقال امرك بحسب وانهاك عن غش امرك باصباح اذني اخلق وترك اذني اخلق واذا حاك
 الراص على الاضوان وان تكلم اذنا لا لسانا وانما حسن ان يكون مع الياس على نفسك
 وانهاك عن معاشره النساء وحب الدنيا وحب الرياسة وعن الدعوى وعن الوقوع في رجاك
 الله وقال بعضهم الذي قطع العباد عن ربهم وقطعهم عن ان يرزقوا صلواته الايمان وعش ان
 يعلموا احياق الصدق وحب قلوبهم عن النظر لا الاقرب وما اعد الله فيها الاولياء واعدته

نور العلم

حتى يكونوا كالمشاة دون له هونها ونهم عن الحكم ما فرض عليهم في قلوبهم واسماعهم وبعثهم
 ولستم وابدبهم واربطهم ويطوبهم ويزوجهم ولو دفعوا على الاشياء واكلوا لرزقهم الله
 من حسن متونته وفوائده كرامته ما نفع ابدانهم وقلوبهم عن اعتنا له فاك رسول الله صلى الله عليه
 وآله في اخرويه الا ان علامات العقل النجاني عن دار العزور والانابيل دار
 الكلود والشرد سكنى العبور والناهب لسوم النشور قال الشاعر كنا ظورا والدم
 في جهل والعيش بجعبا والله ارد الوطن فوق الدبر بالمقريف الفتا واليوم بمعنا
 في بطننا الكفر قال ذو النون لبعض اخوانه يا اخوتي ما خيرة موصوفا ولا نكر للخير وخافا
 فاك موضع سالت بعض اساتذتي من اصادق من الناس وبلاغ اساكني فعاى عليك
 بخاوية من لا يكتم ما يعلمه الله منك واجعل للناس ظاهرك وبعده باطنك وعاشرهم بالتي
 هي احسن سئل بعض اهل الله عن اعون ما يجده العبد على شكر الشهوة فعاى الصائم
 بالهنا والقيام بالليل وخذف الشهوات والتعاطف عنها وترك محادثة النفس بذكرها
 وادهر بعضهم بعضا فعاى ما افر استقبل مراقبه من هو عليك رقيب والمحافظة على طاعة
 من هو عليك حسب قال الله تعالى التوفيق على بلاغ الطريق واخرج كل من ضمن انه
 قولا شيق فاك على الخطاب اجزى رايته الحق في الصوم فكاى ما اى الخطاب من احسن
 بلا سى الله فقد اخلصه شكر او من اساء الى امر احسن اليه فقد بدل منه الله كفاى
 حكايه طويله وصية الهية اوجى الله تعالى الى داود يا داود حذر بني اسرائيل اكل
 الشهوات فان القلوب المتعلقة بالسموات مجتوبة عنى وصيد لحي يقول الله تعالى
 اذا احدث عبدي ولم يتوضا فغفرت له واذا توضا ولم يصل فغفرت له واذا صلى ولم
 يدعى فغفرت له واذا دعا ولم اجبه فغفرت له ولست برحيف ولا برفيف

٧٨

وصية اخرى يقول الله تعالى يا ابا المرسلين ويا ابا المنذرين يعني سيدنا
محمد صلى الله عليه واله لا تدخلو فيها من بينة الا بقوله عليه السلام والسن حادثة وايد
نعيه وفروج طاهرة فان معنى المشايخ فليس شي او صيغته فاني ولدي سنة الباء واقطع
الاسباب وجالس الوهاب بطلبك من غير مجاب فقلت عظماء الوصية حتى رايت
بركتها ووقف عليه بعد ذلك فزاي اثرها على فاني هكذا والافلا لام فاني
انحى ما كتبت وانسى ما حفظت واجعل ما علمت وكني هكذا مع كل حال لا تتحدث مع
باقه علمه فان في ذلك تضيق الوقت واطلب المراد كما امرت في قوله لنبيه وقول رب
زوني عما اطلب احكامه بلسان الفخر لا بل ان الحكم يقول الله تعالى لا بد يزيد قدس سره عز
الي بالذلة والافتقار وادع الله تعالى الي سوسر كني كالطير الوعد انه يا كل من راوس الاكل
ويشرب الماء الزواح اذا جبه الليل ادى الي كنف من الكروف استناسا به واستجاشا
من عصاة ياموسى لا قطعن اهل كل موطن اهل غيري ولا تصمن ظهر من استند الي سواني
ولا تطلقن وحشة من استانسني بغيري ولا عرضن عن احب حبيب سواني يا عبدى اذا تعدد
ملك فقل شرا ما امرتك فعل لا حول ولا قوة الا بالله العلي العظيم كما قالت طلة العرس
لما شغل عليهم واذا احصيتك مصيبة فقل انا لله وانا اليه راجعون كما يقول المرصوني
ومصيبة واذا ازلت بك القدم في مصيبة فقل ما فاني صغيتي آدم وروضة ربنا ظلمنا
انفسنا وان لم تقوتنا وترحمنا لكوني من اجاسرين وكان العلم كيت بعضه الي بعض
ثبت من احسن سرية احسن علمية ومن اصل امر اخره اصل امر دنياه واصل
ما بينه وبين الله اصل الله ما بينه وبين الناس وفانك وجبت محبتي للمخا بيني في والمخا
في والمخا بيني في والمخا بيني في ويقول الله يا دنيا اذني من ضمني وابغني ضدك
يا جوار الملكات ويا اكير الشهوات ويا كير الغفلات حررت من الاموات نسرنا معني

وشغل بالمني كما اغتر باللذات في النوم عالم تبارك يا مودر سهو وغللة
 وليك النوم والردى لك لازم وتعمل شيئا سوف تتركه غيبة كذلك الدنيا فليس الهام
 وصية سيد مرفي مرفي عليه لا تقرب من مخلوق عاظم فان ذلك مضرك
 في الدين واسترقت الله ما في فرائضه فانما هو من الكافر والنفس وفي هذا المعنى
 ما قال ابو حارم الاعم لسبب الكفر وقد سلم عن حاله وقال يا مالك من هذا ما حازم
 نفاك الرض عن الله والفتى عن الناس فقل ان نارون الرشيد ج راجلا من اجل عينيه
 حيث فقد سرح في ظل بيل فربيه ببول المجنون نفاك يا امير المؤمنين
 يا الدنيا تواتيك اليك الموت يا نيك الايا طالب الدنيا و الدنيا تاتيها
 نلام تطلب الدنيا وطل اليك ينيك فير طالد من صفوان اي الاخوان احب اليك
 نفاك الذي يغزو دنيا ويسد ظني ويغفل عنك يا ولي راقب اياك واصفط صونك
 زينة العلم والى زينة العلم ما رفق وقد قيل ما اصفى شرا من طاشج ازيني من علم الى
 علم واذا سبكت ان فانظر فما سبكت به فان كان ما سبكت به صفة مذمومة وكانت
 نيك فلا تلمه فانه ما قال الاصحى ولم تنسك واذل عنها ملك الصفة المذمومة واشكر
 على ما ظهر منه فلقه بالحق في نصحك وان سبكت بالنيك فخذ ذلك منه تذكرة وتخذ من السلا
 تصف به فبالتفقه من زمانك فقد نصحك على كل حال فان صدق فعل عن الله لك
 فخذ به مني على امرر بالولا تفهيمك وقصبي فيه وانشد يا ميارنيا غير دامخام لونه
 مراءضنا ما استجلت واياك والبيح فانه يوغر القلوب وينتج اهود فاك سواله
 ص ان العبد لا يكتب في المسك حتى يسلم الناس من يديه ولسانه ولا ياتك درهم التومير
 حتى يامر جاره بوائبه ولا يبعد من المسكين حتى يدع ما لا بأس به حذرا بما به الناس
 الكريم من الكون انذاه والقوى من غلب هواه منسك الرشاشك بلوغ كنه المراد

من لزم العافية سم و قيل البصير غنم من كتم سره كانت اجرة في يده ومن غرضي
 للشهة فلما يلوم من اسببه النظر وضع امر اجلك على احسنه ولا تنطق بكلمه خرجت
 سوء ولا تجعل حاجك من غير اهل قال الشاعر سئل اجيرا هل اجيرت قد ما ولا تسأل
 ذي داق طعم اجيرت من قرب وقل عند الكرب لا اله الا الله العلي العظيم لا اله الا الله
 رب الوش العظيم وقل عند القيام كل مجلس سبحانك اللهم وبحمدك لا اله الا انت سبحانك
 وانت اولى بالكرامه فخذ باذنه فلو بنا اليك واجعلنا من توكل في جميع امور عليك واصلنا
 ديني مستدين غير ضالين ولا مضلين يا حنان يا منان يا ديان يا ولي العنود والآصال

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على
 سيدنا محمد وآله الطيبين
 الطاهرين
 وبعد
 فبينا هم يقولون يا ربنا
 انزلنا من السماء ماء فاصنع
 لآلنا قورا فاجابهم الله
 بقوله انزلنا من السماء
 حنونا لطيفا يدرى
 ما هو الحنونا

الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على
 سيدنا محمد وآله الطيبين
 الطاهرين
 وبعد
 فبينا هم يقولون يا ربنا
 انزلنا من السماء ماء فاصنع
 لآلنا قورا فاجابهم الله
 بقوله انزلنا من السماء
 حنونا لطيفا يدرى
 ما هو الحنونا

فانزلنا من السماء
 حنونا لطيفا يدرى
 ما هو الحنونا
 فاجابهم الله بقوله
 انزلنا من السماء
 حنونا لطيفا يدرى
 ما هو الحنونا

فانزلنا من السماء
 حنونا لطيفا يدرى
 ما هو الحنونا
 فاجابهم الله بقوله
 انزلنا من السماء
 حنونا لطيفا يدرى
 ما هو الحنونا

فانزلنا من السماء
 حنونا لطيفا يدرى
 ما هو الحنونا
 فاجابهم الله بقوله
 انزلنا من السماء
 حنونا لطيفا يدرى
 ما هو الحنونا

صلوات الله على محمد وآله
که با یاد حق صفت کرد امانا
سپهر آرزوی تو نور افشان
ملک سواد کس از تو بی
دو نوبت کار کس با تو
فلک ما را با تو خود بگشاید
نور از سرودن تو چشم ما
طلوع از تو هر کس که
دود غم نبرد کس که با تو
مداد حق را با ما که است
کوی از بر کس که با ما
ارضا جانان و تو
نماند کس که با تو
وادی که از تو آید
زندگی بدو کس که با تو
نماند کس که با تو
نه از تو طبع اینک آدم و کس

ما از درستی به مدد هم جرم را
نوشته و در مسجدهای کرم را
که با یاد حق صفت کرد امانا
سپهر آرزوی تو نور افشان
ملک سواد کس از تو بی
دو نوبت کار کس با تو
فلک ما را با تو خود بگشاید
نور از سرودن تو چشم ما
طلوع از تو هر کس که
دود غم نبرد کس که با تو
مداد حق را با ما که است
کوی از بر کس که با ما
ارضا جانان و تو
نماند کس که با تو
وادی که از تو آید
زندگی بدو کس که با تو
نماند کس که با تو
نه از تو طبع اینک آدم و کس

که با یاد حق صفت کرد امانا
سپهر آرزوی تو نور افشان
ملک سواد کس از تو بی
دو نوبت کار کس با تو
فلک ما را با تو خود بگشاید
نور از سرودن تو چشم ما
طلوع از تو هر کس که
دود غم نبرد کس که با تو
مداد حق را با ما که است
کوی از بر کس که با ما
ارضا جانان و تو
نماند کس که با تو
وادی که از تو آید
زندگی بدو کس که با تو
نماند کس که با تو
نه از تو طبع اینک آدم و کس

قسمت از وی حاصل است ز دفتر داد و جان کس که غایت نیک در بندگانه
مردم بکنند از خود که مثل در بر روی او حیران ماند جان رخ ابرویان

عزت و عالم و ملک است
ای جهان که این است

بسم الله الرحمن الرحیم
آزنی جان آفرین پاک را
باک و خاک و آتش و خمر آورد
خون ز میر در شپ کاه استاد را
بس هوا بر چست بر چو سر
فکر کن در صفوات که شاره
عرش بر آفت و عالم بر هوا
جله بگذاشت اما متصف
مردی باید که باشد شناسی
ای در بغا هیچ رانند تاب
ای ز پدای خود بس ناپدید
جان نهان در جسم و بود جان
که در جان کنج مهال هم توست
است با هر درزه در گامی اگر
توجه دانی تا که امیر روی
از زمان کور انبان حوطه عیانت
و آنچه دانست و آنچه گوید آن توست

اکه جان بخشید و ایمان خاک را
سر حوشی از جمله بزین آورد
کاه بر مای و ما بر روی است
هیچ می ایستد چه در کس
کین بر سر می دارد دکنان
بگذر از آت و هوا جمله صد آ
جله یک صورت و عیار مختلف
تا شناسد شاه را در صد سی
دید با کور و جهان بر آفتاب
جله عالم تو کس ناپدید
ای نهان اندر نهان اندر نهان
اشکارا بر تنی و جان هم توست
بس ز هر درزه بدو را
وز که امین روی بدان در که روی
و آن زمان کور اعصاب حوطه عیانت
حوال شمس صد چند آن توست

نه اشارت می نبرد ز نه نهان
 در یکی روز دوای یکسوی شالی
 کنج یایه صبر طلسم از پیش
 بعد از آن جانت طلسم دیگرست
 محض میرد به پایانش رس
 درین این بحر طایف با بیان بسرا
 در صفت بحری که بحر اعطت
 کسی چه داند ما درین بحر عمیق
 عقود جان و دین و دل در باضم
 لب بدور از عرش ارگرمی بسرا
 کس نداند کس یک در نام
 کار عالم حضرت اندر حضرت
 سوی کس خوش کس را راه است
 پیشوایان که ره پیش آمده اند
 جان حوز را غیر غیر ساخته اند
 در مکر اول که بر آه صبر رفت
 چند کوه چون در کفتم مانند
 کشته صبر شدم یکبارگی
 خاتم کرنگی در کربد کرده ام

نه کر زو عالم دارد نه نشان
 یکبار و یک قبله و یک روی باش
 جان شود بیدار جسم از پیش
 عیب اجان تو جسم و ملکست
 در صبر دردی بدر مانش رس
 عرق کشند و برون نامه کس
 عالمی در زمانه است و از عالم
 سنگ یزنا قدر دارد با عمیق
 در کاشی در زمانه نشنا ختم
 کر عمر یک در زمانه می پرسی پرس
 چند بر سر صند کوه و السلام
 حیرت اندر حیرت اندر حیرت
 در زمانه از در زمانه اکا. نیست
 کاوه کاه از پله خوش آمده
 مره جان عجز و حیرت ساخته
 عمر با او در آن ماتم صرفت
 کر کلی ارشاح می ز فتم نامه
 مرشدانم حاره جو چهارگی
 هر چه کردم جمله با خود کرده ام

در صبر دردی بدر مانش رس
 عرق کشند و برون نامه کس
 عالمی در زمانه است و از عالم
 سنگ یزنا قدر دارد با عمیق
 در کاشی در زمانه نشنا ختم
 کر عمر یک در زمانه می پرسی پرس
 چند بر سر صند کوه و السلام
 حیرت اندر حیرت اندر حیرت
 در زمانه از در زمانه اکا. نیست
 کاوه کاه از پله خوش آمده
 مره جان عجز و حیرت ساخته
 عمر با او در آن ماتم صرفت
 کر کلی ارشاح می ز فتم نامه
 مرشدانم حاره جو چهارگی
 هر چه کردم جمله با خود کرده ام

در صبر دردی بدر مانش رس

هیچ کس در کرد من ز سر من
 ای بی بسم کز نا کس باشم ترا
 در نه در دست دل عطار را
 حاضر می در ماتم شبهای
 در میان ظلم نوری زنت
 نیست منس ظلمت بخش
 م ره جانم تو باشی ای هم نفسی
 مر توانی کرد اگر خواهی کنی

که تو خوانی ما که خوشیم دی
 من که باشم تا که باشم ترا
 کو که فرادین بین دار را
 یارب ای کامی زیار بهای
 ماتم از حدت سوری زنت
 لذت نور مسلمانم بخش
 چون بر آمد جان ندادم جز تو کسی
 روی آن دارد که عرای کنی

از صمیم کربان عرار کنی . توبه کز غنچه از غنچه ای که جوان داردی در دودل زهر هستت در جانم آنکس هر گشت در کجایان از این شایسته ام در دست از صفای

که جو رفتی زان سرا با ز آمی
 تا نماندی در دل هیچ شک
 در دو عالم جو غم زان جهان
 اوست ایام شاه و جیل او
 تا بجز دستک عرق کار او
 که تو انم گفت شرح حال او
 کریم تو کار فرمای کتاب
 با که در کف خاک بر سر مانده ام
 جاره کار من بچاره کنی

که که گوید که مسیبتی
 برکت هر مشک یک یک
 باز ناید کس ز عهد او نهان
 اوست سلطان و طغیان او
 کجاست کوه نشسته دیدار او
 او فصیح عالم و منزلت او
 ای طغیان خد . تو آنکس
 یا رسول الله بس در مانده ام
 یک نظر سوی من غمخوار کنی

خواه حق پیشوای راست
از دم علم کس که رند ما است
کشت اندر کعبه آن صاحب
کاه در جوش آمدی ار کار پیش

ای گرفتار فمص ماند
مرغی را هم که از در
بر عدو چه شفتش جنبی
تا جهان باشد نماند با کنار
مصطفی جان زد و آمد بر راه
رفت مردی باز آمد در شب
کف نه ارم ز درد کار خویش
جا چه پسر نشود آن باشد نماند
انکه در جانش خبر شومی بود
ای بر تو بگفتی از علی
تو عشق جان خویش سوار
گر شود در پای خاری ناکت
انکه او در دست خا بر بنداس

کوه حاد و بحر علم و قطب دست
او بدست برید ما کرد در آ
بشکر پا بر سر دوش رسول
که زد کفچه بچه اسرار خویش

و ایما در بعض و در حب ماند
مرغی به او نمی شد در دست
با خود چه شفتش هر کس بود
خون نگاه دارد و را یک دو سه ار
کف آب آید لشکر را رجا
کف بر دست جا بود
مرغی با جا کف اسرار
لاهم پر خون شد و آتش ماند
در دلش که کینه موری بود
عیر و با و لام دانند از علی
و او لشکر با کد صد جان شمار
حب و بعض آکا نماند در دست
ز و صرف در همان قومی خطا

از زبان پستان رسانند در زبان تو صیحت رسانند در نظری که در کمال کوی بر آرزوی
از زبان پستان رسانند در زبان تو صیحت رسانند در نظری که در کمال کوی بر آرزوی

ع

وز خدا و عقل و جانم پتھر
 مرد خوش روز و خوش قول را بدم
 تو صدمی کوی زیار ان رسول
 که تو ام داد از زیار ان خبر
 بکنفسی روحی مردم دارمی
 دست کوی کن ازین رود قبول
 تو کنی خاک درین رخسار شو
 با بی کوی بان آمد و جان بار شد
 کشت خند من مع از روی اشکار
 آشکارا کرد رخ چون آفتاب
 سایه اوست این بدان ای خبر
 سوی آن حضرت نشسته ای در
 جوشدهی واقف کن این را در کاش
 لیک در حق ایها مستغنی
 فارغی که مردی در کز نیستی
 اول آن چه اشکار آری شود
 دل چو آینه سوز نیست
 از کای لطف خود آید دست

تو علی داند و نو برای بسر
 تو را کن سر مهر این واقعه
 زدی کسی رسید کای صاحب قبول
 کوی من ارجمتی ام بسر
 که نه در حق جان و دل کم دارمی
 تو درین ره نه خدا ای نه بر
 از تبر او تو لا باک شو
 هرگز در عشق جبر مار شد
 سایه خود کرد بر عالم بنار
 تو بد آن کاکه که بسیمع از عتاب
 صورت مرغان عالم بسر
 ای که بد آن چون ای بی محنت
 چون بد استی بد پر که باش
 که تو کشتی آنچه گفتی نه حتی
 چون بد استی که نظر کیستی
 هر چه اینجا سایه آید شود
 دره بسیمع منی که نیست
 به جالش عشق نتوان یافت

دل بد آن کاکه بد است
 دل بد است که در عجب از سر آینه کن جان جان

پادشاهت بر نصر جلال
 که ترا سیمع نماید جلال
 سایه از سیمع صحر بود جدا
 کف صحر اسکندر آن صحر
 چون رسولان آفریند جهان
 بس کفنه آنچه کس نشیند بود
 در همه عالم نمی دانست کس
 هیچ کس چون اسکندر آ

نصر در شن رانما آن طبر
 سایه را سیمع بینی به خیار
 که جدا گوید تو آن بنود بود
 خواستی حلائی زستانان رسول
 جامه پوشیدی و ز فرار نهان
 کفنه اسکندر جیب فرمود بود
 کین رسول اسکندر رو بس
 که چه کوف اسکندر م باورند آ

چون دل تو دشمنان است
 چون بترک جان بکوه عشقی
 عشق را با کفر و ایمان بکار نیست
 در دو صخره دل بیا عشق را
 ساق صحن جگر در جام کن
 در عشق از همه آفاق به
 هر که در عشق شد حکم قدم
 بای نه در راه و بجز روان سرش

جان براقشان ره بیابان است
 خوان ز ابد کیر و خواهر کاسی
 عاشقانه لفظ با جان بچار
 قصه مشکل بیا عشق را
 کز ناری درد از ما و ام
 در نه درد از همه عشاق به
 در گذشت از کفر و از اسلام
 در گذر از کفر و از ایمان

دشمنان را در رخ عافیت از کفر و اسلام
 بدین شمع آتش در گرفت

شیخ ابان را در رخ عافیت از کفر و اسلام
 بدین شمع آتش در گرفت

۳۳

در درمان سوز درمان چون در
 بر جگر خون دل آتش ماند
 از برای اشیم می ساختند
 نرسد لان بر دولت ناکان
 کوبین کو جبت در سامینه
 حق تعالی را بخود آرزوم را
 من خود نتوانم از کردن بکنند
 در نیاز غم نگر جذب من مناز
 عاشق و پسر و غم در نگر
 تا سرم از تنی بر یا سر درار
 روی و گویت مقصد مقصود
 به کس و به یار و به جسم ز تو
 دیده رویت دید و دل در غم
 جان بنخ خاک از زبان میدم
 کرفرو آری بدنی سر کشیده
 سایه ام به تو تصویر چون کنم
 سازگار کن کن شیدا
 پرستی قصد دل با نیمی کن
 من ندارم جو غم عشق بوکار

عاشق آتشه فرمان صبر برد
 بجز شمع از سوختن ما شن نماند
 کار هر روزی که می برداختند
 آن یکی کجا که دیوت راه زد
 گفت دیوی کور با ما می زند
 آن ذکر گفتش که از حق شرم دار
 کوی آتش که حق در میکند
 یادم در بار یا بار ساز
 از سر ساز و تکبر در گذر
 عشق چون سر بر غایت ای نگار
 ای لب و زلفت زبان بود
 دل چو آتش دیدم چو ابرم تو
 دل ز دست دیدم در ماتم ماند
 روز رخاک در حال مسیدم
 هفت کردوز ادر ارم زیر پر
 آغای از بود در حالت کنم
 در شرف گفت ای حور از روزگار
 چو دست بر دست و مساز می
 شمع کوشش که بجوی صد هزار

عاشق را چه جوان پیر در عشق در دل که نماند تا بگذرد
 در شرف کوشش ای تو صمیمی دارم در عشق در روزگار
 از غم در شرف کوشش ای نگار
 در شرف کوشش ای نگار

اقد اگر تو بگو من کنی
 در خوای کرد اینجا اقد
 عشق از من بسیار کرد کند
 دوست دارم من ای نیکو شست
 که ز ما پرسند رو کونده است
 چشم خون ددان پذیرد
 که مراد سز زش کیرد کس
 چه که پرسید از مرد کن شیخ
 که قضا اورا چه شاخ آمد بر
 روی ترسای بیک موش گرفت
 عشق من باز دکنون باز ز فضا
 این زمان آن خواجہ بسیار دور
 شیخ ما که بر سر روی شافت
 دید آن بس دختر تر سا بجا
 آتش در جان سستش فلک
 ای کفایت آن ما و درستان
 قطره بود او درین بحر مجاز
 جلد خون باگی ز عالم میرویم
 ای صیر افند بر در اعشقی

با هر آنکه دست در کردن کنی
 خیزد و آنک عصاره انگ رود
 خرقه باز مار کردست و کند
 با تو در دور رخ که بی تو در پشت
 کان ز پا افکام سر کردن کجاست
 در دمان از دمای فتر ماند
 کورین را اچند افند بر
 باز گفتش همه احوال شیخ
 وز فدا اورا چه کار آمد بر
 را با ایمان را بصد موش گرفت
 خرقه کشتش مخرقه حاشی کلر
 بر میان ز نار دار و چار کرد
 از کهن کبرش من توان شافت
 کوفتا در در کنارش آفتاب
 دست در دل زد دل از دست فلک
 نیم جان دشت بر جان شافت
 سوی دریای محسوف رفت باز
 رفت او و ما هم عم میرویم
 آن کرد اند که کشت اکا

۵۶
 مای روم
 خوش توست با که خود بر در است
 بو شها با بد بران این شرف است
 از زانو خود خاک کوب با پیشی کو
 تا خورشید از تو دشتی را عدد
 در زانو روی که در آمد ای غوی
 تا که به پیش و خط خوشی
 ز دست نیکو شستیم
 محکم باشد نیل بر روی جایی

کرکجا آوردی آفرای کل
 زاکه صاحب دولتی که
 راه نوانی بریدن بدلی
 در همه کار سنا آمد ترا
 منکنم سود و ترا نبود زبان
 لطف نبود از نکور دیوان
 صحرای آجا که رسیدی کس
 به که دل در خانه و دکان هم
 سرنگون ابرودن پروان
 می کشی و انگاه خواهد صحرای
 ورده نانش کجانی باشد غیر
 خواری باید شدی در راه
 چند از مردان می کوی
 زان عمر کوم حس از مردان هم
 خوشترم کنی بقصه از جان
 زان بر سر که اندر کام زهر
 که صحرای شکاری
 حوش ترا شهره کردن چای

کرد از ان کودکی طایفای
 کوشش آمد و شون کوش
 که پوشینی به تنهای
 پر بالابد راه آمد ترا
 کرد ایاری دهر جمود زبان
 از نکور ویت می هم نصیب
 که کوی عرو در این جوی
 در عرو در این جوی کویان دم
 مردد این در در خمر افکنده
 یکدش با حوش تر کنده
 کرده آتش نمانی به ریح
 کار آسان من در در گای او
 صوفی را کفایت پر کنی
 که حوش اند زبان را بروام
 که هم ریشای از ایشان کوهام
 که اندازم از شکر غنایم
 که در راه او در کاری
 شو کس جیب ط حاصلی

عشق به یکدیگر با هم زان جور
 تنها جگر صحرای
 که توانم مان در برکت
 از غم نامان در شکر
 بس بودان نام

شکر ایزد در آنکه در باری نیم
 من کس بود که جان بدی نیم
 هست عیالیم مدوم بست
 فارغ زین روز با خواه نیک
 مرغان در در خود در ماندیم
 کردیم خود در در شنودی
 جسم جهان رفت در جهان جسم
 زنده زنده مسلم میخند
 تا بدانی تو که ای آن مکنش
 صوفی مرف در بند از زود
 کان یکی کف الکر دارم بر
 شیخ صوفی کف ای مرد خوب
 تو مگر دیوانه ای بوالهوس
 ؛ تغز که ای صوفی در ای
 ما بهیچ ما در صفت بیم
 در رحمت اصحاب یافته
 در حق او می که ما معبر
 هر که را باشد چه حشایش

بسته بر ساز اداری نیم
 نام هر دو طه خداوندی نیم
 قوت جسم موت روح جسم
 خواه نامم بد کنند و خواه نیک
 گزیم آفاق دست افشانیم
 تو بر حراشتم از من بود طه
 هست خود در در بی جسم
 مس در در کاه او هم میخند
 کاکه ایجا میرود به علت
 در میان راه اداری شنود
 می فروشم می ارزان گوهر
 میدر صنی بهیچ کف دور
 کس بهیچ حوت دهد صبری کس
 یک دو گز انجا که من گز ای
 در دگر خواه بر سرت بیم
 جمله ذرات را در یافته
 در عتاب آمد برای کافی
 که تغییر مابد از الایش

عالمی خود را را ایم
 کوبد کور سوی
 کوبد کوبد کله آوردن میدود
 از راه دل جدا از می شود
 عاید زودیک زود در انداخته
 زانکه حق است از جمل الوید
 تو کاند با فکر است با عید
 عاید زودیک زود در انداخته

چونم خوردست و صانت کل کل
کل نو در تانف خوردش بدید
نیست از جان جدا عضو

خویشتر عاجرکن در عیر دل
جان تو شفاف عصبش بدید
نیست از کل جدا اجرونی

کم شد از بجناد شبلی چندگاه
بار چندش بهر موضع بس
گفت ای قومند در ترد امی
من جو ایشام جوانه را بدین
کم شدم در بنا جو اندری خویش
هر که جان خویش را آگاه کرد
بجو مردان جان خود بده اختیار
مع و ذمت گرفتاری میکند
نیست در مقام خاص و عام
چهره ترا صد بود در زیر دلق

کبیر او کجایم بر دران
در محنت خانه دیدش کس
در راه مردان نه مردونه ز من
بندم نه مرد در دمی چند این
شرم میدارم از مرد جمعی پیش
ریش خود در سار خان راه کرد
کرد بر شاه را حق شمار
تبرکاتش که ادب میکند
از مقام بندگی برتر تمام
صورتش را خورشید اصونی خلق
کو در که دبی دلم و غاسق
از جوانه شعله دیوانگی
جان خرف در مانده و شیشه بار
که شود این نفس که بر آه
در درین خویش کا فر بودیم

بود در اول همه به حاصلی
بود در اوسطه به پیکانی
باز در آخر که پیری بود کار
با صبر و تحمل آراسته
تا به درم نفس کا فریم

اینکه...
عصفت...
عبادت...
در صله...
حضرت...
و تعلق...
اینست...
است که...
پروان...
که تا...
و تا...
موس...
که او...
سند...
که می...
و کما...
این...
و کما...
این...
و کما...
این...

صفت

خسروی بود شد با یوزو باز
 کوفت باشد چون تو را از عمر بهر
 مآدم می پسید ریز کای چو می
 عشو یا بلبیس از تنبست
 اگر کنی یک آرزوی خود تمام
 کلج دنی که رندان آمدت
 دست از افطاع او کوته مدار
 دیور از زهر بود لاجولیت
 تا کرد از زنگ واک روس
 هر چه مشغول کند از کرد کار
 تا تو یک جو ز در دوش را
 نه چو عمر نه چو بدیر مایدت
 ای سرای و باغ تو رندان تو
 آتش در پیش و راه سحر دور
 کو کهنه بخواط در رنج ساز
 چه کوس از دم و تن پاکت کنیم
 کف از تو باز با هم ای غلام
 هر چه خود دارند در عمر دراز
 بدال بر خون مرصدان غمت

آن دور به رازم افکند باز
 در دکان بوسید روزان شهر
 ما کی با هم رسم آفریموس
 در تو یک یک آرزو ابلهست
 در تو صد ابلهست زاید السلام
 سر سبر افطاع شطآن آمدت
 تا نباشد محکس را با تو کار
 از مسلمان بجز قولیت نیست
 یک نفس نماید این حال روی
 بت بود در خاکش امکر ز نهار
 کا با اورا خمر خونری که خویش را
 تا در نافع جلدی بایست
 دی هوای تو بلای جان تو
 تن صعب و دل اسیر و جان مغز
 بود شاگردش کف ای او سنا
 در که امیر حای در خاکت کنیم
 دفع کن هر جا که حواهد والسلام
 می ندیدم مرد که یابی تو بار
 که غم هر ذره در مانت

هر که او از آرزو به غیر خوش
 هر که او از آرزو به غیر خوش
 هر که او از آرزو به غیر خوش
 هر که او از آرزو به غیر خوش

۳
 ۱۰

هر چه داری تا سر سوز
 بر تر از جگر و دمار او قضا
 مصرمان از شوق اومی سوختند
 بس بدنام سنگ شکنان شدند
 ریسمان خنجر درم رشته بود
 کف ای دلالت کمانه و روشی
 ده کلاه ریسمان هم رشته ام
 دست در دستش نهی سخن
 نیک در خورد پنهان حکیم
 نه تو نه ریسمان ای پرده زن
 کین بر دراکس بنویسد باین
 گوید این زن از فریدان اوست
 رفت با دیوانگان در زیر پل
 گفت زیر پل چه قومند این گروه
 از دو پیردن نیست طراوت
 زود از دنیا براریت تمام
 زود از دینت براریم این کار
 پای در نه خویش را در سوا پنهان
 داری زین ططراق وین بس

درخته در بر درید با بره و نه
 سخی کار است اینک بار او قضا
 گفت یوسف را می بود خنجر
 چرخه اران بر رخا شدند
 پر زالی در میان عشقه بود
 در میان جمع آمد در فرودش
 ز آرزو این سر سر کشید ام
 این در ریسمان و با من سحر کنی
 خنده آمد در در گفت ای سلیم
 صد کنجش به باره بحر
 پر زین گفتا که دانستم بخت
 لیک اینم بس که در شکره دوست
 شیخ غوری آن تکلی گفته کل
 از قضا می رفت سحر با شکوه
 شیخ گفتش به سر و پل با که
 که تو ما را دوست داری بر دوام
 در تو ما را دشمن نه دوست دار
 دوستی و دشمنی ما به پهن
 که زیر پل در آئی یک نفس

سخنش گفتم در دماغ
 و بعضی در دماغ
 تا سوزد و تمام
 بیاید و طریقی
 که در دماغ
 که در دماغ

خسته بر بناده ما در و
 هر سر این حقه بر کیر و اصل
 و انگر او چه پر بود در صد بلا
 مرغ غمت را بگشاید و
 پیش از آن که حقه بر کیر بند
 یانه بال و پر بسوزد و خوشی هم
 از تو که انصاف آمد در وجود
 خود فتوت نیست در مرد و جهان
 هر کس آن خجل و نشویر را
 گفت ای دارنده دنیا و دین
 گفت گای دارنده غرضی بجید
 انکه اینجا مستلا بود
 نوزبان از شیوه او دور دار
 که نظر در سر با نوزان کنی
 جان و دل از آتش رشک بخت
 مرک جان با این دل بیج را
 ما در تنه نام و هیچ انبوه نه
 که ببرد هر که ابا دوست دل
 که بشوق او در شد مبتلا

می پنجم از جهل خود سودا در و
 هر که بردارد به برد تا ازل
 در میان حقه ماند مبتلا
 عقل را دل بخش و جاز از احکام
 مرغ ده کرده بر آور باک و پر
 تا تو باش از هم در پیش هم
 که عی از کوع و از سجود
 بر تر از انصاف دادن در نهان
 که به زانند ای جوان این پیرا
 جسمه ای رزق کتر آفرین
 بنده پروردهن چاهوز از عید
 به فرار و به کس و بدل بود
 عاشق و دیوانه را صد ذره دار
 جمله را به شک زنده و ران کنی
 چند گویم چه به اشک بویخت
 که ز بند بر نوز هرگز هیچ را
 ای نه شاکلی هیچ انبوه نه
 دل بدود و دوست دارد و دل
 مرک هر که کجا بود بر نوز او

کاتوانه بود در کمال
 در میان حقه ماند مبتلا
 عقل را دل بخش و جاز از احکام
 مرغ ده کرده بر آور باک و پر
 تا تو باش از هم در پیش هم
 که عی از کوع و از سجود
 بر تر از انصاف دادن در نهان
 که به زانند ای جوان این پیرا
 جسمه ای رزق کتر آفرین
 بنده پروردهن چاهوز از عید
 به فرار و به کس و بدل بود
 عاشق و دیوانه را صد ذره دار
 جمله را به شک زنده و ران کنی
 چند گویم چه به اشک بویخت
 که ز بند بر نوز هرگز هیچ را
 ای نه شاکلی هیچ انبوه نه
 دل بدود و دوست دارد و دل
 مرک هر که کجا بود بر نوز او

اولاً از عین خلق آزاد شو
 پس عشق عیب مطلق شاک شو
 موی لیکانی بعیب دیگران
 در برسم عیب خود کوری در آن
 محنت آن مست را می زود روز
 گفت ای محنت کم کنی تو روز
 زانکه زمان و ام ایچی بگیا
 مستی آوردی و افکندی بر آن
 بودی تو مستی از من بسی
 لیکر آن مستی می بندگی
 در جای مزه روزی پیش نیز
 داد بستان اندک از خوشی
 حاجت در همه عالم تو سئ
 دین جهان و آن جهانم تو سئ
 حاجت اول شده سوی برار
 یک نفس با من هم هوشی برار
 علم است ایچیکم اسرار مست
 طاعت روحانیان بسیار
 سوز جان و درد دل من است
 زانکه این آنجا نشان نه هر کس
 که بر آید از سر دردی یک آن
 می برد بوی جگر تا پیشگاه
 آه اگر از جای خاص آید پدید
 مرد را حالت خلاص آید پدید
 جبروت و آه و و حاجت مست
 در حالت دوق راحت مست
 عشق ایچا آرت و عقل دود
 عشق صحر آید که بزود عقل زود
 عقل در سودای عشق است که نیست
 عشق کار عقل مادر را نیست
 که ز عیب دید بخشند راست
 اصل عشق ایچا به عین کجاست
 مرد کار افتاده باید عشق را
 مردم از اوده باید عشق را
 گفت هر جا به سزای دوست
 هیچ جا به بهترم از دوست
 اطلس و اکسون مجنون بو است
 پوست پوشیده هر که بیلی دوست
 است

کلام
 چون در کار صدمه من را نیستیم
 با بی دوستی ما و در کار نیستیم
 ز تو با کس نیستیم دوست
 چشم صوفی از آن کوی غور
 زانکه در صوفی ما نیستیم
 وجه کار وقت ز ما نیستیم
 ترک حفظ کردیم که عیب ما
 بردای خط و عارض را نیستیم

در عجم افکار مردی از عرب
 در نظاره می گذشت آن با جز
 دید شتی زنده رانده سر نه بن
 جمله کمین مهر با در زو پاکت بر
 چون بیدید آن قوم را بیک فنکار
 جمله گفته شد در الهی هیچ کس
 زندی آمد در وی افزودش داد
 سیر بر کسی بکلی او بود
 که بر دوشه چند آنکه است
 لا جرم چون مختلف افکار سیر
 چون تبا به آفتاب معرفت
 هر کی پنا شود بر قدر خویش
 پاسبانی بود عاشق کشتار
 دوستی گفتش که ای در تو دانا
 گفت مرد با سباز خواب است
 چون بجای خواب است آید رون
 پاسباز عاشقی نواز افکار
 چون ترا این پاسبانه شد صفت

مانند از رسم عجم او در عجب
 بر قلندر برای افکارش مگر
 هر دو عالم یافته در یک سخن
 که پند می هر کی از مگر
 عقده جان بر شارع سبکش فنکار
 اندر دل شده پیش و کم این بود پس
 از قلندر خانه سر پرورش داد
 قرب هر کس طلب او بود
 که کلاه صرصرش آید بدست
 هم روشی مرکز مکرده هیچ طیر
 شمر با کرد این ره علامه صفت
 باز یابد در حقیقت صد خویش
 روز و شب نه خواب بودش نه قرار
 جمله شستنت مکنه خواب
 روی عاشق را بجا شک است
 که بود مگر که خواب
 کار به خوابش در منزل
 عشق زود آید بید و معرفت

در این کتاب بیرون ما سخن هر کس از خواب است
 چون بر چو خواب است هر کس از خواب است
 هر کس از خواب است هر کس از خواب است

۵۰

کس نماند زنده در یک فاند
 تا کلمه الله صاحب دین شد
 تا محمد کشتی سراج یافت
 خواه اینجا مسیح کنی خواهی
 در جهان کم کبر بر سر از درخت
 تا محمد کو در آدم در تنگ
 نام جو بیات و طلیا
 کرب بید و به پیری آنچه هست
 بر سر فریاد مسیح آید
 به کس این در در ادرمان بید
 گاه مردار و گاه مرد
 تا ابد با یک در ای نشونی
 کار صحر افسان استادن
 کار تواند که مگر
 کردن و ناکردن این باشد درست
 خواه مطرب باشی و خواهی نوحه کنی
 پا و دستش در یک شد استوار
 وز محمدن سخت تر شد بنوا

تا کلام را شود بر حوصله
 صد هزاران خلق سر بر پیشه
 صد هزاران جان و دل تاراج یافت
 قدر نه نود دارد اینجا نه کهن
 که شود افلاک و اینم تخت تخت
 در کزای ساکت صاحب نظر
 آدم آفر کو و دوزیات کو
 بر او عالم را و صد صد آنکه هست
 جن سرای هیچ آید
 هیچ ساکت راه را پایان ندید
 که باستی همچو سنگ افزوده
 در تنگ استی و دایم می روی
 شکلا کار از افسان جبود
 هم بزرگ کار کونم کار کون
 بزرگ کون کای که آن کردی تخت
 بجز نبی پیش و استغفار کن
 چون کسی را با عمل افسان کار
 در طبعش شد پیوند او

در عرض آنکه بار از کشت
 این کلمه را از کشت
 بر رویا هم نشانی
 میان بر کند
 جمله از کشت
 میان بر کند
 چون کنی
 باشد کنی
 در یک مدام
 آن چنان باشد
 کنی کنی

تو در پی ز راه مرد غمخوار و حل نه
 مرد را در دیده اینجا غیر نیست
 عاقبت روزی بود کان آفتاب
 تا تو با شکر و لب و به اینجا بود
 از صفات به بکلی پاک شو
 بر نفس اینجا حوتی باشد
 حیرت و سرکشکی نماند برم
 در را اینجا شکایت شکر شد
 شیخ کفنا کار مرستی او فدا
 بود شایر ماه و شای خورشید ز
 کس کسین او بر سر کردند آشت
 کربش از پرده پند آمدی
 بود در پیش کد ای بی خبر
 قسم از زور و عجز و شغف شد
 نه ز در پیش می کس اکا بود
 شاهان حال گفت آن شه زاده را
 ستمند خویش را او آرزو
 که او در عشق صادق آمدت

چند پیر غیر اگر احوال نه
 ز آنکه اینجا کعبه نیست و دیر
 با خوش گریه بر اندازد نقاب
 چه تو کم گشتی به سودا بود
 بعد از آن با کوی کعبه خاک شو
 هر دو اینجا درین باشد
 چه چو کم کردند و چه برم
 کوز این گشت و امان گزشت
 آتش در خانه و درخت او فدا
 داشت چون یوسف کعبه زبا
 می کس آن حشر و آن غریب
 آفتاب نو بصر او آمد
 به سروی شد عشق آن
 جانش می شد زهر کفش به
 نه کسش آجا شمع جوان
 سرگردان آن ربا افکاره را
 بدولتت او دل او با زده
 برش عشق عاشق

جان بدست آورد و کوی کعبه
 در با بر دیده بودی
 سر از خاکت سر از خاکت
 که او را خوانده بودی
 که او را خوانده بودی
 که او را خوانده بودی

۵۱

این بگفت و کویا هرگز
 هم چو شعر باز حدیده و برد
 تا کفای عشق با مردان چه کرد
 جمله در آب سیاه انداختم
 می نیایم این زمان آن قطر باز
 گاینه است این را بدان صاحب
 جان دین هم جان دینی بند
 پس روی آینه بیدا آید
 پروانه کشاید جوار خوشنماز
 چشم سوئی بر شربا
 چشمه سلی بدندان
 سایه در خورشید کم والسلام
 راه دور هر دو نماند و راه شد

منه انم تا چه گویم بعد از آن
 کس چه داند کین عجایب فدا
 هر دو خوش رفتند با ایوان خاص
 ز آنکه اینجا موضع اعتبار است

عجب این کسر کز زنبود
 فغره زد جان بخشید و برد
 ساکنان داند در میدان درد
 هر چه گاهی بودم و که با ضم
 قطره بودم کم شدم در بحر راز
 به زبان آمد از آن حضرت جواب
 هر که آید خوشتر بندد در
 چون شناسیم غ اچا آمدید
 که چهل چادر شست آینه باز
 محکم آید بر ما که رسد
 دیده سوئی که سندان بر گرفت
 محو او گشته آفر برد و ام
 لاجرم اچا سخن کوتا شد

چون بدید آن مادر شاه جهان
 شاه در خاک و بسر در خون فدا
 شاه چون یافت از فراوان اهل
 بعد از آن کسی واقف است

بنام آنکه از آن شیخ آن دم در دم آن شیخ خطه جان من در کند از آمدن کمال که در باباید در دو کار افاد که هر که در دست بیاید که در میان جوید از این

۵۲

ای کتاب آرزای است ایام را	خاص را داده نصیب و عام را
نظم خاصیتی دارد عجیب	ز آنکه هر دم بیشتر بخشد نصیب
تا صفت نیر حوصله خودی	در سخن نرهد قلم بر کاغذی
خاتما پروردگار را معنا	پادشاهان کار سازا مکرما
قیم مطلق توطه اما بذات	وز جوازه در شایه در صفات

شعر و بی شعر ما در گذار
 شعر است پیش چشم بسیار
~~بهار است از این شعر~~
~~و در صدر الدین محمدی~~
~~از این شعر~~

اعلم ان النفس في وقتها وتساوي محله
 بعضها من عالم الالام مثل الروح
 بعضها من عالم الخلق والصوره
 انما نظر البعض في كون زوال الفاعل المعلوم
 الفاعل فيه قد يكون زوال المعلول فاليد
 السبب الممتنع وبعض زوال الفاعل الممتنع
 زوال النفس وانما يلزم من زوال الفاعل الممتنع
 الى تساهله بالبنه ومانعه بما فاذا زويت من عالم الخلق
 لا تحتاج الى العبد وقا حقه لا العبد بل العبد
 بتمثل الفعل كمثل الطفل وقا حقه لا العبد بل العبد
 وقولهم بالاقا حقه لا العبد بل العبد
 انما يلزم القول بالاقا حقه لا العبد بل العبد
 انما يكون وجوده الالهي كما قاله في رجحان وجود الالهي
 او ربما يكون وجوده الالهي كما قاله في رجحان وجود الالهي

بركة على الصغار

عن ابي بصير قال قال رسول الله صلى الله عليه وسلم
 من ابى الناس على ما اباى الله ورسوله فهو كمن
 ابى الله ورسوله ولو اباى الله ورسوله لم يزل
 يفتنه حتى يلقى الله وهو عاقل من اباى الله ورسوله
 ولو اباى الله ورسوله لم يزل يفتنه حتى يلقى الله
 وهو عاقل من اباى الله ورسوله ولو اباى الله ورسوله
 لم يزل يفتنه حتى يلقى الله وهو عاقل من اباى الله
 ورسوله ولو اباى الله ورسوله لم يزل يفتنه حتى
 يلقى الله وهو عاقل من اباى الله ورسوله ولو اباى
 الله ورسوله لم يزل يفتنه حتى يلقى الله وهو عاقل
 من اباى الله ورسوله ولو اباى الله ورسوله لم يزل
 يفتنه حتى يلقى الله وهو عاقل من اباى الله ورسوله
 ولو اباى الله ورسوله لم يزل يفتنه حتى يلقى الله
 وهو عاقل من اباى الله ورسوله



کتابخانه وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه
کتابخانه وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه
کتابخانه وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه
کتابخانه وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه

بسم الله الرحمن الرحيم

بنام خداوند جهان آفرین	حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشد، دستگیر	کریم خطا بخش نورش پدید
بری دانش از تقصیر حسن	غنی ملکش از طاعت حسن
پرستار اویش به صورتی	بی آدم و مرغ و مور و مکی
مرا در آرد که با دست من	که ملکش قدیس و دانش غنی
ز مشرق بعرب و آفتاب	روان کرده و کسرت کشتی در آب
ده نطفه را صدوی صبر منی	که کرد در آب صورت کی

کریم السحایا جمیل الشیم	نبی الورا یا شمع الام
امام رسل پیشوای سہیل	امیر خدا در بط جبرئیل
کلیم که صبح ملک طور اوست	به نوز با بر تو نور اوست
جو عرفش بر اہی شمشیر کین	بجو میان قرند دو نیم
شبی بر کندش از ملک بر کندش	تکلیبی و جہا از ملک در کندش
چنان گرم در تیرہ قدرت براند	کہ در سرد رہا جبرئیل ازو بار نماند

۵۴

بنده آسمان مشی قدرت مجل
تو امله و تو آمدی از خست

تو مخلوق و آدم منور است و کل
دگر هر چه موجود است در تحت

در اقصای عالم بکش در سر
تغیر ز هر گوشه یا نغم
چو باکان شیر از خاک نهال
تولای مردان این پاک بوم
در مع آدم زان مه بوستان
مرا که نه بود از ان قند دست
الای خود مند فرخند صوی
نارم به سایه فضل خویش
چو پیر سنند آیت از هزار
مانا که در پارس انشای از
چو مانک در هر سو لم از دور بود
کل آورد سدی سوی بوستان

بسر بروم ایام با هر کس
ز هر چه سر خوشتر یا نغم
بفیدیم که در هر گوشه خاک با
بر اینکینم خاطر از شام دروم
نبردست رفتی سوی دوستان
سکنهای شیرین تر از قند دست
خود مند نشیند ام عیب صوی
بدر روز ما آورد ام دست
بر روی که دست از قند بهار
چو مشکت بی قیمت اندر خلق
بعینت ارم عیب مستور
بشوه و غفلت هندوستان

الآن نه پی سراز عدل در ای
خوابد کند در شمشیر زن

که مردم زد دست نه چندی پای
نه خند آنکه در ددل سپهر زن

و آنکه در ددل سپهر زن
بدر روز ما آورد ام دست
بشوه و غفلت هندوستان
بسر بروم ایام با هر کس
ز هر چه سر خوشتر یا نغم
بفیدیم که در هر گوشه خاک با
بر اینکینم خاطر از شام دروم
نبردست رفتی سوی دوستان
سکنهای شیرین تر از قند دست
خود مند نشیند ام عیب صوی
بدر روز ما آورد ام دست
بر روی که دست از قند بهار
چو مشکت بی قیمت اندر خلق
بعینت ارم عیب مستور
بشوه و غفلت هندوستان

ولیک فره ماند بد بر کجاست
 جو حراق و جو در میان سوخته
 که کجاست جوان باکو دولت بی
 بنوعی که شاه استیر و نشاند
 که دست وزارت سپارید بی
 بستی نهند بر رای
 نه آنکه که بر تاب کردی ز کشت
 بر ساه باید که کردت عزیز
 سخن سخن و مقدار مردم شناسی
 نشاند سی زبردست چو کیش
 که از امر و نهیش درونی
 وزیر کن را غم نو گرفت
 بر برکت نه بودی مدام
 جو خورشید دمان از سه دیگر بی
 نمودن در آینه تنای خویش
 گرفت اندران هر دو شمشاد بی
 نه میلی جو کوتا پیمان بشر
 دل ای خولجهر در سا که رویان بند

بهیگل قوی چون تنی آوردت
 دو صد رقص بالای عم دوخته
 در آید با یوان شاه هفتش
 سخن رانده و دامان که نشاند
 ملک نابل خویش در گرفت و کوی
 ولیک تدرع تا اجمن
 نظر که جو سو فارداری شست
 چو بوسف کدر صلاح و نیر
 نگو سیرش دید در روشن عباس
 برای از بزرگان موش و پیش
 جهان حکمت و معرفت کار بست
 از روشن دلش ملک پر بو گرفت
 ملک را دو جو رشید پیکر غلام
 دو پاکیزه جو هر جو جو روی
 دو صورت که کنی یک میست
 سخما و انلی شری سخن
 در دم اثر کرد میل بشر
 چو خواهر که قدرت مانده بلند

جو دنیا بدید ار کردی دیر نگرانی چو کجاست از دبطه دیز اندن شکر باد بر دست گمانت کجا بدید کجاست خیال بند کجاست

بنا خوب بر صورتی شرح داد
 ملک را با این از پوشیده داشت
 نظر کرد پوشیده در کار مرد
 که تا که نظری یکی بند کرد
 دو کس را که با هم بود جان و هوش
 ملک را کمان بی راهی شد
 هم از حسن و تدبیر و رای تمام
 کمان بر دست ز ترک و هوشمند
 چند مرتفع پایه جایی نوشت
 بر آورد سر مرد بسیار دان
 و زیری که جان عز آتش ریخت
 چو جوهر بر آمد درست از قلم
 در بی نکته است اگر بشنوی
 نه بینی که در ویش است دستگاه
 مراد استگاه جواز برفت
 ز دیدار اینان ندانم شکیب
 مرا محض هر کلام بود
 دورسته درم در دمان استغای

که بد مرد ار روی نیکی مبارک
 که قول حکیمان بنوشیده داشت
 خلد دید در کار بسیار مرد
 بر روی جهر در زربند کرد
 حکایت گنانه و لبها خوش
 ز سودا بدن خشک خوار شد
 باستیک گفتش ای نیک نام
 ندانستم خبر و ناپسند
 گناه از غم آید خطای دوست
 چند گفت با جزو کار دان
 بر سنگ باید ز مکرش کرخت
 مرا از همه حرف کیران چه غم
 که عمرت موفی با کرد دولت نوی
 بجزت کند در تو انگر نگاه
 بله و لعب زندگانه برفت
 که سرمایه داران حسند و ریب
 بلورینم از خوبی اندام بود
 چو دیواری از خشت سیمبر پای

که در آن وقت سخن بنیاد یک کلمه بود
 که در آن وقت سخن بنیاد یک کلمه بود
 که در آن وقت سخن بنیاد یک کلمه بود
 که در آن وقت سخن بنیاد یک کلمه بود

سیزده و بد کوی را گوشاک
 چو چشم آید عقل بر جای
 نه عقلی که چشمش کند زبردست
 که از دور که زنده چندی ملک
 که این تر از ملک در روش
 ملک غم بعدر جهان خورد
 جان خوشی بخشد که سلطان شام
 که در ز آدمی زاده بد است
 نه انسان که در مردم افتد جود
 که امش فصیح بود بر دواب
 چو با کودکان بر نیاید پشت
 بهترسی از زبردستی روزگار
 ز دینی وفاداری امید نیست
 سر بر سلیمان علیه السلام
 خاک انکه باد انش و داد رفت
 در کجا براری تو دست از کفن
 که سر بر بنداری زبالی کور
 سبک سیر و بد عهد و ناپایدار

نگو نام را جام و شرب و مال
 نگو م جو خک آوری پای دار
 نخل کنگ هر کرا عقل هست
 ندیدم چسب دور ز فلک
 مگو جایی از سلطنتش نیست
 نهی دست خویشی نماند خورد
 که در اچو حاصل شود نان شام
 نه بر آدمی زاده از دد است
 بهت از ددان صاحب فرد
 جوانان ندانند بخورد و خوراک
 مزن با یک بر شیر مردان ارشد
 غم زبردستان خور ز بهار
 جهان ای بر ملک جاود است
 نه بر با رفیق سحر کا و شام
 با خوشبندی که بر با رفت
 کونف که در است خاری کن
 تناید بر با و پودنی دهور
 چتر است که دین روزگار

خدای جهان دل که بکار ایست
 هر در در خاکی است نه لایق بود عشق با دلبری که هر با باد شمشیر
 نگو مگو اسرار که در کس
 که در کس که در کس

زن از مرد موزنی به بسیار به
 اگر مار زاید زن باردار
 زدنش سیرت خود که دوست
 ترشی روی بهتر کند سرش
 چو دور خلافت مامون رسید
 بجز اقامت تنی کلبش
 بر او روی عابد فریضی حساب
 شصت آن لعبت جور داد
 بدو کف مامون که ای ماه روی
 بگفت از کثرت دشکافی سرم
 کشد شع بکار و تر ستم
 دلش که چه در حال از نور خجسته
 هر آنکس که پیشش نکوبد پیش
 صد جوشش کعبه کند روز دار و فرودش
 اگر شتر بر بادید سوزند
 به پودین موفت بچند
 یکا شستن رن بخت و روز ایش
 ز جور شک کلر کشیدی پشت

سگ از مردم مردم از آزار به
 به از آدم زان در دیوسار
 بر آج از تو پند بخت نکوست
 که یار آن خوش طبع شیرینش
 یکی ماه بگر کنزت عزیز
 بعد خوردند باری کنس
 چو قوس و فرح بود بر آفتاب
 مگر تی در آغوش مامون ندارد
 چه بد دیدی از من یکی بار کوی
 رفوی دانت بر رخ اندرم
 به یکبار و بوی دهر دی به
 دو اگر دو خوش بوی جگر عنبر شد
 هنر دانه از جا بلر علی جویش
 شعا باید داروی تلخ ترش
 رسیدی ستان داروی تلخ پند
 بهند عبارت بر آینه
 نه اسب باشمش بسیار
 که روزی می خوردن پشت

اگر شکر کباب با جام خیر کنش
 که از در می کشی شیرین خلق
 زوی شادی آن مجلس کف
 که از پندش رویش زرش
 که از پندش رویش زرش
 که از پندش رویش زرش

۵۶

برهنه من در کرب را پوسید
 بکنج زور فتنی از کام دل
 عظام ز کندان پوسید با یاف
 کهرای دندان زور بخت
 که ای خولج با پناهی بسیار
 شکر خوردن انکار با خود دل
 غم از خاطرش رخسار و نهال
 که پیش از تو بود و بعد از تو
 که ضایع شود تخم در شور بوم
 که در موسم گیرد نه در سنگ سخت
 فردن کردش کبر و کردش
 که کار از او بود بود ساک خورد
 جوانان بشیر و پیران بای
 عدد کن پیران بسیار فن
 که صید از مودس کرد کن
 نه مطرب که مردی نیاید زدن
 جوانان درونی برانند از باشی
 به ارضایم الله بر دنی پرست

که انصاف میسر نه میگرد
 چه بودی که با هم در بی کار کل
 شنیدم که روزی زمین می شکفت
 خاک از ریش هفتکس بخت
 دهان بجز زبان بهد میکند باز
 چو این حال در سر کل
 همان لحظه کنی خاطرش روی داد
 مگر نکه رجا و داک و چشم
 در غیب با سینه کنس علوم
 نیکس حاصلتی دارد ای نیک بخت
 چو با سینه کوی بلطف و خوشی
 زنده پیر پیر کن بر مکر
 در ارند بنبار رویش رجا
 سرس از جوانان شمیر زن
 برای جهان و دکان کار کن
 قلم زن نکه دارد و شمیر زن
 بجز درو خانه پر داز باشی
 خورند که خورش بر آید رست

کسی دست خور و میان هم که بیخچ از امیزند
 اینک از آن آردا کیر نو اسامه لطف که کیر
 در آنکه بخت بلند او شد و ادش کم اندکند

اینک از آن آردا کیر نو اسامه لطف که کیر
 در آنکه بخت بلند او شد و ادش کم اندکند
 در آنکه بخت بلند او شد و ادش کم اندکند
 در آنکه بخت بلند او شد و ادش کم اندکند

که سغله خداوند ستر مبارک
 تن مرد در رنده دل زر کل
 بسا روز مندا که افاد بخش
 که اعدا که با جان دیگر شود
 خداوند صومر زبان میکند
 در زردستان نباید شکست
 چه خوشتر کعبه فردوسی پاک بود
 میازار موری که دانه کشت
 سیاه اندر من باشد و سنگدل
 کرم ز نو نانو آن ربیبست
 کم در زدن آن سر که سوی دوست
 بی را بی سهند باشد سزا
 جهان نوز را کشته بهر فراب
 چه نیکو ز در این مثل سرده
 بنایی که حکم نه دارد اساسی
 جوگر به نوازنی کبوتر برده
 از ابلیس هرگز نیاید وجود
 به ایش را عباد و عوت
 خوشتر که سالک آن برهوت

جو اندر در انک دست مبارک
 به از عالم مرد در رنده دل
 بسا افاد به ایادری کرد بخش
 حریفی که ناکا، فرنی شود
 که با خوشه صبی سر کرانی کند
 بسا که روز سستی از دست
 که رحمت بران تربت پاک بار
 که جان دارد و جان شیری شود
 که خواهد که موری شود نمک دل
 توانا تر از نوم آفریبست
 که دون نمائند به موز پست
 اگر مردی احسن ملا من اساس
 کی به در آتش که خلق در آب
 سوز لکدن کران بار به
 بیدش کنی در کنی زوهراس
 و ز به کنی کرک یوسف حرد
 نزارند که رنگوی در وجود
 عدد درجه دیو در شیشه به
 چو فتنه انگر و زمان رواد

بجای آنکه از آن کلمات در کتابها آمده است که در این کتاب درج شده است

۷

بیک نامه شهری بهم برزاند
 جو سنگند خاموشی کو هیچ کو
 که با حسن بی نذارند کار
 و که ابله را در بی مو اوست
 که دینی و عینی فراموش کرد
 که بیعت بر تار کم یا نبر
 که در عشق صورت عیند و شکیب
 نیاز دارد از وی بهر اندک
 بیاید تو ام خود پرستی نامه
 قوی سر بر آورد، از صحنه
 که هم دو توان خواندشان هم ملک
 که آشفته در مجلس وقوع سوز
 بیابان نوزد ان به مفاصله
 که ایشان سندیده، حق بسند
 نه رنار داران پوشیده، دلق
 نه مانند دریا بر آورد، گفت
 که دو بند در جاده آدم
 نه هر سر که بپند عزیز در دست
 نه در زهر هر زند، زندی است

بیک نوره قوم ز جا رکند
 جو با ند نهان و چالاک رود
 چنان قصه بر حسن صورت نگاه
 نه اند صاحب دلان دل پوست
 صرف و صحت که نوش کرد
 را خود ز سر غصه ان خبر
 مگر با بر ناشکیبا عیب
 یکی را که سر جوش بود با یکی
 مرا با وجود دوستی نماند
 اگر جرم منی مگر عیب من
 بر آکند کاسه ز رنگ
 که آسود، در گوشه گرفته دور
 نه در سر مردان بر حوصله
 نه از نه چشم از غلامی بسند
 عزیزان پوشیده، از چشم خلق
 بخود سر فرو برد، همچون صدف
 که چشم غمگین از میان روی
 نه مردم نمیر استخوانند و پوست
 نه سلطان خردار هر یک است

اگر در عشقی کم خویشی بر
 در نه در عافیت پیشی بر
 که تا با جوی در غمت
 این نکته جو نه خود اکایت
 نه مطر که آرزای سوز
 ما است که در غمت
 اگر در عشقی کم خویشی بر
 در نه در عافیت پیشی بر
 که تا با جوی در غمت
 این نکته جو نه خود اکایت
 نه مطر که آرزای سوز
 ما است که در غمت

نه هم دانه آشفته سامان نه بیز
 جو شور بیکان مرستی کنند
 کشاید در بر بدول ازواردا
 صلاحش بود در قصر بر پاک دوست
 کشف بودانه را کای حیرت
 هر دو کمنی طریق رجا
 سمه زنه کرد آتش مگرد
 نمک کوی که مردانه سوزناک
 در اجن خلیل آتش در دولت
 نه خود را بر آتش بخود میزنم
 نه آن میکند یار در شاهس
 یکی قطره باران ز ابری چکند
 که جانی که در بایس که بنم
 سپهرش می سر رساند کار
 بلند از آن یافت کوی پست شد
 که کوی محو نه ندارد نظیر
 توان از کسر دل به برداختن

با آواز مرغ بناله فیه
 با دار دولابستی کنند
 فشانند در دست بر کاینات
 که هر استیش جلد در دست
 بر دوستی در خور خویش که
 تو در شمع از کجی تا بجای
 که مردانک با بد ایکنه بنزد
 جلوت ای عجب کرب و درم
 که پنداری ای شعله بر مکتب
 که نه چهر شوست در که دم
 که با وی توان گفتی از ز اهر
 نخل شد جو پهنای دریا به بید
 که اوست حقا که مرینم
 که شد نامورد لولوشا هوار
 در بیسی کوفت تا مرشد
 بانکه دل آزار ترکش میگر
 که دانه که به او توان سخن

ترا ندیدم با این قدر از این دو عالم
 که در کجای تو ای کوی در کجای
 که در کجای تو ای کوی در کجای
 که در کجای تو ای کوی در کجای

۵۶

سیا عقد ز در آورد چه دست
 چو ز عقد دانا شود عشق چه
 عشق آمد از عقل دیگر گوی
 الیرسی سیه نامه سنگ دل
 شش خاله از عقل دار چشم
 ز باطله حوسندگان راست
 خلاص حوسه از روی نفور
 سیر نامه چند آن تنم بر اند
 تعاد کند هر که است زلال
 خود باید اندر سر مرد و معز
 کسی از سر بزرگایزرد بچیز
 بصورت کسان که مردم دشند
 بعد از هر صید محل
 جلد امان قدر باشد که است
 به منع با از کس بهر است
 نصیبی که آمد بر ایوان شاه
 یک غایب از خود یکی نم است

که سودای عشقش کند زبردست
 مان سچ آمد است و شیر
 که در دست موکل اسیر است گوی
 ز نایا که ابلیس در وی نخل
 شکم ز به از لقمهای حرام
 نه گوشت حرم مردم نصیبی شنو
 نمایان بهم صبره نو زد دور
 که در نامه جایی کوشت بنامند
 کرش که زنا زترین بود با خاک
 نباید مرا صحر تو دستار نغز
 کده سر ز کس و طغ نغز نیز
 حصور مانست که دم در کشند
 بلندی و نگر کس خون زحل
 اگر در میان شقایق نشست
 فرار جل اطلس پوشد دست
 نیکه کرد در صفا بار کار
 کی شو کو بیان صراحت دست

زیکه بر آورد مطرف عشق ز دیگر سو آورد آن که کوش بود از نین کاران در
 بجز ز کس که در دیده باد وینان خواب از آنی معلوم کند
 صریحی از خواب بر وجه

که در قضا عید من کرد و خفت
 یکی تیری اکلند و در رخت
 که برین پادشاهان کردن فرار
 در آینه با عا جوان در بهشت
 ترا که بود صحرای آفتاب
 دوحی دید روشنائی مجمع
 ز دعوی پستی زان تر سردی
 کرانه که دشمن گوید مرغ
 تو نیکو روش باش تا بدستگار
 چشم کسان در نیاید کس
 اگر مشک خالص تو داری مگوس
 مگونا بگویند شکر هزار
 مکی خوب کردار خوش خوبی بود
 بخوابش کردی چون در که نشسته
 دانند بخند و جو کل باز کرد
 که بر من کردند سختی بس
 ازین خاک که ان بند با پاک شده

بترزان قرینی که آگور و گفت
 وجودم نیار ز دور بجم نداد
 که در لیب و شیشی اندد با کام و نماز
 من از کور سر بر بندارم زخمت
 که از خود پری عجب قندیل از آبر
 که سوزش در سینه باشد جو شمع
 نهی آبی تا به ز معنی شوی
 در نیستی کو بود باک سنج
 به نقص تو گفتی نیاید جاک
 که از خود بزرگ نماید بس
 که هر هست خود فاش کرد بوی
 چون خود گفتی از کس توقع مدار
 که به سیرت ما نماند کوی بود
 که باری حکایت کن از سر کوش
 چون بیل بصورتش آغار کرد
 که من سخت نکرتمی با کسی
 که در پای کتر کس خاک شده

الا ای که بر خاک کیندی خاک عزان که بر آوی آردی که خاک صند صندی با در ایدم که در زنده خاک کور است
 بجای هر کس از خاک دارد اگر در عالم را به خاک

بسر بر نیاید که خاکش خورد
 مگر مالک تان معر شکوف
 سوارت بخشاش را درست
 چه توان بر افلاک رسانی
 کرت زندگلا بشماست پیر
 در درجیات نمایندت بهر
 مرا یکدم از دست نکد آشی
 نه دانا بجز از اجل جان ببرد
 نکردند در دست من اختیار
 خود قضایا شد در دست
 نیاید نگو کاری از بندگان
 نه فیسوفان یونان و روم
 توان پاک کردن نزنک آینه
 بکوششی زود به کل از شاه پید
 اجل محم خوشی بر آورد دست
 در آید که پید انگرود کنار
 چه خوشی گفت شاکر و منجم
 مرا صورت بر نیاید از دست

در باره باکشی عالم رود
 بر وجه پهل صبر خوشی گفت
 نه از حک و بار زوی زود آوردت
 ضرورت با کردش ساختنی
 نه مات کر ایده نه شمشیر و نیز
 چنانک شد نوشی دارو که زهر
 که بار است طبعان سری دشتی
 نه نادان به ناساز خوردن برود
 که در خوشتر را کنم جلی ر
 چند ای کلکونه بر روی رشت
 محاسن دورند که ارکان
 نه اند کرد انگر از رفو م
 ولیک نیاید ر سنگ آینه
 نه زنگی بگرمانه کرد سپید
 قضا چشم باریک عینش است
 غرور شنادر نیاید بجا ر
 که عنقا بر آورد و پهل و زراف
 که نقش علم ز بالا بخت

که ایام بیازود و محنت است
 در این عالم بیازود و محنت است
 در این عالم بیازود و محنت است

بحالت نبرد آنکه نمود و بود
 که در چشم طفلان نماند بلند
 به از نیک نام خواب اندر من
 که نمون صدف سر بخود در می
 که بر رخ و روزنی قناعت نکرد
 که من پروران از بهر لاغرند
 برین بودن آینه نا بجز دست
 بدست آمد از صوفت توشه
 که در شهر شد بسته مند و آرد
 کنی رفت تا سدره المنتهن
 توان جویشتر را ملک خمی کرد
 توستداری از بهر ناز و لبی
 که بر سده باشد ز حکمت نهر
 نهر است این رود بی هیچ
 در مایک دارد که بل منز میند
 که جو رسد او ند علو ابری
 که سلطان در رویش پیش یکی

با نذارنا بود باید نو
 اگر کو تر با هر حوس بند
 نکوسیرت بی تکلف بدون
 همان به کراکتر کوهری
 خدار اندان و طاعت نکرد
 فرود مند مردم هنر پرورند
 خرد خواب تنها طریق دوست
 جنگ نیک بختی که در گوشه
 با وج فلک محرم بود چه باز
 که شد از امر از حکمت شوت
 بگردد از عمار حوش خرد
 درون جای خور و دیگر و غنی
 نذار ذوق دوران اگر
 دو چشم و شکم پر نکود هیچ
 جو دوزخ که سیرت کند از عید
 بند از چه سر که خود خوری
 قناعت ای معنی بر اندک

در این صفت و طرز استیلاهی جوید یک طیار طبع خردان در خود بر شکر طبله در ضایع این زمان بس که در طاعت خسته شویست که اگر عیش بنده دیگر است

کرا از تنم شکیبا شوی
 طع آب روی تو خا فریخت
 جو سیرا خواهرشکل ز آب حوی
 کز آنکه در طع در نوشت
 نوع بر اند زهر مجلست
 مرد از پله هر چه دل خواهدت
 برو اندر دنی بدست آرز پاک
 کرا از آده بر زمیر ضعیف
 یک کرم در خانه رال بود
 روان شد بمان سرای امیر
 روان جوش از استخوان میچکد
 اگر جسم از دست این سرزن
 نیز زده شد جان زرم نیش
 خداوند اران کند جوهر نیش
 خرد بد رویش سلطان پست
 که دارا کند یک درم سیم سیر
 که با خط ملک و دولت بهارست

و کز نه ضرورت بد را شوی
 ز بهر دو وجود هر دو بر یک
 مر برای بنسیر بر آب روی
 بنیاد یکس عبد و خاکم نوشت
 بران از خودش تا سرانند گشت
 که نیکم دل نوز جان کا بدت
 شکم پر نخو ایدنه الا نکاح
 که بر قاطع ز میر موس کس
 که بر کشته ایام و مدعی بود
 غلام سلطان ز دندش بر نیز
 گفت و از ناچار میباید
 من و مویشی و دیرانه پر زن
 قاعست نکوز بدوش خویش
 که راضی بسم خداوند نیست
 که سلطان ز در و تو سیر است
 فریدون بلک بجم نیم سیر
 که اباد شاه و نامش کد است

کز آنکه در طع در نوشت
 نوع بر اند زهر مجلست
 مرد از پله هر چه دل خواهدت
 برو اندر دنی بدست آرز پاک
 کرا از آده بر زمیر ضعیف
 یک کرم در خانه رال بود
 روان شد بمان سرای امیر
 روان جوش از استخوان میچکد
 اگر جسم از دست این سرزن
 نیز زده شد جان زرم نیش
 خداوند اران کند جوهر نیش
 خرد بد رویش سلطان پست
 که دارا کند یک درم سیم سیر
 که با خط ملک و دولت بهارست

که طبع لیسب و کز کون شود
 نهادش توانگر بود همچنان
 به پیشش مدد میرسد ز آسمان
 و کرباره نادر شود سیتیم
 که ضایع نکرد اندت روزگار
 نه یعنی که در وی کند کسی لکن
 بیغده بسفش خوبید باز
 کجا اند آینه در زیر زنگ
 که گاه آید و که رود جاده دمار
 چه در بند بکار یکی نه
 که با خوشتر بر نیاید می
 تو سلطان و دستور دانا خود
 ریس شهر گیر نه سودای آن
 چو با در کابست و جان در جد
 که فردا قایت بر بزبان
 زبان و لبولو نکردند باز
 به از از حمان حاضر جواب
 تو خود را گفتا ناقص مکن
 جوی مشک بهتر که یک توده کل

پندار اگر سنده قارون شود
 و کرد نیاید گرم پیشه نان
 به خشنده که کوشش کاتب روان
 کز از جابه و دولت بیغده لیسیم
 اگر قیصر کوهری غم مدار
 کلوخ از چه افشاکم منی بر راه
 و کز خورد روز زنده آن کار
 چه میکند ایکنه سنگ
 بسندید و تو باید خصل
 تو بادش نفس هم خانه
 که از حق تو درم نداد غمی
 وجود تو شهرت پر یک به
 عانا که دو مان کردن فرار
 ترا شوی و عوصی و کنی و صد
 زبان در کشی ای مرد بسیار دانی
 صدف و در غلت نشینان از
 تا کنان در خطا و صواب
 کاست در عینان سخن
 نه بهتر کم افتد خوش و جمل

صدکن ز مالکان دور و دوری چو دانا یکی کوی بدید و دوری کوی بهمان مالان خورشیدین به دانش کوی یادم از آن ترا خاشاک خندان پیشه افارسه و غلامان را پیشه

اگر عالم بیت خود بر
 تو سر دل خویش نمای رود
 بهایم خوشند و گویا بشر
 جو مردم سخنکند باید بهوش
 سراسیم گوید سخن بر کراف
 اگر مرید از سر بر دور
 بسو کند گفتی که از معرفت
 مگر عیب خلق ای فرزند هاشم
 کجای که باشی خود روی آنگا
 زبان در کشی از عقل داری و هوش
 به بد گفتی خلق چه مردم زدی
 چو سعدی که روی خلوت نشیند
 به هیچ نوبت بنی بر دست
 که افتاد آنگاه در محله دوست
 کس بر گرفت از جهان کامل
 نشاید هوس باضی با کلی
 چو خود را بهر مجلس شمع کرد
 بسا دل فریاد چو در بهشت
 غایت بر طماری کنی

و که جابلر بود خود در
 که هر که که خواهر توان نمود
 پراکنده گوی از بهایم بشر
 و گرنه شدن چون بهایم هوش
 چو طنبور به مغز بسیار لاف
 هنر خود بگوید نه صاحب هنر
 چه حاجت محک خود بگوید که صفت
 بعید خود از خلق مشغول باشی
 چو چنگ اسیر اندر سر انداز باشی
 چو سعدی سخن گوی در نه هوش
 جانان دان که در پوستیر خودی
 که از هر دو عالم زبان در کشید
 جو یاری موافق بود در برت
 خدا را بر حجت نظر سوی آوست
 که تکیدل بود با دوی آرام دل
 که هر با به ادش بود بلبلی
 تو دیگر چو پروانه کردش کرد
 که آن روی دیگر چو دیو است
 فرشته بر عارض دل فریب

در عالم بیست خود بر
 تو سر دل خویش نمای رود
 بهایم خوشند و گویا بشر
 جو مردم سخنکند باید بهوش
 سراسیم گوید سخن بر کراف
 اگر مرید از سر بر دور
 بسو کند گفتی که از معرفت
 مگر عیب خلق ای فرزند هاشم
 کجای که باشی خود روی آنگا
 زبان در کشی از عقل داری و هوش
 به بد گفتی خلق چه مردم زدی
 چو سعدی که روی خلوت نشیند
 به هیچ نوبت بنی بر دست
 که افتاد آنگاه در محله دوست
 کس بر گرفت از جهان کامل
 نشاید هوس باضی با کلی
 چو خود را بهر مجلس شمع کرد
 بسا دل فریاد چو در بهشت
 غایت بر طماری کنی

۱۶۲

نوردی از پرستیدن حق مع
 چه راضی شد از بند ما یزدان پاک
 یکی را که فضل و فرزند و رای
 بیک حوزده پسند بر روی جنا
 که از شش خوبی بود در رشت
 بود خار و گل با هم ای بو شمند
 نگوکاری از مردم ننگ رای
 تو نیز ای عجب هر که ایک هنر
 نه یک عیب او را بر انگشت
 نه اندک قدر روز خوش
 سیم که بگفت با لسان محنت
 خود دانه رو با سخی و پیرنمای
 به هر که بر عیش ای جوان
 بجه دانند چو بنیان قدر آب
 ترا شمعش و طرب مرود
 به ارای خداوند رورق در آب
 که ناله بر بنوانی بس
 نگر تا قضا از کی سیر کرد

بهل تا بگیرند طبع به
 که اینها نگرند راضی جهان
 که شش پای عصمت بلور زده پای
 بزرگان چه گفتند خدا صفا
 نه بیند ز طاهری و پوی رشت
 چه در بند خاری تو گل دستبند
 یک راه می نویسد خدای
 به مینی زده عیبش اندر کوزه
 جهان فضیلت بر آور هیچ
 مگر روزی افند بختی شکر
 خداوند را شکر نعمت
 به شکرانه با کند با پای نیایی
 تو اما کند رجم بر نانو آن
 ز داندگان پر اسرار آفتاب
 چه دانی که بر ماه شب مرود
 که پچار کارا که شمشیر از آفتاب
 جو یعنی خود نانو آن ترس
 که کوری بود مکیه بر غیر کرد

این شعر را در مجلسی در تبریز خوانده اند و آنرا با این مضمون خوانده اند
 این شعر را در مجلسی در تبریز خوانده اند و آنرا با این مضمون خوانده اند
 این شعر را در مجلسی در تبریز خوانده اند و آنرا با این مضمون خوانده اند

مزاجت زو خک و کرم و مرد
 یکروز جو بود مگر با دست
 در ایامان نه بند دل با هر شمشاد
 توانا طاعتی بدان اخورش
 در معرفت دیده آیدست
 بگفت زبان داد و کوشی ازید
 اگر نه زبان قصه برداشتی
 در نیت سنی عابوسی کوشی
 مرالطف شیرین خوانند داد
 به ام ایوب دو صحرای جان بودند
 چه اندیش از خود که فعل نکوست
 بر دوستانان بان با توان شاه
 در غیر بارنت و طاعت و ملک
 کلید قدر نیست در دست کسی
 جو در عیب نگی نهاده سرشت
 رز بنور کرد این صلاوت پدید
 شبر در جوانی و طلب نم
 جو عبله بر ایامان جو کل تا ز راهی

مرکب ازین چهار طبع است
 تزاروی عدل طبیعت
 که پوسته بام بخوانند ساخت
 که لطف حقیقتی آمده بود
 که بگشوده بر آسمان وز نیست
 که باشند صدوق دل را کلید
 کسی از سر دل که خبر داشتی
 سخنی که رسیدی سلطان شاهی
 تا اسمع و ادراک دانند داد
 سلطان سلطان خبر می دهند
 از آن در مکه گو که بوفت او است
 بتخته نغم زبستان شاه
 نه هرگز تواناست بر فعل نیک
 توانای مطلق حسد ایراد است
 نیاید ز جوی تو کرد از زشت
 ما مگر که در ماز زهر آفرید
 جوانان شایسته جانی هم
 رشوف در اکنده غفلت مگر

جانده پیران با کبار زود فکر کلید مویشتی تا
 چه در وقتان از آن احوال نشود زود با کبار
 چه در وقتان از آن احوال نشود زود با کبار

۷۴

یک سر بر از از کرمان غم
 بر آورد در سال خورد از نوبت
 چو با خزان در گلستان در زد
 ز پیدم را با جوانان چمنید
 شمار است نوبت رو فاشند
 مرا بر فایده بر پر نزع
 کند جلوه طاوس صاحب طالع
 مرا غله تنگ اندر آمد و درو
 مرا انگیه جان بد پر معصات
 کل سخن بوم نکر ز زبان
 هوس بخت از کودکی تا نام
 مرا بجز باید چو طفلان کریت
 نکو گفت بغان که ناز ریزند
 که خالی آمد بنزد طبیب
 که دستم برکت بر نهانی نیکبای
 بدان ماند این قامت خسته ام
 به وقت در از جهان بریل
 نشاط جوانان پیران محوی

با آرام دل با جوانان بچم
 جوابش نکر تا چه پیرانه گفت
 چمنید درخت جوان را نزد
 که بر عارض هم صبح می دید
 که ما از تنم این شبنم دست
 ز پیدم چو گلدهاش کی باع
 صه میخو ام از زراع بر کند یا کر
 شمار انگوته بد سبزه نانو
 در کیمیه بر زنده گانه خطاست
 فرود زخمی ز زد شد آفتاب
 جان ز رشت نبود که از پر خم
 ز شرم کنایان نه طفلان ریزند
 به از عمر ما در خطا ریزند
 ز ناید نش تا برون قرب
 که با هم عمر بر نباید ز جاس
 که کوئی بکل در زد رفته ام
 که با پیر قیامت بر آمد ز کل
 که آب روان باز ناید بجوی

چو در آن عمر از فضل در کف دست
 با طاهر المومنین کف دست
 که شام سپیدی ز بسند کردت
 باید بگو در از پیران که در دست
 از دست در کف دست
 از دست در کف دست
 از دست در کف دست

بسیز کجا تاره کرد و دم
 تیره گمان کرد و بود
 کس که از ما بخت اندر بند
 درینا که فضل جوانه گذشت
 درینا جان روح پرور زمان
 رشودای آن پوشش وانی فرم
 هر آن روز افتد ز شنا ختم
 فضا روزگاری رخسار در بود
 چه کوشش بر خویش بار
 شکسته قدح کر به بند چیست
 کسوف فسادت بخت ز دست
 که گفت هیچ در اندازنی
 بخت به ابر ز دست پاک
 جواز چاکمان در دین گرا
 شی اندر بیابان فید
 شربانه آمد به اول سیر
 کردل نهاک مردن ربس
 مرام جو جواب خوشی است

که سبز بخواند و مید از کلم
 که ششم بر خاک رسا کس
 بیایند و بر خاک با کدر ند
 بهو لعلت شادمانی گذشت
 که بگذشت بر ما جو ماد و زمان
 پذیرا خست تا غم دین خورم
 به استم الکوی که در با ختم
 که هر روز از آن گشت فقه بود
 تو هر که بر بار پاناسوار
 بیادرد خواهد بهای کس
 طریقه اراد بحر باز بست
 چو امانک دست و پا بر زن
 چه چاره کسوف عیتم جانک
 بزودی عم امان و خیران بود
 فرو بست پای رویدن بخت
 ز نام شتر و سرم زد که خیر
 که بر می کفری مالک احوس
 و لیکر بیابان به پیش اندرست

درینا که گذشت درینا که گذشت درینا که گذشت درینا که گذشت درینا که گذشت

ع

کنو کن که چشم خود دست مور
نه عواره کرد زبان در دهی
که به مرغ قیمت ندارد مکنس
که فرض عزیزت و الو دسیف
نشید بجای تو آفر کس
نخواهی بدر بدن الا کس
که پایت ز غلت دور کند گو
که کند نیاید رود کردگان
حساب از میر کفنی کی که هم
که می کنت گو مندا با باب
بروید کل و لشکند تو بکار
بیاید که ما خاک با ششم خوش
که بگرور خستگ کند از کتت
که باز شش نشید بیک لغت آرز
سموم بوس کشش عتی ز سوت
که فردا شوی سرور چشم خاک
که بروی بسوزد دل دشمنان
چو بیند که دشمن بجشایم

کز چشم غلتت شیر کور
نه پوسته باشد روان بر معنی
غنی شایر ای که از مکنس
کنز عمر ضمیمه با فسون و جویف
نشست بجای در کرسی بر
اگر بیوانی و کرسع زدن
ترا نیز خندان بود دست زور
منه دل برین سال حوز و مکاه
چو دمی رفت و فرود نیاید بدست
دو دست چکر از روزی که باب
درینا که ما با بر روزگار
بسر تیر و دیماه و اردوی بهشت
چه بندی در پی خست زدی دولت
طع را بجدان و فانت باز
عبارت جوا هم غمت بد و خست
بکنر غمت از چشم پاک
تی ما شود نیز روزی حای
مگر در دل دوست هم ایکم

جانی رسد که از دست دور بود
که در دست بود از دست دور بود
که در دست بود از دست دور بود
که در دست بود از دست دور بود

برین خاک چندان صبا بگذرد
 خبر داری ای استخوان منی
 جوع از نفس رفت بوسند
 نکه دار فرصت که عالم دیت
 پس از ما میگرید در بوستان
 چرا دل برین کاروانم بنیم
 دل اندر دل آرام دینی بند
 قیامت که نیجان با عیار بند
 ترا خود باند سر از نیک پیش
 یکی دامن از کرد زلف شوی
 مگو مرغ دولت رفتم بخت
 و کردیر شد گرم رو با پیش و چیت
 محنت ای کاکیز کرده خنده خیز
 مکن ما زو مایه مردم نشست
 بغیر آن مایگان در آور چک
 مرد این معنوی ز طغیان کند
 بیاموز رفتار از آن طغی صوز
 برو خوشه صبی باسی صدی صفت

که هر روزه از ما بکاید برود
 که جان تو مرغی با شش نفس
 و کرده نگرود بسعرتو صید
 و در پیش دانا به از عالمیت
 نشینند با یکدیگر در بوستان
 که یاران بر فتنه و ما بر رهم
 که نشسته با یکدیگر که دل ز بکند
 ز قعر شراب بر شایا رسند
 که کردت بر آید علمای پیش
 که ناکه ز بالا به بندند جوی
 هنوزش سر رشته داری بدست
 هنوزش سر رشته داری بدست
 بعد در کفایت آرزو حسن بریز
 چو کردی ز بهت فرو شوئی
 که عارف ندارد ز در یور نیک
 مشایخ چو دیوار مسکنند
 که چو استقامت بدوار برود
 که کرد داری خور من معرفت

که هر روز از ما بکاید برود
 که جان تو مرغی با شش نفس
 و کرده نگرود بسعرتو صید
 و در پیش دانا به از عالمیت
 نشینند با یکدیگر در بوستان
 که یاران بر فتنه و ما بر رهم
 که نشسته با یکدیگر که دل ز بکند
 ز قعر شراب بر شایا رسند
 که کردت بر آید علمای پیش
 که ناکه ز بالا به بندند جوی
 هنوزش سر رشته داری بدست
 هنوزش سر رشته داری بدست
 بعد در کفایت آرزو حسن بریز
 چو کردی ز بهت فرو شوئی
 که عارف ندارد ز در یور نیک
 مشایخ چو دیوار مسکنند
 که چو استقامت بدوار برود
 که کرد داری خور من معرفت

ز قعر شراب بر شایا رسند
 که کردت بر آید علمای پیش
 که ناکه ز بالا به بندند جوی
 هنوزش سر رشته داری بدست
 هنوزش سر رشته داری بدست

ز در بر آمدن غم ندارد دست

که آینه از آه کردد تبار
 هنوز از سر صلح داری صمیم
 اگر سینه دست صاحب بهار
 نیاید بینی در کمر عذر خواه
 نریزد هذ آب روی کسی
 درین باغ روی نیاید بلند
 عجب نیست رخسار اگر شکفت
 بر آن خورد سدی که عجب نشانند
 بیایا بر ابریم دست ز دل
 بفضله آن در نه یعنی در هفت
 بر آرد بحق دستهای نیاز
 قضا خلعت نمایدارش ده
 به طاعت آرد و سگیر نیار
 چو شمع برهنه بر ابریم دست
 که یار بزیق تو پرورده ام
 عزیزنی و خواری و بخش و بس

شود روشن آینه دل با به
 در عذر خوانان نه بندد کریم
 و کز شراب آب صبرت سار
 که سبیل نه از شستش گناه
 که بریزد گناه آب شستش
 که با که اجل بخش ازین کند
 که چندی کل اندام در خاک هست
 بر روی که تخم نشاند
 که نتوان بر آورد فرد از کل
 که بجز بر کاشند ز سرهای تخت
 ز رحمت بگردانی دست باز
 قدر میوه در کنارش نهند
 بیایا بدرگاه سگیر نواز
 که بجز بر کاشی نتوان کشند
 با نعام عام تو خود کرده ایم
 عزیز تو خواندند نه بندد کسی

77

۱۲۹

[Faint, illegible handwritten text in Arabic script, possibly bleed-through from the reverse side of the page.]

بسم الله الرحمن الرحيم

اعلموا ايها الاخوان ايكم الله وايماناً بروح منه ان الحكماء قد اكثر العالم والعمل
 في فنون العلم وطرق المعارف وعرايب الحكم والآثار والرياض والطبيقات
 ولكن بعض تلك العلوم والمعارف والعلوم معضى وقد علمنا في كل فن منها رسالة
 شبيه المدخل والمقدمات ليقرّب تناولها على المتعلم ويسهل اخذها على المبتدئ
 ونريد ان نذكر في هذه الرسالة طرفاً مما قال الحكماء والعلماء في ما هم العشق وكنهه
 انواعه وكيفية نشوءه وما علته الموجبه لكونه فالاسباب الداعية اليه وما الوضئ الاصح
 منه ادا كان هذا موجوداً في العالم مركزاً في طباع النشوء وايماناً لا يعلم البتة مادام
 اخليقه موجودة فصل واعلم يا اخواني ان الحكماء قد ذكروا العشق وروى انه
 رزقيه ومنهم من قال العشق فضيلة عن ربه وعبادة وذكر محاسن ابيه وزيه اسبابه
 ومنهم من قال العشق اسرار وعلته اسبابه ودقته معانيها فرغم انه مرصفاً في وهم
 فكيف انه حنون الكرم ومنهم من رعى انه فعل البطالين الفارغى الهم الذي لا تسفل
 لهم ولعمري ان العشق يترك النفس فارغة من جميع الهم الا هم العشق وكثرة الذكوة
 في امره وبهتان النوادر والاوله به وباسبابه لا تسفل فصل فعل البطالين الفرغ
 كما زعموا لا خيرة له بالامور الخفية والاسرار اللطيفة ولا يعرف من الامور الا ما تجلي بالحواس
 وظهور للشاعرة فاما الذي يدرك منها بعضها الذم وجوده التبر وكثرة الفكر وشدة
 البحث ودقته النظر فم عندها بمقول وذلك ان العشق زعموا باب العشق ووضئ في

او قالوا انه جنون الكرم فانما قالوا ذلك من اجل انهم راوا ما يورثه من سهر الليل
 ونحوه الجسم وغوارة العيون وقوارير النبض والالوان الصعد اشك ما يورث
 للامراض فظنوا انه مرض في **واما الذي زعموا انه جنون الكرم** فانما قالوا من اجل انهم
 لم يجدوا دوار يعالجون به ولا شر يبيقونها فغير من ما هم من المحنة والبلوى الا للدعا
 به بالصورة والصدق والتواضع في الهماكل ورتي الكهنة وهو عود من حران
 وما شاكل ذلك كما حكى **العراق** **عوليه** جعلت لعراق التامة **حكمة** وعراق خذ ان ما
 شفيته **فاتركا** **مسكوة** **توفانها** **ولارقية** **الابارقيان** **فما لا شفاك**
الله **والله** **مالنا** **بما ضمنتك** **الضلع** **بداية** **واشعار** **كثير** **بالعشاق** في
 هذا المعنى **واما الكحل** **والاطباء** **النومانية** فكانوا اذا اعيام به اداة عليه علاج
 مرض اوسوا منه صلوا **عنده** **ذلك** **الميكيل** **المشترى** **وتصدقوا** **عنه** **وصلوا** **الله**
وقربوا **قربانا** **وسئلوا** **الكهنة** **ان** **يدعوا** **الله** **بالشفا** **فاذا** **برز** **سواء** **لك** **طبا**
الاهيا **ومرضها** **وجنونا** **الاهيا** **من** **الحكام** **من** **رغم** **العش** **هو** **افراط** **المجربة** **وشدة**
الميل **للنوع** **من** **الموجود** **لنوع** **سائر** **الانواع** **او** **الى** **تخص** **بعض** **سائر** **الاشخاص**
او **الى** **سائر** **الاشياء** **بكثر** **الدولة** **وشدة** **الاهتمام** **به** **اكثر** **ما** **يعتقد** **فان** **كان**
العش **هو** **هذا** **فليعلم** **ان** **احد** **الناس** **يخلو** **عنها** **او** **لا** **يوجد** **احد** **الا** **وهو** **كش**
وقيل **سائر** **الاشياء** **اكثر** **ما** **يسع** **وكثير** **من** **الحكام** **والاطبا** **يسمون** **هذا** **الحاك** **بالطبخ** **لينا**
وقد **اكثر** **الحكم** **والعلم** **في** **هذا** **العلم** **واعيام** **علاجها** **وقد** **ذكرت** **في** **كتاب** **الحكام** **الموالي**
على **ذلك** **وتركنا** **ذكر** **مخافة** **التطويل** **لانا** **نريد** **ان** **نتكلم** **في** **العش** **المعروف** **عند** **جمهور**
الناس **وذلك** **انهم** **لا** **يسمون** **العش** **الا** **بما** **كان** **من** **هذا** **الحاك** **نحو** **تخص** **ابنا** **لحسن**

ذكر اكان او اني و مر الحكماء في العيش هو ان غلب في النفس نحو طبع
 ث كل في الجسد او نحو صوتها ما لم يمتدح في العيش هو ان غلب في النفس
 لا الاتحاد وهذا القول ارجح ما نقل فيه وكما ان شرح هذا الباب ليتم حتمه و يفرق
 اسبابه ولكن لما كان الاتحاد ارفق بنا وتأثيره اوضحا احتجنا ان نذكر انواع السموم
 وانواع معشوقاتها وعلل اسبابها واما النوع مني العلى والاسباب ونوع العلى كما
 في طباطب السموم والاسباب خارجة منها كما سنذكر في هذا الفصل **فصل** اعلم يا اعي
 بان السموم المتجدة لما كانت في انواع كالحل والعلامة صارت معشوقاتها ايضا
 في انواع فمنها النفس النباتية الشهوانية وعشوقها نحو المأكولات والمشروبات
 ومنها نحو الحيوانية الغضبية وعشوقها نحو القدر والعلية وحج الربا ومنها النفس الناطقة
 وعشوقها نحو العار والكتب **فصل** واعلم يا امرئ انك اعد واما ما يروح منه
 ليد من النفس كل امرئ من هذه الانواع الثلاثة الرذائل او كما اخذ ان يصيب كل
 واحد منها قتل او كثر والعلية ذلك انه لما كان من شأن النفس التي يتبع ارضها الابدان في الطهار
 افعالها واخلاقتها وصار فيها وانما كانت منها اعلى في المراتب واقوى في اصل التركيب كما
 بينا في رسالة الاخلاق ورسالة سقوط النطفة وذلك ان كل ان كان يكون المستولى عليه في اصل
 مولده النور والزمير والرجل فان الغالب على طبيعة قوه النفس الشهوانية نحو المأكولات والمشروبات
 والجمع والادوارها وان المستولى المربع والزمير او النور فان الغالب على طبيعة شهواتها
 والمنافع والاركان المستولى على مولده الشمس والمربع فان الغالب على طبيعة قوه النفس الغضبية
 نحو القدر والعلية وحج الربا وان يكون المستولى في اصل مولده الشمس والعار والمشتري فان الغالب على
 طبيعة قوه النفس الناطقة نحو العار والكتب **فصل** الاعمال والعدل وقد بينا في رسالة سقوط النطفة

٢٨

كيف يتوزن في جملة الجنية وطبع الملوذات ثيرات هذه الكواكب وبنينا في رسالة الاطلاق
 كيف تتواد بالاسنان بالاكس تلك الطباع والاصطاح التي الطباع موبها وتبينوا او صد
 ذلك واذا قد فرغنا من ذكرنا احسبنا ان نذكره فمرح الان لا تفر قول من قال **الحكماء العشق**
 هو شد الشوق لطلب الاكثار معلول ان الاكثار هو خاصية الامور الروحانية والاحوال النفسانية
 لان الامور الحسية لا يمكن فيها الاكثار بل المحاوره والممارضة والمناسته لا غير فاما الاكثار فهو في
 الامور النفسانية كما سنبينه في هذه المصنوع **فصل** اعلم يا اخي انه كما علم ان مبدء العشق واوله
 نظره او الساعه كتحقق الاشياء من كون مثلها كمثل حبه زرعته او غصن غرسه او نطفه سقطت
 في الرجم ثم يكون باقى العطار والتمحطات بمنزلة ما دره يفضله هناك ويزيد وينمو ويغير على الايام
 فلان يصير شجرا او حسبا وذلك في اوله من العشق ومناه هو اللذونه والتوقير ذلك الشخص
 فاذا اتم ذلك سهل من الخوة والمجاورة فاذا سهل ذلك سهل المعاشرة والعبادة فان سهل ذلك
 سهل الدخول في موثب واحد والاتزان في جميع الاحوار اكثر ما يكون مع هذا كلها الشوق كاله لم ينقص
 شيئا بل ازداد كما قال قائلهم **اعانتهما والنفس بعد شوقه اليها ودر بعد العناق ته اني**
 والتم فاما في نزول حرارتي **يزداد ما التزم اليها** **كان فرادى ليس شغف عليه** **يسوى**
 ان يري الروح بعد ان **فصل** واعلم يا اخي ان الروح انما هو بخار رطب تحلل من رطوبة
 الدم وينتشر في جميع اعضاء البدن وبها يحيى جسد وماده هذه الروح من استنشاق الهواء
 بالشفط والما لزمها الحارة الغريزية التي تفرغ العروق فاد العروق الكاوية المشوية جميعا ومنه كل
 واحد منهما ياتي حاجته وبلونه ووصل تلك الرطوبة بلا ممد كل واحد منهما وامر هناك مع طولها
 الممد هناك ووصل تلك الكبد واخبطت ما من اعضاء الدم هناك وانشر في العروق والوارد بلا سائر
 اطراف الجسد فاخبطت جميع اعضاء البدن وصار لطاود وما وعروقها وعصباها وما شكل ذلك ويكتنر ايضاً اذا

تتميز كل واحد منهما في وجه صاحب روح مع تلك الانقسامات من ربيع روح كل واحد
منها واخلط باجزاء الهواء فاد استنشاق ذلك الهواء داخل ملاخي شهما من افواه ذلك
النسيم مع الهواء المستنشق ووصل بعضه ملائمة الدمع وسمى فيه كسرمان النور في جرم النور
فاستند كل واحد منهما ذلك النسيم ووصل ايضاً من اجزاء ذلك الهواء المستنشق معضالي روح
الري في اهلته من اريه شكل ذلك من اجزاء اجب والنعنة في بدن هذا ما تكمل حسه هذا
وفي حسه هذا ما يكمل حسه هذا فيكون ذلك ضرباً من المراجاة في تلك الارض
ضرب الاضداد كل ذلك حسب ارضه ابدانها وشران النفس ان تبع فراح الحجة في اظهار
افعالها واطلاقها لان فراح الحجة واعضار البدن ومفصلة النفس منزلة الآلات والادوات
للمصانع اكلهم نظرها ومنها افعاله فلهذا الاسباب والعلة التي ذكرنا ان يتولد العشق المحبة على
مر الايام بين المتحابين ويشو ويغير فاما الذي يتغير من المحبة ويتعد بعد التاكيد فلكا سباب
يطول شرحها ولكن نذكر اولاً ما العلة في محبة كخصي وعن الاكحاصي مستور ان العلة في ذلك اتفاق
مشكلة للاشخاص العقلية في اصل مولدهما بغير من الموافقة من بعض بعض وهو كسر العنون
وكذا نذكر منها طرفا ليكو ويلط على الباقية فمنها ان كسر مولد ما يروح واحدا وروح الرعي كوكب واحد
او كسر الرعيان متغير في بعض الحالات كما نلتنا او كسر البرجان مطاوعهما في اوساعات
متساوية وماش كاذك ما يطول شرحه سوف حقة ما قلنا اصحاب الاحكام الناطق في مواليد
واما تغير اسباب العشق بعد ثباته زمانا طويلا فهو بتغير شكل العلكة في كسر اول سيرة ما
وسنة درجة الطامع وسهلها في حدود الروح والوجود وبكذا ابيد اشعاع الكون في ابراج
الاسماءات في سبيل النسيم **فصل** واعلم ان كل الكائنات التي دون ملك العرف هي
مربوطة الاحوال بركات الاشخاص العقلية كما بينا في رسالة ما بينة الطبيعية رسالة الادوار والاكوار

٦٩

ورسالة افعال الوجوديات **فصل** في ما به علم فنون المعشوق اعلم يا اخي بان كثيرا من
 الناس يظنون ان المعشوق لا يكتفي الا بالاشياء الحسنة وحسب السبل الامر كما ظنوا فانهم قد
 قد قيل يا رب **سبح** بحسب الحسن ولكن العلم في ذلك الاتفاقات التي هي المعشوق
 وكرهه لا يحصر اعدادها الا بعد عرضها ولكن ذكر منها طرفا ليكن دلتا على الباقية وذلك ان
 الاتفاقات بحسب النسب التي هي اجزاء الازمان **فصل** في النسب المناسبة في كل علة
 ومحسباتها وذلك ان العنصر الباهر لا يشاء لالا لوان والاشكال ولا يستحسن منها الا
 ما كان على النسبة الافضل وبكذلك التوافق معه لا يشاق الا لالا الاصوات والشمم ولا يستلذ
 الا ما كان على النسبة الافضل كل بناء رسالة التوسيع **فصل** في العنصر الحواسي كل واحد منها
 لا يشاق الا لا محسباتها ولا يستلذ الا ما كان منها على النسبة الافضل منها
 في التوافق ولما كانت تركيب احوال الحواسي والمحييات كثيرة الغنوم وكثيرة التغيير غير ثابتة
 على ما واحد صار العنصر الحاسية في استحسانها لمحسباتها معدلة متغيرة وذلك ان
 تجدوا احد الناس او الحيوان يستلذ ما كولا ومشربا او سموعا او شموما والافر لا يستلذ
 بل بما كان بكرمه ويتالم منه وبكذلك تجد الانسان الواحد يستلذ في وقت ما ويستحس
 وفي وقت آخر بكرمه ويتالم منه وكل ذلك بحسب اختلاف التركيب وهو الاخر في ما يرضى لها
 من التوار وما يحدث منها من المسباب والمنافرات وشرحها طويل واعلم يا اخي بان الحكم
 الالهية والغناية الربانية قد ربطت اطراف الموجودات بعضها ببعض ربطا واحدا ونظريا
 نظما واحدا وذلك ان الموجودات لما كان بعضها عللا وبعضها معلولا ومنها اولاد ومنها
 فوائد وجعلت في حبله الموجودات تزوجا نحو عللاتها وشتياق اليها وجعلت في حبله عللاتها رافعة
 ودرهمه وتحتنا على معلولاتها كما يوجد ذلك في الاباء والامهات على الاولاد والكمبار على الصغار

ومن الاقوياء على الضعفاء ^{عامة} خاصة الضعفاء على الاقوياء والضعفاء على الكبار
 كما ان ريش وحكيم لما ساء كسر اية الاولاد احب اليك ضيقهم
 حتى يكبر وعليلهم حتى يبروا وغايبهم حتى يرجعوا ^{عامة} بان الاطفال والصبيان اذا استغنوا
 عن تربيت الآباء والامهات لم يجد محتاجون للتعليم الاستباقي ام العلوم والصناعات ^{لبيهم}
 لا التمام والكمال في اهل ذلك يوجد في الرجال البالغين رغبة في الصبيان ومحبته للعلمان
 يكون ذلك داعيا لهم الى تاديبهم وتربيتهم وتكليمهم على البلوغ الى الغاية المقصود بهم وهذا
 موجود في جملة اكثر الامم التي لها تعليم العلم والصناعات والاداب والرياضات ^{مثل الهند الفارسية}
 والبروق والامثال والارواح وغير ذلك من الامم التي لا يتعاطى العلوم والصناعات والاداب
 مثل الاكراد والاعراب والزيغ والترك فانه قل ما يوجد فيهم وفي طبائهم الرغبة في تعلم العلمان
 وعش المراد ان فاما محبة الرجال للنساء ومحبتهن للرجال وعشتهما فان ذلك في طبائع
 اكثر الامم انما ^{لها} لها سفاد وانما حملت ملكة في طبائعها كلها يدعو لملا الاجتماع والسفاد
 لكون منها الكفاح والوفض منها بقا النفس وحفظ الصورة ^{السيولة} بالحب والنوع اذا كانت
 الاشخاص اياها في السبلان والوفض ^{في} في كل ما يعينه انها راكبة العلماء وقد بينا في
 رسالة المبادئ ورسالة البعث **فصل** اعلم يا ارجي ايدك الله وايانا بروح منته مان
 المحبة منقمة والمحبوبة كثره لا يهصر ولكن كثر منها طرفا لكونه دليلا على الباقية من انواع المحبوبة
 محبة الحيوانات والازدواج والكفاح والسفاد لما فيه من نفاة النسل ومنها محبة الامهات والآباء
 للاولاد ^{وتربيتهم} ام وشغافتهم عليهم كانها شرم محبوبه في طبائعهم مركزه في نفوسهم ^{عامة} خاصة الضعفاء
 على الكبار ومنها محبة الرؤسا للرايات ^{وهو} صم على طلبها ومراعاتهم لرسولهم وحفظهم كانها شرم
 محبوبه في طبائعهم مركزه في نفوسهم ومنها محبة الصناعات في اطوارهم صناعاتهم ^{وهو} صم على تحميرها وشوقهم

العلمان

٧٥

لحسبها وترتيبها كأنه شر محبول في طباعهم ركوز في نفوسهم شدة عاصم اليها ومنها حجة
التجار لتجارهم ورغبة الرأفة في الدنيا وعرضهم على الجمع والادخار لها وحفظها كأنه شر محبول
في طباعهم ركوز في نفوسهم طائفه من الصالح وغيرهم ومائة بعدم ومنها محبة العلماء والحكام والآراء
العلوم ووصف الآداب وتعليم الرياضيات والهجرت عن الفواضل والتمسك عنها وتدوينها
في الكتب والادراج امة بعد امة وقرنا بعد قرن كأنه شر محبول في طباعهم ركوز في نفوسهم
طائفه من اجار النفس واصلاح الاخلاق والدين في الدنيا جميعا ومنها البر والاحسان
وما نهى فيها من المدح والتشاكه كأنه شر محبول في طباع البشر ركوز في نفوسهم
طائفه من حيث على مكارم الاخلاق ومنها محبة ابناء الجحيم وما يسمي بالوصف في
احوالهم واحوال معشوقهم وما يجدونه في نفوسهم من الاكراه والهموم والاعوان والفرح
والسرور والذباوش ط وما يذكرون من الاخلاق الحميدة والطرائق السديدة وما يسمون
من الاخلاق المذمومة والاحوال المرذولة ما لو لم يكن العشق موجودا في الخليقة لم تكن
العضائد ولا يكون تلك الزواجر ايضاً فعدت من اذن ما ذكرنا بان المحبة والعشق فضيلة
ظهرت في الخليقة وحكمة جليلة وحصله عجيبة وذلك من فضل الله على خلقه وعنايته بصلاحهم
ودلالة الهم عليه وترغيبها لهم فما لدية من المريد **فصل** واعلم يا افاض الله واياها
بروح منه بان محبوب النفس ومشتوقاتها مغنيتها وهي محبة الله في العلوم ودرجاتها
في المعارف وذلك ان النفس الشهوانية لا يبتغي لها محبة الرب والعز والفطنة ولا في
الحيوانية يبتغي بها محبة العلوم والمعارف والقبائل ولا النفس الملكية يبتغي بها محبة الاجار
والكسب مع الابدان اللحمية والدموية الذي يبتغي بها محبة فراق الاجساد والارباع والملكوت

السما والسيحان في سوتة فضا، الافلاك والتقسيم ذلك الروح والريحان المذكور في
 القرآن ومراصل هذا الذي ذكرنا من مرات النفوس وما يليها من المشوق فانك
 لا تجد ولا ترى نفسا تحي وتثو او تشي في الللا ابناء جنسها وما شاكلها من المحبوب
 والمشوق مثل ذلك النفس الصبيان **والناس** فانهم لا يكونون الا بعشرون
 الا اللود والتماثل المصوره المدونة المشاكلة لرتبة نفوسهم فاذا غفلوا او علموا او ارباضوا
 ارتفعت بهم نفوسهم للا غير بما هو شدة كحتمها ما كانوا فيه **وهي الصور والاشكال والحال**
 والمرتبة الموجودة في الاجساد الهية والدموية الحيوان **والناس** والمحبوب المرغوب فيها المشتهى
 المشوقه عند اكثر الناس المألوف العقل فاذا ارتاض نفوسهم في العلوم الالهية الحارة
 الربانية ارتفعت بهم نفوسهم عن **الصور والتماثل المدونة** والموجود في اللحم والدم
 لا ما اشرقت منها وافضل **وهي الصور النورية والحيوان والاشكال والحال** كرا
السوسى الناطقة الناجية في عالم الارواح **فصل** اعلم يا اخي بانه لما قررت
 انما اكثر الناس عن تصورها وقلة معرفتهم بها رضوا بهذا **الصور والاشباح** الجسمانية
 المولفة من اللحم والدم واطمانوا بها وسكنوا اليها وتمسوا الكلوم معها **النفوس** نفوسهم كذا ذكر
 الله عز وجل **ورضوا بالحيوان الدنيا واطمانوا بها** والذئ عم ايانا عافلون وآيات كثيرة
 من القرآن في هذا الموضع **اعلم يا اخي بانه** مركز في طباع الموجودات وجملة النفوس
 محبة البقاء والدوام والسرد على اتم الحالات **والكل الغائب** وانما حالات النفوس الشهوانية
 التي موجودة ابد ابتداء وشهوانها وتمتع بلذاتها التي مرادة وجود اشخاصها في غير
 عاقبة ولا تنقيص **وبكذا ايضا** انما حالات النفوس الحيوانية ان يكون موجودا ابد ابد
 على غير ما قاله **سواها** ملتزمة بحبها من غير عاقبة ولا تنقيص **وبكذا ايضا**

اتم حال النفس الناطقة ان يكون موجودا ابد امدركه كحقوق الاشياء متصورا لها مدبر بها
 مسرورة فحانته تلاعبا في ولا بعض وانما صار النفس الناطقة بليدة بالعلوم والمهار
 لان صور المعلومات في ذواتها الممتعة لها الكلمة لفضايلها المبلغه لها الى اتم عاياتها
 وافضلها ياتها عند بارها جل وعلا في مقعد صدق عند ملك مقدر واعلم
 يا اخي بان هذا الحاصل لا يكتسب بالشهوانية ولا بالنفس العنصرية ولكن بالنفس
 الناطقة اذا اتمت من يوم الفطنة واستيعقت رفقة اجمالها واعلمت لها
 غير البصيرة وعانيتها عالمها وعرفت مبداء ومواد المشاقفة عند ذلك بارها
 عز وجل وانابت ملا ربها وحنيت كل يحنو العاشق للمعشوقه والى هذه السموات
 بقوله نعم بان كل نفس والذلي امنوا ان شاء الله عز وجل **فصل**
 واعلم يا اخي ابدك الله وايانا بوجه منه بان كل نفس اذا اجبت شيئا ما اشتاق وحنيت
 نحوه وطلب مقتدته حيث كان فلم يفتقر الى شئ سواه كما قال القائل
 احب شيئا واحدا است ابعثني **ع** الله من ما جيبه لي **ع** فان ظفرت كفي به
 فهو غير **ع** وان فات لم ابعثني سوا خليلي **ع** واعلم يا اخي بان كل محب لشيء من الاشياء
 مشتاق اليه اتم به وانه من وصل اليه وماك ما يهواه منه بلغ حاجته من الاستمتاع والتلذذ
 بقربه فانه لا بد ليو ما ان يبارقه او يملئه او يتو عليه ويذم تلك الحلاوة وتبلاش ملك
 البشاشه وتجد له ذلك الاشتياق والاسمان الا المحب لله نعم الموفق المشاقق
 اليه من عباده واوليائه بالصالح فان لم كل يوم محبوبهم قربه ومراد ابد الآب بل انما
 ولا غاية ولما المجد لسواك **ع** بقوله نعم كرسب بقية حبه الطمان ما رضى اذا جاء

لم يجد شيئا ثم عطف نحو مجازية فذكر حاله وكنتي ذكرتم فهاك ووجهه الله عنده فوفيه
 حسابه يعني عند المحب له وكما حكى في الخبر ان موسى لما نادى ربه فنادى ربه فنادى ربه فنادى ربه فنادى ربه
 المكتسبة فلو بهم من اهل وقال رسول الله ص اعلم الله انك تراه فان لم تراه فانه يراك واعلم
 يا احمى بان رونه اوليا الله في ليس كونه الاشخاص والاشباح والصور الانواع والاحكام
 واجزاء الاعراض والصفات والموصوفات في الاماكن والظلمات ولكن نوع اشرف واعلم
 والارض مثل نور يشكو فيها مصباح واعلم ما في بان الوضئ الاقصر وجود العشي في
 جبهه الشمس ومجبتها للاجبال واستحسانها رتبة الابدان واشتياؤها الى المعشوق الغيبه
 كل ذلك انما هو نسبة لها من نوم الغنله ورفده اجماله ورياضه لها وتخرج وترقيه الامور الجسمانية
 الجسمانية للامور النفسانية للمعقوله من الرتبة الجسمانية الى الجسمانية الروحانية ودلالة لها على
 معرفة جوهرها وشرف عظيمها ومحاسنها وصلاح مبادئها وذلك ان جمع المحاسن الروحانية ودلالة
 لها على موقدها وارتبة وكل المشتميات المرغوب فيها اللواتي ترعى طواعير الاجرام وطلع الاجسام
 كما اذا نظرت اليها الشمس الحريه فنت اليها وشوقك نحوها وفصلت لطلبها بالنظر اليها والتمسك
 لها والعكس فيها والاعتبار في مشاهدتها احراسي لما بقدر تلك الرسوم والصور المعشوقه المحبوبة مصورة فيها
 اغنى النفس الحريه صور روحانية صافية موحدة متحدة بها لا يخاف زوالها ولا يتغير ابدانها
 والدليل على ما قلنا وصحة ما وضعنا يعرفه عشقك يوما من اجسام غير الشخصي الاشخاص ثم تسلي عنه
 او فقد او تغير عليه عما كان عهد اليه ثم انه وجد من بعد وقد تغير عما كان عهد عليه من اجسام
 وتلك الرتبة والمكان التي كان يرانا على ظاهرها جسمه بانها مترجم عند ذلك فنظر الى تلك الرسوم
 والصور بان قلبه في نفسه للبعد القديم وجدها بجاهلها لم يتغير ولم يتبدل ورايا برمتها وشاهد

الاجرام والاشباح والصور الانواع والاحكام والاشباح والصور الانواع والاحكام والاشباح والصور الانواع والاحكام

٧٢

في ذاتها من تلك المي سني والصور والرسوم والاصناع على ما كانت قبل تراء على غير
 من بعيد وتجد في جوهر ما كانت قبل ذلك تطلبه خارجا عنها فعند ذلك تميز له ومعلم بالمشوق
 والمحب بالحققة انها تلك الرسوم والصور التي كان تراء على ذلك الشخص وهو اليوم راء
 مشقوشة في نفس رسومه في جوهره بصورة في ذاته باقية ثابتة على حاله واصد لم يتغير فاذا
 فكر العاقل اللدني فيها وضمها انفسه من نوم غفلتها واستيقظ من رقدتها جهالتها
 واشتد لذاتها وفارت بجوهرها واستغفرت عن غفرتها وكانت حالها كما وصف
 اشاعر من قوله قد كنت الفاطونية وشوقك نحو الاحبة لوقته ما نكره فالان ما في مصدر
 عن موروثه بالعبية عن الموالي مصدره كاسترا حرفة عند ذلك من معناه وغنايتها
 وتما سانه صبية غير ما وكلصت الشفا الله لانها لم ترض الا حسان الاجسام ومحب الامام حيث
 وصنعوا في اشعارهم وشكروا احوالهم كلها اشاعر وما في الارض اشئ من محب
 وان وجد الهو حلو المذاق تراه باكيما في كل حال مخافة فرقة اولاشيباق :
واعلم يا اخي ايديك الله وايماننا بوجه منه بان من اتلى بعض حصى الاشخاص ومرت به
 تلك المحز والاهوال وعرض له تلك الاحوال ثم لم ينسب نفسه من نوم غفلتها في
 ويعنى اوبى وابتلى من عيش تامة شخص آخوه فان نفسه غرقت في عمارها سكرى
 جمالها تلى عمامات الرجال عن الصبا وما ارى عنك الفؤاد بجلى واعلم يا اخي بان
 في الناس حواصي وعوامه لغوام الناس الذي اذا راوه مصنوعا حسنا او شخصا فرسانا
 نفوسهم لا النظر اليه والتامل له والغريب منه وانا الخواصي فم اكمل الذي اذا راوه مصنوعا حكيما او
 مصنوعا متقنا تشوقت نفوسهم لاصانعتها اكلهم ومقننها اليهم وتعلقت به وارتاحت
 اليه فاجتهدوا بالتشبيه بصانعتها والاقصد اربعة افعال قولاد علماء وعلماء واعلم بان النفس الناقصة

والتشوق

يمكن قصير الهم لا تحب الارزينة اجموه الدنيا ولا شأما والارزينة والارزينة والارزينة
 لا تعرف غير ما ولا تصور ما فاما النفس الشريرة المترافضة فترتافض من الرغبة
 فيها بل ترده فيها وترده الآخرة وترغب فيها وتتمتع باللحوق بانها حبسها الملائكة
 وشما ولا الترتي ملا ملكوت السماء والسيحان في سعة فضاء الافلاك ولكن لا يمكن ذلك
 الا بعد فراجه على شرائط محددة كما ذكرنا في رسالة البعد والقبالة واعلم يا ابي
بالمعنى الحكماء كنه في افكارها ومعارفها واطلاقها في التثنية بالنفس الكلية الكلية وتمنى
 اللحوق بها والنفس الكلية كنه كذلك فانها تشبه بالباري تعنى ادارتها الافلاك وحركتها
 الكواكب وتكونها الكائنا كلها ذلك طاعة لبارها جل وعلا وتبعه الله وشيئا قاله من اجل
 هذا قال الحكماء والعلماء ان البارئ هو الطعش والاول وان العلك انما يدور شوقا اليه وحبه للنعيم
 والدوام والسرعة ان الاحوال والاطراف انما وافضل النهايات واعلم ان النفس
الكلية على ادارها الافلاك وتسير الكواكب والاشياء ومنها الى اطراف ملك المحس والعضل
والخيرات كلها والملاذ والسرور الذخ في عالم الارواح التي تعبر الوصف عنها الا مختصر
كما ذكرنا قولا بقوله فيها ما تشبهه الا على وتلك الاعية وانتم فيها خالدين واعلم يا ابي
بان ملك المحس والعضل والخيال كلها انما من فضة الباري تم وارشاق نوره على العسل الكلي
العقل الكلي على النفس الكلي والنفس على البيوط وهو الصورة المرئية في عالم اجساد
على طواهر الاشخاص والارواح من تحت الكلكل منس من الارض واعلم يا ابي بان مثل
سكان الانوار والمحس من اولها الى اخرها كمثل سريان النور والضياء الذي تراه في ليلة
البدر غيب في جسم النور على البود الذي على جسم الشمس والكواكب جميعا اشراق نور النفس
الكلية والذي عليها في العقل الكلي والذي على العقل الكلي في فضة الباري عوجل وارشاقه كما ذكر

٧٣

الله تعال يقول الله نور السما والارض فعدت بما ذكرنا ان الباري عز وجل هو الموصوف
 ولكن الموجودات اليه شائق ونحوه يقصد لان وجودها وقواها وتجارها وودواها
 وتمامها وكما بناه لانه هو الموجود المحض وله البقار والدواب والسرير والتماع والكل على الله
 بك ايها الاخ اليه وتم نورك وكل فضائك كما وعد اوليا ره بقوله هم يوم تسمى لهم
الموتى يعني يوم ياتيهم وما ياتيهم متوفون ربنا اتم لنا نورنا واعرفنا انك

على كل من قد يرثي السلم
 على يد اللعل الاحقر صدق اليه محمد
 الشيرازي
 سنة ١٠٠٠
 في شهر ربيع الثاني

~~في سنة ١٠٠٠
 في شهر ربيع الثاني
 في سنة ١٠٠٠~~

۱۴۴

Faint, illegible handwriting in Arabic script, possibly bleed-through from the reverse side of the page.

Small, dark ink markings or characters at the bottom right of the page.

از باطلات القرآن صلوات من جاء
 وقد خلقوا الآيات من الممتزج
 سنو حواء الفاضل الاربعه من
 هو الطير المتغير السنو باصط على
 الاجرام الصلبة الحثنة الغير المعنوية
 يراد تصوير كانه الصلوات ما خلق من
 والحاصل وهو جوهر الروح الذي يتولد منه قوى
 وغير ما خلقناه قلوب نار السموم
 من خارج الاخطاط وطاقها المستحله
 لعدم تاثير اوارها في الكيف الاصل وقد
 انعم الله على الملبس كغيره في غير
 الى افعه فالك يوم في القية الصغرى
 عليك لغير البعد في الريبه لا يوم
 تقطع علاقته والكبير
 التوحيد

ما اقل ما اقل
 وهو كذا في المثلث
 الطير المتغير السنو
 اجرام الصلبة الحثنة الغير المعنوية
 يراد تصوير كانه الصلوات ما خلق من
 والحاصل وهو جوهر الروح الذي يتولد منه قوى
 وغير ما خلقناه قلوب نار السموم
 من خارج الاخطاط وطاقها المستحله
 لعدم تاثير اوارها في الكيف الاصل وقد
 انعم الله على الملبس كغيره في غير
 الى افعه فالك يوم في القية الصغرى
 عليك لغير البعد في الريبه لا يوم
 تقطع علاقته والكبير
 التوحيد

لعمري

در صورتی که

بنام آنکه جانرا کثرت آموخت
 ز فضلش بر دو عالم کشت کلش
 توانا که در یک طرفه العین
 خوف قدیش دم برقم زد
 از آن دم کشت پدا هر دو عالم
 از آن دم شد پدید آن عمل و نیر
 خود را در یک شخص معین
 ز جوی سوی کلی یک سفر کرد
 جهان را دید امر اعتباری
 جهانی خلق و امر را کینوشد
 و با اینچا یکشدن نیست
 به اصل خویش راجع کشت اشیا
 جهان خلق و امر اینچا یکشد
 همه از دم کشت این صورت غیر
 یکی خط را اول تا بافر
 در آن راه اینچا چون ساربانند

چراغ دل نور جان برافروخت
 ز فیضش خاک آدم کشت روشن
 رکاب و نغمه برین آرد و کونین
 هزاران شش بد لوح عدم زد
 و ز آن دم شد هویدا جان آدم
 که تا داند از آن اصل به خبر
 تا مل کرد تا خود چه مگر
 و ز آنجا با عالم گذر کرد
 چو واحد گشته در اعداد آسانی
 که هم آیدم که آمد باز پدید شد
 شدن عمر نیکبوی و آمدن نیست
 همه یک چه شد پنهان و پیدا
 یکی بسیار و بسیار اندک شد
 که نقطه دایره است از هر سیر
 همه خلق جهان کشته مسافر
 دلیل در نهایی کار رسانند

در ایست هسید ما کشتی
 احد در میم احد کشت ظاهر
 بود ختم آمده پایان این راه
 تمام ملک ایشان جمع جماعت
 شده ادبش و جانها جلده
 بدین راه اولیا بازار پیشی
 بجد خویش هم کشتند واقف
 یکی در بحر صدر کفایت ای حق
 یکی را علم ظاهر کشت حاصل
 یک گوی بر آورد و پد فرستد
 یکی از فرزند و کل کوف او سخن باز
 یکی از زلف و خاک و خط بیان کرد
 سخنها چهره بوق منزل آفتاب
 کس را کاندی سخن است جبراف

بمواد همو آفر درین کار
 درین دور آمد اول غیر آفر
 در او منزل شده ادعوا الی الله
 جاه حاکم فرایش جمع جماعت
 گرفته دست خانها دامن روی
 نشانی میدهند از منزل خویش
 همه یک چیز شد مورد و عارض
 یکی از قرب و بعد و سیر رونق
 نشانی داد از خشکی و حاصل
 یکی بگذشت آن نزد صد فرستد
 یکی کرد از قدم و محدث آغاز
 شراب و شمع و شاه را میباید
 در افهام طایق مشک افشاگر
 ضرورتی میشود و استر آن

داده اند

سخن گفتند در

گذشته هفتاد از مصلحت
 رسولی با هزاران لطف و احسان
 بزرگ کاندرا آنجا هست مشهور

رنجت تا کمان ازنا به سوال
 رسید از جانب اندر فراسان
 با تمام بر صحرای حشر نور

در این کتاب که در بیان معنی کلمات است

بگفته اند که درین عصر از همه به
فرستاده برارباب معنی
ز مشکلهای ارباب شارت
جهان معنی اندر لفظ اندک
فنا و احوال آن حاله در افواه
بدین درویش هر یک که شایسته
زما صد بار ای سمنر شنیدند
که آنجی نفع گیرند اهل عالم
نوشتم بارها اندر سبیل
ز تو منظوم میدارم ماسول
جواب نامه در الفاظ ایجاز
بگفتم ای سخنر فکر و تکرار
ز ما این خوردن کیسی در گذارند
نگردید هیچ قصد گفتن شعر
ولی گفتند بنود لایس در
بنظم متنوس و مکر نپرداخت
بهر طرفی درو سمنر نمکند
که بحر قلزم اندر طرف ناید

به اندر فراسن از که در
نوشته نامه در باب معنی
در آنجی مشکلی چند از عبارت
بنظم آورده و بر سید، یکیک
رسول آن نامه را بر خواندگان
در آن مجلس عزیزان جمله حاضر
یک کو بود مرد کار و دیده
در آنجا جوانه کوی دردم
بدو گفتم چه حاجت کس سبیل
یکی گفت ای بی بروی سئول
بس از الحاح ایشان کردم آغاز
بیک لحظه میان جمع بسیار
گفتم از لطف و احسانه که دارند
به دهند کیسی در همه عمر
بر آن طبع اگر چه بود تا در
ز نثر اگر چه گشت بسیار شی
عرض وقافیه معنی نسجد
معانی هرگز اندر حرف ناید

درستی -
ای ای که از لفظ و صد حد احوالی
بگذرد خود افروخت و کین
توانست که از ممال خود
ای صدر اگر در راه دارم
دیده
تقدیر کلامی بر یک
کافی شدیم
کافی شد و شود حکم
پس ای حاصله می روی
طالب کس در شایسته
نکه بساط علم به می
با عطار
عمومی هر که در بر تو
سوی دردی را دارم
عاقبت بودی وقت
وز خود نوبه کردارم ز تو

۷۶

چو ما از حرف خود در تکلام
نه فرست این سخن را بشکرید
مر از شاعری خود عار نایید
اگر چه زین غلط صد عالم اسرار
دلا این بر سبیل انصافست
علا جمله جواب نامه در دم
رسول آن نامه را بستند با عرار
وگر باره عزیز کار فرمای
مان سخن که گفت در پستان آرد
نمیدیدم در اوقات آن مجاز
که ذوق آن گفت و گو محالست
ولی بروقی قول قایل دین
په آن تا شود روشن تر اسرار
بعون و فضل یوسف صد اوند
دل از حضرت حو نام نامه در جواب
و حضرت کد نام نامه گلشن
خست از ذکر جویم در حقیر

چو اجنبی دگر بروی فرایم
بزد اندر من نمیدیدند دست
که در صد قرن صحیح عطار نایید
بود یک شمه از دکان عطار
نه صحرای دوازده شسته گلشن است
ششم یک یک به شی و نه کم
از آن راه که آمد باز شد باز
راکتا بر آن جنبی پیغمبر ای
ز عبید علم نور عبید علم انار
که بردارم بدو از ذوق حلال
که صاحبان داند کس صاحب است
نگردم رو سوال سایل دین
در آمد طوطی نغمه بگفت ر
بگفتم جمله را در ساعتی چند
حوار یکت بدل کان گلشن است
شود ز جسم و جانها جمله نشانی
چه چیز است ای که گویندش تنگ

دل

طبع

کزین معنی باندیم در بحیر	مرا گفتی بگو وجود نفس
بجزواندر بیدین کل مطلق	تغیر رفتن از باطل سوی حق
چند گفتند در هنگام تعریف	حکیمان کا بدین کردند تصنیف
خسیر نام او باشد فکر تذکره	که چه حاصل شود در آن تذکره تصور
بوز نام وی اندر عرف عبرت	از آن صحیح بگویی هنگام فکرت
بزدایم عمل اتم فکر	تصور کان بود بجز بر تدبیر
شود تصدیق ناخوشم مفهوم	ز ترتیب تصورهای معلوم
نیجه هر فریاد ای برادر	مقدم هم بدین نام ما در
بود محتاج استغاثه قانون	ولی ترتیب مذکور از چه چون
هر آنکه که باشد محض تولید	در باره در آن کیفیت تا بید
حوسر بکرمان ترک عصا کنی	راه دور و دراز از این زمان کنی
شنوایی انا الله ساریانی کانه	در ادروادی ایست زمانه
خسیر نظره نور وجودت	محقق را که از وحدت شهودت
زهر چینی که دید اول خدا دید	ولی که معرفت نور و ضواید
پس آنکه لمعه از برق تا بند	بود فکر نکور از شرط بحرید
زاستغاثه منطوق هیچ نکشود	هر آنکس را که ایند راه نمود
می بیند ز اشیا فر که امکان	حکیم فلسفی محلی است حیران
از آن حیران شده در ذات	ز امکان میکند اشیا واجب

کهی از دور در آرد سیر معکوس
چو عقلش کرد دستی تو عقل
ظهور جمله اشیا بقصد است
چو نمود ذات حق با صد و بیست
نه ارد مگر از واجب بیرون
زنی نادان که او حور شیدمان

کهی اندر نفس کشت محسوس
زو بچند پایش در نفس
ولی حق را نه مانند و نه ندان
ندانم تا چگونه دانی او را
چگونه دانیش آخر چگونه
بنور شع جوید در سپاسان

اگر حور شید بر یک جان بودی
ندانست که کنی بر تو اوست
جهان جمله فروغ نور حق دان
چو نور حق ندارد عقل و تحویل
تو بنده ار جهان خود است و ایم
که تو عقل دو اندیش دارد
ز دور اندیش عقل فصول
فرد اینست با نورانی نوی
و چشم طبعی چو نور احوال
ز نامتای آید رای تشبیه
تسخیر زان سبب کز باطل
چو آنکه بی نصیب از هر کار است

شعاع او بیک منوال بودی
نبودی هیچ فرق از نور اوست
حق اندر وی ز چند اندیش نهان
نیاید اندر و تغییر و تبدیل
بندار حور شید سوخته قائم
بر کشکی در پیش دارد
یکی شد فلسفی دیگر علوم
بود از بهر او چشمی در جوی
ز وحدت و یمن حق شد معطل
ز یک چشم ادراکات تزییه
که آن از تنگ چشمی کشت حاصل
که کور را طریق اعتدال است
اعتزالت

درد دارد دو چشم اهل ظاهر
کلام گویند از ذوق توحید
درو بر جان بگفتند از کم و بیش
منزه دانش از خد و چه چون

که از ظاهر نه بیند جز مظاهر
تباریکی درست از غیر تعلید غیم
نشانی داده اند از منزل محفل
تعالی نشانه علمای توفیق

که اندیشه ما را شرط رست
که گاهی طاعت و گاهی گناه

در آلا فکر کردن شرط رست
بود در ذات اندیشه ماطل
چو آیات روشن گشته از ذات
نگردد ذرات او روشن ز آیات

که عالم ز نور است پیدا
راکن عقل ابا حق نمی باشد
افروشته گریه دارد قرب درگاه
چو مبر در بصر نزدیک کرده

سیاهی گریه انی نور ذات است
سینه جز قافض نور بصر نیست
چو با کسب خاک با عالم پاک
سینه روی ز مکر مدد عالم

چو با کسب خاک با عالم پاک
سینه روی ز مکر مدد عالم

چرا که طاعت است و گناه گناه

که گفته اند در این کتاب
باینکه در این کتاب
باینکه در این کتاب

نکته نور ذات اندر مظاهر که سجدهات جلالت است قاهره

کجا او کرده از عالم هویدا
که تاب حور ندارد چشم خاش
نکنند در مقام لی مع الله
بصره ادراک او تا ربیک کرده
تباریکی درون آب حیات
نظر مکنذ ارکین جای نظر
که ادراک است غیر از درک ادراک
جد اهرگز نشد و الله اعلم

سواد الوجه فی الدار بی پیش
چه گویم جویمه است تا یک
درین مشهد که انوار بجلی است

سواد اعظم آمدنی کم و پیش
شب پیش میان روز تا یک
سخن دارم و ما ناکه اولیت

اگر خواهی که بینی چشمه خور
چو چشم سردار و طاووس ناب
قدم آینه هستی است مطلق
عدم حرکت هستی را محال
شد آن وحدت که کثرت بدیدار

ترا حاجت فند با چشم دیگر جسم
توان جور شید تا بان دید در
کز و پدید است کس تا شس حق
در و عکس شد اندر حال حاصل
یکی را چه شمردی کس شب سید

از چشم روشنی که باید دید
در ادراک تو قله ای فریاد

عدد که چه یکی دارد بدایت
عدم در ذات خود چون بود صافی
حدیث گفت کز اراد فرود خوان
عدم آینه عالم عکس و انان
جهان انان شرفان جهانیا
چونیکو نیکی در اصل این کار
حدیث قدس ای معنی بیان کرد
جهان را بر آینه دان
اگر یک قطره را دل بشکافی

ازو با ظاهرا آید کج محنی
که تا پدید آید بینی سر نهان
دو چشم عکس در سطح نهان
ازین تا کج ناز نبود نیانی
موی پندارم دید است و دیدار
به جلا بیصر اولی بسمع عیان
بهر یک روز در صد مهر نهان
بدون آید ازو صد بحر صافی

در چشم و ادوار دیده
ببیند دیده را دیده دیده

بهر جوفی ز خاک اربنگری است	هزاران آدم اندر وی بود آ
به اعضا پسته مانند پی است	بچند در اسما قطره مانند نیلی است
دل بر حبه صد حرفه آید	جهانی در دل هزار زن آید
به پسته در جای جانست	درون نقطه چشم آسمانست
بدین جور وی که آند حبه دل	خداوند دو عالم را است منزل
در درج کشته هر دو عالم	که العیسی کرد گناه آدم
به پی عالم بهم درم شسته	ملک در دیو و شیطان در
به عالم بهم چون دانه و بر	ز کافرموس و موس ز کافر
به دور زمان روز و شب و سال	بم جمع آمد در نقطه خاک
ز هر یک نقطه بن دور سلس	هزاران شکل میکرد مشکل
ز هر یک نقطه دور کشته دایره	عموم کز نمود در دور سایر
به کشته و یک یک از ایشان	بدون نهاد پا از حد امکان
تغیر هر یکی را کرد محسوس	بجز ذیت ز کله کشته مایوس
تو کوسه دایره در سیر و بسند	که پوسته میان طلع و بسند
به در جنبش و دایم در آرام	نه آغاز یکی سپد آنه انجام
به از دار خود پوسته آگاه	وز آنجا راه پرده تا بدرگاه
بزی پر پرده هر درزه پنهان	جای جان فرای روح جانان

از این عجز ابدافشا و با هم
ز قول علی و با کلام آدم

از یک درزه بر یک ای از جاس
حل یا بند به عالم سر پای هم

تو از عالم عمیر لوطی شنیدی
 جداست ز صورت یازمعی
 بگو سیمع و کوه قاف جنود
 بیایا که جابلو کدام است
 مشرق با مغرب را بیدش
 پان سلسله از این عباس
 تو در خوابی و این دیدن خالست
 به صبح حشر چون کردی تو سار
 چو بر خیزد خیال چشم احوال
 چو خورشید عیان نماید هر
 فتد یک کتاب از زور سنگ خارا
 همه میگویم حدیث عالم دل
 جهان آن تو تو مانده عابو
 چو محبوبان بیک منزل شسته
 نشستم صحن زمان در کوی ابار
 دلیران جهان آغشته در خون
 چه کردیم ازین دین العجایز
 زمان هر ناقصان بعلی دیدند

بیا برو که از عالم چه دیدی
 چه باشد آفرینش بی
 بهشت و دوزخ و اعراق خود
 جهان را شهر جابلو کدام است
 که خوابی عالم ندارد هر یکی پیشی
 شنو پس خوشی را انیک نشان
 بر آنجان دیده از تو مشالست
 بدان که کان هم و عمر و سدار
 رفیق و آسمان کرد و بدل
 مانند نور جوهر شید و در
 شود و چشم ز یکین پار تا پاره
 ترا ای سر نشیبی در کل
 ز تو بچانه ترکس بد هرگز
 بدست عجز نای خویش بسته
 ندارد ز جلد خویش عار
 تو سر پوشیده نهی پای پروان
 که بر خود جهلی میداری تو جانز
 جوامردان ره ایشان گرفتند

آن جان کونست
 که یکدیگر بود یکجا
 همه نبود جهان تو شنیدی
 نیالا ببصرون تو شنیدی

بدان که از این دنیا
 و تو از آن چه بودی که از آن

هر آنج آید به پیش آن کدر
 شو موقوف عمره و دراصل
 شبی را روز و روزی را شب
 بود حسن و خیال و عمل و نور
 همیشه لاجب الاظلمین کو
 بود تا بشنوی انی انا الله
 جواب لفظ ارئی لن ترالی است
 صدای ا
 اگر کوه خونی بود چه راه است
 شود هر خاک رهستی هستی
 بیک لحظه دهد کوی بگای
 بفرم کن بر آفات کبر ا
 بگو مطلق حدیث من را آنی
 نشین زرقاز و قاف و مجیز
 نمایندت بر اشیا کای

بر عالم کنی حق تعالی است
 را لب تمجید آیات و دست
 یک ز فایحه آن دیگر اخص
 که درو محو باج بسلسل آید

اگر مردی بدون ای و نظر کن
 میا سا روز و شب اندر و اصل
 خلیل آسا برو حق اطلکن
 ستاره بامه و چو رشید انور اکبر
 بگردان روی که ای راه رودوی
 و یا چه بر سر عمر ان درین راه
 ترانا کوه هستی پیش پایت
 حقیقت کبر با ذات تو کامت
 بجلی کر رسد بر کوه هستی
 که انی کرده از یک جدی
 برو اندر پی خواجه به اسرا
 بدون آبی از سرای امپان
 که از کس بر کاف کعب کونین
 و به حق و تر اهر چه آن بجوای

نبرد آنکه جانش در بجلی است
 عرض اعراب و هر چه در دست
 از در عالم سخن سور خاص
 غسیب آتیش عمل کل آمد

شاه ابراهیم
 کشف ایضاً با ابراهیم
 خدیو طوطی و درو
 نالینان در جهان طوطی
 خون خود و طوطی جان خودی
 نغمه در دریا کوه
 کما ضاعت همچو
 سلطنت فرعی
 با کس کس با کس
 فوط ملک ضاعت
 ضعیف و کلان
 دل فراغت و دلگوشی
 از همه از همه
 درو درو درو درو
 درو درو درو درو

که هر یک آیتی هستند با هر
 که نتوان کرد این آیات معبود
 که بر ناس آمد آفرضم قرآن

زندان ر
 شد محبوس ارکان و طبایع
 که تکلیف کن تو در خلق السموات
 بهین بگر که تا خود عرش اعظم
 چو کردند نانش عرش رحمان
 چو در جنبشند این مردار کرام
 که در مرکز عرش تجلیست
 بر آید در شبان روزی کم دیش
 از دور جنبش اجسام دور
 ز مشرق تا مغرب همچو دلاب
 بر روز و شبی این حرف اعظم
 و زو افلاک دیگر بدان
 و طر بر عکس دور عرج اطلس
 عدل که سزات البروجت
 اگر در فکر کردی مرد کمال
 منجم چون زامان طاضیات

که هر یک آیتی هستند با هر
 که نتوان کرد این آیات معبود
 که بر ناس آمد آفرضم قرآن

و در ایامی در از منکر است
 چون شیر دران از زیر باز عم بر
 که ز درون جوارح نور درواید
 شب در از جلی سیدم
 خاک نود و نود آمدی
 نوشی از بی صد
 تو بی که بی نام آفرید
 تو بی که زلف از اسم
 تو بی که زلف از اسم
 چو پری با ارباب از جوان
 جا و صبر ای صوم

که هر یک آیتی هستند با هر
 که نتوان کرد این آیات معبود
 که بر ناس آمد آفرضم قرآن

که هر یک آیتی هستند با هر
 که نتوان کرد این آیات معبود
 که بر ناس آمد آفرضم قرآن

کمال محاسن

اندکی در آتش درود
ببر و خیر باشد خواهی بود

خدا را هر نماز درود است
دل آتش درود است

درودش هم خود را رنگی
نوع زبان نیز آید

هر وقت صحت باشد
جوش آب آتش اندازد

دو مانده در آتش اندازد
کرم صفت بود و آید در

خوردند که زبان بود
که در آتش آید درود

وز در لحظه دانای اکبر
بر آنچه آن در زمان دورنگار
کو اکبر که بنده این کل کند
چرا که در حقیقت و که در او چند
دل پرین از به شد آفرینش
عناصر آب و باک و آتش و خاک
ملازم هر یکی در هر خویش
چهار ارضه او در جمیع دو اگر
مخالف هر یکی در ذات و صورت
مواجد سه گانه گشته زین
همیوسا بنماود، در میان
جلا از قهر بر خاک او فتاده
به بر حکم او در داد و آفرار

به اصل خویش بگردانیک نگر
جهان را سر بر در خویش می بین
در آفرینش ظاهر نفس آدم
نه آفرینش غائبی در آفر
ظهور و جلوه با ضد نور اند

ز آب کل کند یک طرز دیگر
ز یک استا که در یک کارخانه
چرا هر لحظه در نفس دو با کند
کمی تنها فتاده کا و زخم چند
ز شو و کین زین در کش
گرفته جای خود در شیب افلاک
بنهند پای یک ز بر پس پیش
همی صبح آمد، کس دید، هرگز
شد، یک چه از حکم ضرورت
جلا که نجات انگاه حیوان
ز صورت گشته صافی صوفیانه
نجات از مهر او بر پستانه
مرا در او در و شکسته طبع

که مادر را پدر شد باز مادر
هر آنچه آید به آفرینش می
طغین ذرات او شده هر دو عالم
هم کرد و بنده خویش ظاهر
ولیک مظهر و اصل ظهورند
یعنی

در هر لحظه در نفس دو با کند
کمی تنها فتاده کا و زخم چند
ز شو و کین زین در کش
گرفته جای خود در شیب افلاک
بنهند پای یک ز بر پس پیش
همی صبح آمد، کس دید، هرگز
شد، یک چه از حکم ضرورت
جلا که نجات انگاه حیوان
ز صورت گشته صافی صوفیانه
نجات از مهر او بر پستانه
مرا در او در و شکسته طبع

در هر لحظه در نفس دو با کند
کمی تنها فتاده کا و زخم چند
ز شو و کین زین در کش
گرفته جای خود در شیب افلاک
بنهند پای یک ز بر پس پیش
همی صبح آمد، کس دید، هرگز
شد، یک چه از حکم ضرورت
جلا که نجات انگاه حیوان
ز صورت گشته صافی صوفیانه
نجات از مهر او بر پستانه
مرا در او در و شکسته طبع

بود از مرتبه پیش تو جلف
 از آن کشتند امرت را منج
 تو موعود عالمی زان در مسکن
 تر از ربع شمل کشت مسکن
 جهان عقل جهان سرمایه است
 بطیر آن نیستی کو غیر مستبیت
 طبع قوت توده هزار است
 از در هر یک کشند موقوف آلات
 بر شکان چکمانی کا پذیر کشتند حیران
 بزود به چکس ره سوی این چهار
 زحق با هر یکی خطی و نصیحت
 از آن اسمند موجود است قائم
 به مبداء هر یکی زان مصدر شد
 از آن در کا مء اول هم بدر شد
 از آن دانسته تو جمله اسمها
 ظهور قدرت و علم و ارادت
 سمع و بصیرت و حسی و کویا
 زبانه که عین آفراده
 تو از خود زود و شایسته کلان

از در بسته با تو ریسائی
 که جان هر یکی در دست مضم
 بدان خود را که تو جان جهان
 که دل در جانب حشمت از حق
 رفیع و آسمان در دست یه دست
 عیندی را که کوزا است است
 ارادی بر تر از هر و شمار است
 ز اعضا و زنجواص و زرباط
 فرودمانند در شرح انسان
 بجز خویش هر یک کرده اقرار
 محاکم و سبده هر یک زای است
 بدان اسمند در تسبیح و ایم
 بوقت باز کشت خون روی شد
 اگر چه در معاشی او در بدر شد
 که هستی صورت عکسی منما
 بهشتی بنده ها سجده است
 بنام دارنده از خود لیک از آنجا
 زنی طبل که غیر ظاهر آمد
 همان بهتر که تو خود را ندانند احاط

کل آن حساب میکند
 دور کردون با یکدیگر
 خود را جوید در نام بر توان
 هر دم از بندت با هر یک میکند
 از هر یک کشتن با عود میکند
 با کف از اطوارت و کوشش میکند
 هر کجا نشیند در عالم سلامت میکند
 که او چو سنگ زری می کند
 کند کرد و حطار صبح میکند
 کاروان با جوادان زرادان میکند
 از حواند از جاران عرصه میکند
 نازبان بند است و ز بار بوی میکند
 قوی بدست با طقه است از صلح میکند
 جوانی هم از هر یک بدست میکند
 تو نمی را امید بدخند درم کردون میکند
 که هر یک کو دعوی صاحب طایف میکند

توان جمعی که غیر وحدت آمد
کبریا شناس که زود

توان واحد که غیر کثرت آمد
ز فردی سوی کلی یک سفر کرد

سافر چه بود رو که است

کرا کوم که او مرد تاست

در کفنی سافر کیت در راه

که کوشد ز اصل کار آگاه

سافران بود که بگذرد زود

ز خود صافی شود حواس از دود

بعکس سیر اول درین منزل

رو و نما کرد او اوان کامل

بدان اول که تا چو کشت مولود

که تا ان کامل کشت موجود

در اطوار جاگ بود سپه ا

بس از زرع اضافی کشت دانا

بس آنکه جنبش کرد او قدرت

بس از زرع شد روحی صاحب ادب

به طغنی باز کرد احساسی عالم

درو ما عکس شد و سواسی عالم

جو جزو باشد بروی مرتب

بکلیات ره برد از مرکب

عضت شد اندر و پدا و شوش

از ایشان حواس خلوه و حسی محوت

بنده آمد صفهای دریمه

بتر شد از دود دام و بهیم

شکل را بود این نقطه اصل

که شد با نقطه وحدت معابل

شد از افعال کثرت بی نهایت

معابل شد ازین رو با بدایت

اگر ماند معین اندرین دام

بگراهی بود کثر ز انعام

در کونی رسد از عالم جان

ز عکس جذب یا از عکس برهان

در کونی رسد از عالم جان
اگر ماند معین اندرین دام
شد از افعال کثرت بی نهایت
شکل را بود این نقطه اصل
بنده آمد صفهای دریمه
عضت شد اندر و پدا و شوش
جو جزو باشد بروی مرتب
به طغنی باز کرد احساسی عالم
درو ما عکس شد و سواسی عالم
بس از زرع شد روحی صاحب ادب
بس از زرع اضافی کشت دانا
که تا ان کامل کشت موجود
رو و نما کرد او اوان کامل
ز خود صافی شود حواس از دود
که کوشد ز اصل کار آگاه
کرا کوم که او مرد تاست
سافر چه بود رو که است
توان جمعی که غیر وحدت آمد
کبریا شناس که زود

شود در اصطفا زاد ولد آدم
 چو در پرسی نی آید بر افلاک
 خلیل آت شود صاحب توکل
 رود چو مور اندر باب اعظم
 جو عید نی کرد سما علی
 در آید از بی سکا صد جوان
 در آنجا نه ملک باشد نه مری

مقابل کرد اندر سماع الله
 ولایت اندر و سپد انه مخفی
 ولایت اندر و لایه امانا یه
 نبی را در ولایت محرم آید
 مخلوقخانه حکیم الله
 بحق یکبارگی محمد زوب کرد
 که با آغاز کرد با نه انجام

کند با خواجگی کار غنای
 سندی بر سخی تابع خلقت
 طرفیت را در شمار خویش سازد

بنوبه مصنف کرد در آن دم
 ز افغان نکو مید بشود پاک
 نماید قدرت فرودیش در کل
 ارادت بارضا حق شود ضم
 ز علم خویش باید رسد
 و دیگر بار هستی را بتباراج
 رسد چو آخر سیرش با دل

نبی چو آفتاب آمد ولی ما
 نبوت در کار خویش صافیت
 ولایت در نبی نوشید ما باید
 ولایت چون پروی را عدم آمد
 ز ان کستم تجویب یا بد او را
 جو در خلوت سر امشب کرد
 ولی وقتی رسد کاری با تمام

کرد و تمامت کز تلمه
 بسو افکار که برسد او فاش
 شریعت را شمار خویش سازد

مستقیم در مقام ذالک در بیان بود این یک کلمه در بیان باطلان صید کشته و صوفی
 هم در زنده و نمونی بود و صوفی هم با او مطا اول از اندر بیدر قیامی است

تبه کرد سراسر مغز با دام
 و با چون بجهت شد بی بسندگی
 شریعت محبت خواند حقیقت
 خصل در راه ساکن نقص مویزات
 وجودش اندر بی عالم نیاید
 ذکر با پوست یا تپ با پیش خور
 در خنی کرد او از آب و از خاک
 همان دانه بدون آید ذکر بار
 چو سیرجه بر خط شجر شد
 جوشد در دایره ساکن مکل
 ذکر باره شود مانند پرکار
 جو کرد او قطع یکبار سافت
 تنای نبود این ارزوس معنی
 وقد سألوا وقالوا ما النبیات

گوشش از بوسه خاشند و او خام
 اگر مغزش در اری بشکند پوست
 منان اینی و آن باشد طریقت
 چو مغزش بسته شد بی پوست
 بدون رفت و در مرکز نیاید
 درین نشاء کند یک دور دیگر
 که شاشش یکدزد از منم افلاک
 یکصد گشته از نقد بر حار
 ز نقطه خطر خط دور در کشد
 رسد نقطه آخر با اول
 بر آن کاری که اول بود بر کار
 بعد حق بر سرش تنای خلافت
 ظهور است در غیر نعلی
 فقیل می الرجوع الی الله است

شود او صمدی هر دو عالم
 چنانکه در او از اول آدم
 چو در آفتاب نشاء عبادت
 در طهر و در شوق است
 در باره از روح دور
 زان در نظر و در شوق است
 در باره از روح دور

نبوت را ظهور از آدم آمد
 ولایت بود باقی تا سفر کرد
 ظهور کل او باشد بخام
 وجود اولیا او را چو عصونند

کاش در وجود خاتم آمد
 هر سطره در جهان دوری ذکر کرد
 بدو کرد تا دور عالم
 که او کل و ایشان محو جزوند

بود نور نبی جو رشید اعظم
 اگر تارخ عالم را بخوانی
 ز خورشید ظهور سایه شد
 زمان خواجهد و استوا بود
 بخط استوا بر قامت راست
 جو کرد او بر صراط حق قامت
 ندارد سایه کو دارد سایه
 در اقبه میان شرق و غربت
 بهر او حوش شیطان سلمان
 مراتب جمله زربایه اوست
 زهر سایه که اول کشت حاصل
 ز نورش شده ولایت سایه کثر
 کفر بر عالمی باشد زامت
 نبی چون در نبوت بود اکمل
 ولایتش به تمام جله ظاهر
 از او عالم شود پر از ایمان
 نماند در جهان کفیس کافر
 بود از سر حد واقف حق

که شد بر اصدت و توفیق
 شناسای که آمد عارف آفتاب

که در حد کشت و نور
 که او داشت از نور

که از موسس به پدید که ز آدم
 مراتب ایجا یک با زوانی
 که آن سراج دینی را پایه شد
 که از هر ظل و ظلمت او جدا بود
 ندارد سایه پیشی پس هر کس
 با وفاستقم میداشتم است
 ز می نور خدا اطلال است
 از بر او در میان نور عفت
 بر زیر مای او شده سایه نهان
 وجود خاکیان از سایه او است
 در آفرینش یکی دیگر متقابل
 مشرق با مغرب شده برابر
 رسولی را متقابل در نبوت
 بود از اول تا جا را افضل
 با اول نقطه هم ختم آمد آفر
 جلاله و جانور باید از روحان
 شود عدل حقیق جلیع ظاهر
 در رسیده انما به وجه مطلق

دل عاروشناسی وجود است
 بجز هست جمنو هست شافت
 وجود تو نم خارست و خاکشاک
 بود تو خانه دل را فروروب
 چون پیروشنی او اندر آید
 کس کو از نوافل کشت محبوب
 در دین جان محبوب او مکان یافت
 زنی تا بود بانی پریشانی
 موافق تا نکرد از ز خود دور
 خسته با که از اصدات و ایجاک
 سونم با که ز اخلاق ذمه است
 چهارم با که درست از غیر
 بر او کرد حاصل این طهارات
 تو خود را تا بکلی در سبازی
 جو ذات پاک کرده از همه شیر
 نماند در سبیه هیچ نیز
 اگر سود و عارف در پاکست

وجود مطلق او را در شهود است
 هر آن هستی که پوشش جمله در با
 بر وی آورد اکنون جمله را پاک
 مهیا کن مقام و جای محبوب
 بتو پیوسته حال خود من باید
 بلای نمی کرد او خانه جاروب
 برلی بیع و بی بیعتش یافت
 نامه عارف صورت مبین
 درون خانه دل نماید نور
 دوم از معصیت و زشت و سوآل
 که با وی آدمی مخمونی بیه است
 که آنجا منتهی میکردش سیر
 شود پیشک سر او از مناجات
 نمانت که شود هرگز نمانزی
 نمانت کرده آنکه زت العین
 شود معروف و عارف و علمه
 چه سودا در سرای شفاک

کس کو از نوافل کشت محبوب
 در دین جان محبوب او مکان یافت
 زنی تا بود بانی پریشانی
 موافق تا نکرد از ز خود دور
 خسته با که از اصدات و ایجاک
 سونم با که ز اخلاق ذمه است
 چهارم با که درست از غیر
 بر او کرد حاصل این طهارات
 تو خود را تا بکلی در سبازی
 جو ذات پاک کرده از همه شیر
 نماند در سبیه هیچ نیز
 اگر سود و عارف در پاکست

که آنجا بازوانی اصل فطرت
 که بود آفر که آن ساعت بی گفت
 بل در قصه ایان نوشتند
 بر آن چیزی که میخواستی بدانی
 و ما کردی بنادانی فراموش
 که با یگ آوری آن عهد اول
 در آنچه هم توانی دیدنش باز
 که ذاتش را توانی دید فردا

زیاد آور تمام حال فطرت
 است بر یکم ایزد جو گفت
 در آن روزی که کلهای می سرشتند
 اگر آن نامه را بگیرد بخواند
 تو بستی عهد عقد سید کوش
 کلام حق بدان کلمات منزل
 اگر تو دیده حق را در آغاز
 صفا نشی را به هر امروز اینجا

که این نظم را طقت انانجی هر کوی از آن بود آن روز

اگر سلس کوی نقل و بر دان
 نبردوی نباشد خو سیای
 کجا پنا شود از کجی کمال
 بود چون کور مادر زاد دینی
 که بشناسد بدان اسرار پنهان
 نهانند ایند اندر جان دورنی
 بنورش هر دو عالم کش روشنی
 چو بشنندی بود با خود بهر داز
 بجو از خوشتر چیزی که خواهی

ندارد باورت آنکه ز الوان
 سفید و زرد و سبز و سنج و دکای
 نگر تا کور مادر زاد بد حال
 خود از زمین احوال عینی
 در ای عمل طوری واردانی
 با آتش اندر سنگ و آبی
 جو بر هم او فدا آه سنگ و آهن
 از آن مجموع پیدا کرد این راز
 توئی تو نسختی روز الهی

انانجی کشت اسرار سطلین جراتی کبک تا کور انانجی

هر ذرات عالم همچو مسوره
 در پی شمع و تپیلیند و ارم
 اگر خواهی که بر تو گرد آسان
 حوکردی خوشتر را پینه کاری
 برادر پینه پیدارت از کوشی
 ندای اید از حق بردوانت
 در او دادی ای پیکر ناکا
 بر آن کسی را که اندر دل شکست
 انانیت بود حق را سزاوار
 خباب حضرت حق را دوستی نیست
 ز مواد تو داد هست کج
 بر آنکس حال از خود چه عدالت
 شود با وجه باقی غیر باک
 نسبی بود که هستی جدا شد
 حلول و انحلال آنی محالست
 حلول و انحلال از غیر خیزد
 وجود خلق و کثرت در نمودارست
 بنه آینه اندر برابر

تو خواهی است کبر و خواج مجور
 بدین اسمند موجودات قیام
 وان مشر بر آنکس و فرد خوان
 تو هم صلاح دارایی دم براری
 ندای واحد چهار بنیوش
 چراکشی تو موقوف قیامت
 در حق کوبیدت ای انا الله
 یعنی دانند که هستی جز یکی نیست
 که هویتت و غایت و مع و پندار
 در آن حضرت و ما و توئی نیست
 که در وحدت نشد هیچ تمیز
 انا الحق اندر صوت و صدا شد
 یکی کرد سلوک و سیر سالک
 نه حق بنده نه بنده با خدا شد
 که در وحدت دورتر عن صلوات
 و ما وحدت هم از سیر خیزد
 نه هر چه می نماید غیر بود است
 در و شب که به پی آن شخص دیگر

را بگره

شد
 در حالی از

در هر چه از آن که در آنست
 در هر چه از آن که در آنست
 در هر چه از آن که در آنست
 در هر چه از آن که در آنست

جه باشد غیر از آن یک لحظه
بواور انام کرده هر جاری
بگو با کسی که تا صوت و حدت
بگو که بود یا خود کو مرکب
وجود چون بید آمد ز اعدام
جود استر بیار ایمان فالزم
هو الحق کو و خواهر کو انا الحق
نه بپا نه خودر آشنا کن

سلوک و سیرا و چه بود حاصل
ز خود بپا کیشتر آشنایت
بجز واجب در چینی نماند
نکوید این سخن هر مرد عاقل
جه نسبت خاک را بار بار باب
وز سیر و سلوکی حاصل آید
تو کوش در زمان استغفر الله
بواجب که رسد معدوم مگر

جو ماضی نیست و مستقبل بود
یکی نقطه رو و کشم ساری
جواز ما اندرین صحرا در کعبیت
عرض فایز جهر زو مرکب
ز طول و عرض و از غم اوصام
از حیثی است اصل جلد عالم
جو از حق نیست بگرمی اطق
ملودی و مر از هستی جدا کن

جو مخلوق را گویند و اصل
وصال حق ز خلق جداست
چه بگراد امکان رفت نه
نه مخلوق است انکوش و اصل
عدم که راه باید اندرین باب
عدم جود که با حق و اصل آید
اگر حالتی درین راز اکان
نومعدوم و عدم سوسیه کنی

مذکور است در این صورت بیوطا بیوطا در اول
مذکور است در این صورت بیوطا بیوطا در اول

شد اجسام عالم زنی دو معدوم
 بی نهایت برای کم و بیش
 نظر کن در خصوص امکان
 وجود اندر کمال ساریت
 امور اعتباری نیست موجود
 همانرا نیستی غیر مجانی

که هر معدوم از نشان نیست معلوم
 نه معدوم دند موجود است در حقیقت
 که او نیستی آمد غیر نقصان
 تعییننا امور اعتباریست
 عدد بسیار و یک چه هست موجود
 سراسر حال او است و ما زنی

نجاری مرتفع کرد رذریا
 شعاع آفتاب از چرخ چارم
 کند که در کرم عزم بالا
 حو با ایش بود خاک و موضع
 غذای جانور کرد و ز تبدیل
 شود یک نقطه و کرد در اطوار
 چو نور نفس کو یا بر تن آمد
 شود طفل و جوان و کهل که پر
 رسد آنکه اصل از حضرت
 به اجزای عالم چه نسبت باشد
 زمان چه بگذرد بروی شود باز
 شود هر یک از ایشان سنی مرکز

فرود بار در بار حق تعالی
 فرود آید شود ترکیب با هم
 در آویز دبد و آن آب دریا
 بدون آید نبات سر و قدم
 خورد انسان و باید باز تحول
 وز و پیدا شود انسان و کربار
 یکی ج لطیف روشن آید
 به اندام در ای و دم تند
 رود باکی بر ماک و خاک با خاک
 که یک قطره ز دریا می چاشند
 به انجام ایشان همچو آغاز
 بگذارد طبیعت حقی مرکز

نقطه نقطه بود افزا اول از نشان
 یک نقطه بود افزا اول از نشان
 یک نقطه بود افزا اول از نشان
 یک نقطه بود افزا اول از نشان

چه باشد غیر از آن یکمطهر
نواور اناام کرده هر جاری
نکو با هر که است با صوت و حدت
نکو که بود یا خود کو مرکب
وجود خون بید آمد ز اعدام
جو دستر بیار ایمان فالزم
هو الحق کوو خواهر کو انا الحق
نه پکا نه خودر آشنا کن

سکوت و سیرا و صبر بود حاصل

ز خود پکا کیشتر آشنایت
بجز واجب در چندی نماند
نکوید این سخن مردم عاقل
چه نسبت خاک را با رباناب
وز سیر سلوکی حاصل آید
تو کو در زمان استغفر الله
بواجب که رسد معدوم مکن

جو ماضی نیست مستقبل بود
یکی نقطه رو و کشم ساری
جواز ما اندر بی صحرادر گیت
عرض فاینب جو هر زو مرکب
ز طول و عرض و از عمق اجسام
از حیثی است اصل جلد عالم
جو از حق نیست بیکرستی الطین
معدوم و غیر از هستی جدا کن

جو مخلوق را گویند و اصل

وصال حق ز خلق جداست
چه مگر کرد امکان رفتند
نه مخلوق است انکو کشت و اصل
عدم که راه باید اندرین باب
عدم جوود که با حق واصل آید
اگر حاشی بودین راز اکان
نومعدوم و عدم سو سیاه کنی

مذاهب
عرض
صبر
و دلایلی
بیست
معدوم
مطلق
که بیکر
درد
صورت
بهر
بسیار
در
معدوم

شد اجسام عالم زنی دو معدوم
 بپیر بایت درانی کم و بیش
 نظر کن در خصوص امکان
 خویش وجود اندر کمال ساریت
 امور اعتباری نیست موجود
 جهانزانیستی غیر مجانی

که بر معدوم از ایشان نیست معلوم
 نه معدوم و نه موجود است در خویش
 که او بستی آمد غیر نقصان
 تعییننا امور اعتباریست
 عدد بسیار و یک چهرت موجود
 سراسر حال او اوست و یارنی

نجاری مرتفع کرد در ذریا
 شعاع آفتاب از چرخ چارم
 کند گرم در گرم غرم بالا
 جو باریش سود خاک و موضع
 غذای جانور کرد و ز تبدیل
 شود یک نقطه و کرد در اطوار
 چون نفس گو یا بر تن آمد
 شود طفل و جوان و کهل که پر
 رسد آنکه اجل از حضرت
 به اجزای عالم چسبند
 زمان چسبند بر وی شود باز
 شود هر یک از ایشان سنی مرکز

مرو بار در بار حق تعالی
 مژده آید شود ترکیب با هم
 در آویز دبد و آن آب دریا
 بدون آید نبات سر و غم
 خورد انسان و یابد باز تحول
 وز پیدا شود انسان و کربار
 یکی جلیف روشن آید
 به اندام و برای دهن تدبیر
 رود باکی بر باک و خاک با خاک
 که یک قطره ز دریا میباشند
 به انجام ایشان همچو آغاز
 بکنند ارد طبعت حنی مرکز

که یک نقطه بود آفرین اول از نشانیهای تکمیل
 بخار و بار و باران و زمین و کل نباتات و نوران کل
 بخار و بار و باران و زمین و کل نباتات و نوران کل

جهان عمل نفس در صغ و اجرام
 اجل هر چه در رسد در صغ و اجرام
 جوهر برزخ کرد و جهان نفس
 خیال از پیش بر خیزد یک بار
 ترا تر بی شود آن لحظه حاصل
 وصال اینجایکه رفع خیال است
 گویند ز حد خویش بگذشت
 هر آنکس در معانی گشت فایق
 هزاران شایه داری خواه چه در پیش
 ز بحث جزو کل نشاید آن

وصال و اول و مکر هم حدیث

ز غم نشین حدیث بی کم و بیش
 چو هستی را ظهوری در عدم شد
 ز این است که با ریش بر کور است
 اگر نوری ز خود در نور ساند
 چه حاصل مگر تر این بود نابود
 ز سر زو کور است شناسد

همان یک قطره در این آغاز و انجام
 شود هستی به درستی کم
 یغیر کرد و کان لم تغیر بالاس
 مانند غیر حق در دوار دیار
 شوی تو بی تویی با دوست و اهل
 چو غیر از پیش بر خیزد و صفت
 نه ادوا چه شده و نه واجب گشت
 نگویید کین بود قطب خمایی
 بر آید شد خود را بنیدیش
 بگویم یک یک به او پنهان

حدیث تر و بعد و پیش و کم

ز نزدیک تو دور افت ای دل
 از آجا تر و بعد و پیش و کم شد
 بعید آن نیستی که در دور است
 ترا از هستی خود دار مانند
 که ز کاهیت خوف و که رجا بود
 که طفل از سایه خود می برسد

مانند خوف که در دست روانه خواهد است تا زمانه ترا از آتش بدوزیم بگشت چو از هستی آن در جان تو پاک است از آتش ز در ضامن که برورد خوش بودی

ترا غیر تو چینی نیست در پیش
 اگر در خوشتر کردی گرفتار
 تویی در دورستی خود اسفل
 تعیینهای عالم بر تو طاریست
 و در آن کو سر مرا خود اختیار است
 ز نام تن بدست حاکم نهانند
 ندانی کین راه آتش پرست است
 که امیر اختیار ای مرد جاهل
 چو بودت کیمر محو نابود
 که کور او خود از خود نباشد
 که ادبیر تو اندر هر دو عالم
 که حاصل شد آفرین امید
 مراتب باقی و اهل مراتب
 ز طغ خوشتر پس اینقدر
 هر آنکس را که ندید غیر حیرت
 جان کان کبریز دان اهر
 با احوال را نسبت مجاز است
 نبودی تو که فعلت آفریدند

ولیکن از وجود خود بنیدیش
 حجاب تو شود عالم بیکبار
 تویی با نقطه وحدت معانی
 و در آن کوئی جو شیطانی
 تن من مرکب و جام سواریست
 به تکلیف و عسر زان نهانند
 به این آفت از شوهر مستیست
 که کو بود با لذات باطل
 بگو سر اختیار از کجا بود
 بنده خویش نیک و بد نباشد
 که بگیم شاگامانه یا فطی غم
 که مانند اندر کله تا بجای دید
 بریز امر حق و الله غالب
 و در آنجا باز دان کامل کنیست
 بی فرمود گو مانند کبر است
 برین ناکان احمق ما و گرفت
 نسب خود در حیث لاهوت و بار است
 ترا از بهر کاری آوریدند

تو ای با نقطه وحدت معانی
 و در آن کوئی جو شیطانی
 تن من مرکب و جام سواریست
 به تکلیف و عسر زان نهانند
 به این آفت از شوهر مستیست
 که کو بود با لذات باطل
 بگو سر اختیار از کجا بود
 بنده خویش نیک و بد نباشد
 که بگیم شاگامانه یا فطی غم
 که مانند اندر کله تا بجای دید
 بریز امر حق و الله غالب
 و در آنجا باز دان کامل کنیست
 بی فرمود گو مانند کبر است
 برین ناکان احمق ما و گرفت
 نسب خود در حیث لاهوت و بار است
 ترا از بهر کاری آوریدند

چو توبه کرد نام اصطفی دید
 شد از الطاف حجت در حرم مغفور
 ز هر فعلی توبه بخند و چه در
 منزه از قیاس خالصیت
 که ای شد با محمد آن ابو جهل
 چو مشرک حضرتش از آنرا گفت
 نباشد اعضا از بند مودون
 نه علی لایق فضل خداست
 و لیک بندگی در حیرت و عورت
 نه زان کور طریق اختیار است
 پس آنکه برسد شیخ از یکدوازده
 ز هر سکین که شد مختار و مجبور
 نه حورست این که محصل لطف
 که از دوا حورست تعریف
 بیک بار از میان سرودن می بود
 غمزد و محبت ای مرد درویشی
 بتقدیرات یزدانی رضاداد

و کرا از مصیبت نور و رضا دید
 عجز آنکه این از ترک نامور
 مر آن دیگر ز منور گشته ملعون
 جناب کبر مانی لا ابا لیت
 چه بود اندر ازل ای مرد باطل
 که با خدا عجز و عداوت
 در آن بندگی رسد از چه و چو
 خداوند همه در کبر مایست
 سزاوار خدای لطف و فرست
 کرامت او در اضطراب است
 نبود هیچ چیزش هرگز از خود
 نذار و اختیار روشت نامور
 نه نظر اینک غیر عبد علیست
 بجز آن سبب کفایت کردند
 جواز تکلیف عا و شوی تو
 بکلیت ربایه یا به از خویش
 بر دجان پد رتن در تضاد

چه برسد آنکه علی ساطع ز غم اوجده که در حاصل است

بخار با است محض صدق و جوار از انشا

بهر موجی نهدان در شوار
نزاران موج فیروزه ای
وجود علم ازان در بای فرست
معدله چو کند اینجا نزل

شنیدم من که اندر ماه بیان
ز شیب قعر بحر آید بر افراز
بخاری مرتفع گردد در یا
جگه اندر دالتش قطره چند
رود تا قعر دریا بابل پر
یعقوب اندر رود غواص یا
تن تو ساحل مستی جو دریاست
خود غواص بحر این عظیم است
دل آمد علم را مانند یک طرف
نفس کرد روان صحرای قلاص
صدف شکر بر روی کنی در شوار
لغت با اشتقاق نحو با صرف
هر آنکه صرف عمر خود درین کرد
ز جوشش قشر سبز افلاک در دست

برون بیزد ز عقل و نص و اجار
نگردد قطره هرگز کم از او
علاف در آن صوت و وقت
ضرورت باشد او را در مثل

صدف بالارود از بحر عمان
برو بحر نشیند درین باز
فرد بار دریا بر توشا ط
شود بسته دهان او لصد بند
شود آن قطره باران یکی در
وزو آرد برودن لولوی لالا
بخارش فیض و باران علم است
که او را صد جواهر در کلیم است
صدف بر علم دل صوت با حرف
رسد زو حرفها در گوش سماع
بنگ پرست مغز تو بر دار
مگر داند در پیرا حرف
بهر زما حرف عمر تا زمین کرد
نیاید مغز هر کوی پست شکست

الکثره با اوردی نسی
بجز در دل بر در علم این شش
بخوان چو با بی بند بپوش
ز صحن چو با بی بند بپوش
ز علم آید علم این نور
نکری زیادت با غیبت

عکاس از سر بر جان باشد
 دل کاری که از آب و گل آمد
 میان جسم و جان بگره فروست
 از پچی بازوان احوال اعمال
 نه علم است آنکه دارد و بدین
 نکرد جمع هرگز علم با آرز
 علوم دینی در اخلاق فریاد است
 حدیث مصطفی آفرین است
 درون خانه محمد صورت
 بر بزرگای روز تخته دل
 از تو تحصیل کن علم و دانش
 کتاب حق بخوان از نفس آفاق

م اخلاق بگوید در بیان است که از از اراط و تریطش که است با یمن صراط مستقیم است نه در جانی تو و طم است با یکی در زیر می و شیر نه از کس در دین

ز انفس آفاق که

بر بهتر ز علم فای باشد
 نه چون علم است کار دل آمد
 که این را غریب گویی و آن خود
 به نسبت با علوم ظاهر باطل
 که صورت دارد اما نیک معنی
 ملک خواهر سگی از روی بنداز
 تا شد در وی گو سگ است
 نگوشن که البته چیر است
 فرشته نماید اندر وی صورت
 که تا سازد ملک پیش تو منزل
 ز بهر آفرین میکنی حواش
 زین شو با صل جله اخلاق

اصول خلق نیک آمد عدالت
 یکبار است گفتار است که در
 بگم باشد شی جان و دل اگر
 بعفت مشوب خود کرده است
 شجاع و صافی از دل و تنگ
 عدالت چون شعار دارا باشد

بس از وی حکمت و عفت شگفت
 که گو مستف که دو بدین چار
 نه که بز باشد و نه نیز ابله
 شر با محبت محمود از وی بود در
 میر از اتش از صبی و شور
 نه از دظلم از آن خلقش نکوشد

عدالت صحرایی دارد در اعداد
 بزیر عدد سری است
 خانی که نظم دوزخ شد مهیا
 فرای عدل نور و رحمت آمد
 ظهور سیکوی در اعدالت
 مرکب صحرایی شود مانند یک چیز
 بسط الذات اما نند کرد
 نه چون در که از ترکیب اجزا است
 چو آب و گل شود یکبار صافی
 چو یابد شویب اجزای ارکان
 شعاع جانی سومی تن و تعدیل

مهرت آمد این اعداد و اعداد
 از آن در کس دوری نیز است
 بهشت آمد همیشه عمل را جا
 سزای ظلم لعن و ظلمت آمد
 عدالت جسم اقصی الکمال است
 ز اجزا دور کرد نعل و نمیز
 میان این آن پیوند کرد
 که روح از وصف جسمیت برآید
 رسد از حق بدو روح اضافی
 درو گیرد ذر و ذره عالم جان
 چو خورشید و زمیر آمد تمثیل

عاشق نور بدین نیست
 کواکب کرم و خشک و سرد و زرد
 سفید و سبز و سبز و آبی و زرد
 نه خارج تر توان جانی نه داخل
 ز جنبش نفس کویا کاش عشق
 جهان را نفس کلی داد کاپی
 علوم و نطق و اخلاق و ملامت

اگرچه خورشید چرخ چار میرا
 طبعتهای عنصر زرد و خورشید
 عناصر صله از روی کرم و سرد
 بود گلشن روان جوشن عادل
 چو از تعدیل ارکانش موافق
 کلاه معنوی افکار در دین
 در پیشان سرید آید نصاحت

شعاع جانی سومی تن و تعدیل
 کواکب کرم و خشک و سرد و زرد
 سفید و سبز و سبز و آبی و زرد
 نه خارج تر توان جانی نه داخل
 ز جنبش نفس کویا کاش عشق
 جهان را نفس کلی داد کاپی
 علوم و نطق و اخلاق و ملامت

جودر نفسی است خواندش حیات	جودر شخصی است خواندش حیات
بم درخت طمع او در سخن	و لایه شاه و در ویش و پیمبر
نه آن حدیث تنها گوئی آن	رون حسن روی نیکو آن
که شکر نیست کسی را در خدائی	جز از حق مر نیاید در باطن
که حق که که ز باطل می نماید	کجا شوی تل مردم رباید
ز حد خویشتر بیرون منبای	موش حق شناس اندر بی جای
حق اندر باطل آید کار شیطان	حق اندر کسوت حق پی و خود آن

همان کلمات است هر طریقی که در علم او در مابقی زمانین ذکر کرده شود پیدا جدا بر طریقه دیگران باشد در آن لحظه که بگوید زیاد

طریق حسنه آن جود نیست	جه جودت آنکه او از کل فرد
که موجود است کل این بار کونست	وجود آن خود آن کل فرد نیست
که از وحدت ندارد در درون	بود موجود را کثرت بودنی
که او در وحدت جود بسیار	وجود کل ز کثرت کثرت ظاهر
شود از جود خود کمتر ز مقدار	چو کل از روی ظاهر بسیار
که هستی کرده او را از برستی	ز آفرین آمد جودست
که او جنبه عارضی شد بر حقیقت	ندارد کل وجودی در حقیقت
کثیر از زود کثرت می نماید	وجود کل کثیر وحدت آمد
عرض سوی عدم باشد از استیلا	عرض شد هستی کان اجمالیست
کل اندر دم ز امکان نیست کرد	بهر فردی ز کل کان نیست کرد

و لیکن ظاهر الکبری نه اینست
از آن تا این بر وقت بهار
نظر کشی در معصیل و اجال

که آن بوم عمل این بوم نیست
بنادانی مگر خود را که خار
نگردد ساعت در روز و به وسار

اگر خواهر که این معنی بداند
چه هر چه آن در جهان شد و مالکست
جهان هست تک سحری غیر
که گونه نوع ان نرا ماست
دو دیگر ز آن ماست اختار است
جو مرکب در دنیا باشد تعالی
جهان را نیست مرکب اعیانی
و اما هر کلمه میگردید
بر آنچه آن کرد اندر حشر پیدا
تن تو چه چیز بر آسمانست
چو گوهر استخوانهای که اینست
نفت در وقت مردن از دنیا
رمانغ آشفته و جان نیره کرد
ساعت کرد در ارضی محمودی با
شود از جان کنش ای مرد سگیز

ترام هر مرکب در دنیا کانه
شاکش در تن و جان تو پیدا
تو او در آینه جان او تر است
یکه هر کلمه آن بر حرفت است
سیم مردن مراد الاضطرار است
سه نوع آید جانش در سه منزل
که از او در عالم تو داری
در آخرم شود مانند اول
نه تو در نزع میگردی به پیدا
خواست اینم و حشرش جان
نباست موی و اطرافت خفت
بلرزد و چه رسم روز قیامت
خواست همچو اینم خیره کرد
تو در وی غرق گشته با سرو پا
رستنی استخوانها پشم رنگیز

بهم عهد که در کاف با کاف
برجی شود از جود طاق
مردی از تن بکلیت جدا
بسی سوال پیش حال عالم
از دور و در کاف

همیشه خلق در خلق جدید است
 بکل من علیها فان بیان کرد
 بود ایچا که و اعدام دو عالم
 عیثه فیض و فضل حق تعالی
 از آن جانب بود ایچا که و تکمیل
 ولیکن خود گذشت این طوری
 تو هر چیزی که بینی بالضرورت
 وصال اولی عمر ز اوقات
 مظاهر صحر فتنه بر وفق ظاهر
 تا اسم وجود آید و لیکن
 هر آنکه آن هست بالقوه در پس پرده

اگر چه مدت عمرش بعد است
 لکن خلق جدید هم عیب آن کرد
 حوض خلق و عیثه فیض این آدم
 بود از شان خود اندر محبتی
 درین جانب بود هر لحظه تبدیل
 بقای کل بود در دار عقیقی
 دو عالم دارد در صورت
 در آن دیگر رخنه الله بافت
 در و اول نماید غیر آفر
 کجای که بود سایر حوس کن
 بفعل آید درین عالم بیک بار

ز تو هر فعل که اول گشت ظاهر
 بهر مابری اگر نفع است اگر ضرر
 بحدت حالها با حونی کرد
 از آن آموختن ان پیشا را
 به افکار و احوال مفر
 جو عمان کرد از سر برهت
 نت باشد ولیکن نه که درت

بران کردی ساری چند قادر
 شود در نفس تو چیزی مد فر
 بدست مویا خوشی بوی کرد
 از آن ترکیب که داند بشمارا
 هوید اگر در اندر روز محشر
 شود عیب بهر یکبار روشن
 که نماید از وجود آن صورت

که پیدا شود آنچه ضایع
در باره بوفیق عالم خاص
جان گرفت و غمزدین جا
به اخلاق تو در عالم جان
تعیین مرتفع کرد از هستی
نماند حرکت اندر دار حیوان
بود پادشاه چشم تو چون دل
کندم نوز حق بر خود تجلی
دو عالم دامن بر من زنی تو
سقام بر هم چه بود بیندیش
زنی شربت زنی لذت زنی زوق
خوشا وقتی که مایه خوشایم
نه دین نه عمل نه تقوی نه ارکان
بهشت و جور و خلد آنچه سنجید
جو رویت دیدم و خوردم از آن می
پله برستی باشد ظاری

قدیم و محدث از هم چه جدا شد

فرو خوان آیه سبلی السرا
شود اخلاق تو اجسام او شمای
موانید سه گانه کشت پیدا
که بر انوار کرد گاه نیز آن
نماند در نظر بالا و پستی
بیک رنگی بر آید قالب و جان
شود صفائی ز طلی صورت دل
به بینی با جهت راجع تعللا
ندانم تا چه سیه کنی تو
ظهور آفت صاع کشتار خوش
زهر دولت زنی حیرتی شوق
غیر مطلق در رویش باشیم
فنا در دست و خیر آن بر سر
که بچکانه در آن خلوت نه کنجد
ندانم تا چه خواهد شد بس از نئی
درین اندیشه دل خوشی با بی

که این عالم شده آن دیگر خد شده

بیم و محدث از هم چه جدا شد
که از هستی سلسله ای با نیت بر آن دانستند نشان است جزای حق جلایم بی استی
مردم جوید کرد او ای کلک است در جوار کجاست

به اشکاک کردم بر تو آسان
 همان یک نقطه اندر دور ساریت
 که پیش دایره از سر غایت
 نگردد واحد از اعداد بسیار
 بعقل خویش ای در آن حدی که
 که با وحدت دهنی غیر ضلالت
 به کثرت ز نسبت گشت گردید
 شود پیدا از بو قلمون امکان
 بود این محبت گشت شد بد
 که دارد سوی چشم و اشارت
 که کما ندر تعامالت و احوال

چو عکس ز آفتاب جهانت
 به جنبی بجای خویش نیکوست
 رخ و زلف آن معانی را نشانت
 رخ و زلف تبار از آن دو بر
 نخست از بهر محسوست موصوع
 کجا بیند مراد را لفظ غایت
 کجا تعقیب لفظ باید اورا

نه آن این کرد و نه این شود آن
 جهان خود جمله امر اعتباریت
 برود یک نقطه آتش بگردان
 یکی کرد شمار آید بناچار
 حدیث ماسوی بعد را در مکن
 به شک داری در آن کسی صفت
 عدم مانند هستی بود یکیت
 ظهور اختلاف و کثرت شان
 وجود هر یکی چون بود واحد
 به خواهد مرد مغز آن عبارت
 به جوید از سر زلف و خط و فکر

هر آن جنبی که در عالم عیانت
 جهان چون چشم و خط و فکر
 بجلی که حال و که جلالت
 صفحت تعالی لطف و درشت
 چو محسوس آمد این الفاظ سموع
 ندارد عالم معنی نهایت
 هر آن مغز که شد از ذوق پیدا

چو در دل کند نشیند با نسی کند غیر معنی به محسوسات از آن عالم جوید که این چو خط و آن مانند خط
 بزور الفاظ ماقبل بر آن مغز مفاک از وضع اول

بدم دادن رنده آتش در افلاک
 در زور کوشه بنجانه شد
 بوسه میکند بارش عمارت
 ز لعلش محسوس در جوش دایم
 بعشوه لعل او جان مفراید
 جهان می پرستی پسته کرده
 مرین گوید که نه آن گوید آری
 بوسه هر روی جان مفراید
 از رویک بود استکان از ما
 ز نغمه روح پنداکشت عالم
 در و چمن آمد آفر خوارستی
 چه نسبت خاک را با ارباب
 که دل تصنع علی عینی و اکتف

چه شاید گفت از وجه های آرز
 مجنبا نید رنج می بین
 سر زلفش مرا که گمان که خاموش
 از در محبتش آمد راه طاب
 به جانها از زوده تعلق

بشوخی جان دهد در آب در خاک
 از زهر غمزه دام و دانه شد
 ز غمزه سید به استی غارت
 ز چشمش جان مایه جوش دایم
 بغمزه چشم او دل می رباید
 چو از چشم دلکش اندیشه کردند
 چو از چشم دلش خواهی کنای
 ز غمزه عالم را کار سازد
 از رویک غمزه و جان دادن از ما
 ز لعل بالبر شد حشر عالم
 به چشمش در نیاید خوارستی
 وجود ما مستیک با خواب
 فردا در دایره صد کوه اشکفت

صدی ز لعل جانان بس در آرز
 پرسن از فر صدی ز لعل بر صنی
 ز قدش راستی کفتم خورش
 کشتی بار استر زو کشت غالب
 به دلهما از زو کشته مسلسل

مخلص خرابان دل زهر سوزش یکدلیل بر این طغیان از زلفش
 کبر زلفش عالم در می کاکا زمانه در کبر از دش بوسه سکنی نماند در جهان بیخیز

چو دام غنچه می شد صبر او
 اگر برید با شرفش چه غم بود
 چو او بر کاروان عقل به زد
 نیاید زلف او بکلیط آرام
 ز روی دروغ خود صد روز و شب
 کل آدم در آن دم شد محزون
 دل با او دارد از زلفش نشانه
 از دور لحظه کار از سر گرفتیم
 از آن کرد دل از زلفش شوش

بشخص باز کرد از تن سراو
 که شد در شب کم اندر روز افزود
 بدست جوشش بوی هم که زد
 کهن صبح آورد گای کند شام
 بس با ز بجای برالعب کرد
 که دارد بوی آن زلف معطر
 که پوسته می کرد و زمانه
 ز جان خویشتر دل بر گرفتیم
 که از زلفش دل دارد پر آتش

رخ اینجا مظهر حسن خدایت
 ز رخسار خطی کشید اندر نمکونی
 خط او سبز زار عالم جان
 ز بار یکی زلفش رویش کن
 حضور او از تمام بی نشانه
 اگر روی و خطش بی تو مشک
 ز زلفش باز دانه کار عالم
 کس که خطش آن روی نکودید

مرا در از خط خباب کبرایت
 که از ما نیست بیرون خوش روی
 از آن کردند نامش از حیوان
 ز خطش چشمه حیوان طریقت
 بخور صحرای خطش آت زنده گان
 بدانه کثرت از و صد لکایک
 ز خطش باز خطی سر مبه
 دل من روی او در خط او دید

که زنده او بیست و شش است که مرغانی اندر او بیست و شش است
 از آن در سر روی اندر او بیست و شش است از آن در سر روی اندر او بیست و شش است
 از آن در سر روی اندر او بیست و شش است از آن در سر روی اندر او بیست و شش است

که اصل مرکز دور محیط است
 در روش خط نفس و قلب آدم
 که عکس نقطه حال سیاه است
 گر آن منزل راه پرورش است
 دو وسط نبود اندر اصل وحدت
 و یا دل عکس حال روی زیباست
 و یا عکس دل آجا شد هویدا
 مراوشید به کشت این راه شکل
 چو ای باشد افروختن حال
 که هر نفس زلف او در اضطرال است
 که هر بار یک خون حال سیاه است
 که دوزخ بود گای بهر است
 که افتد بیزر نوده خاک
 شراب و شمع است در اطلب کار

بر آن رخ وسط خاش سیاه است
 از شد خط دور هر دو عالم
 از آن حال دل مسکین تا هست
 چو خاش حال دل و خوف شد است
 بودت در نیاید هیچ کثرت
 ندانم حال او عکس دل ما است
 ز عکس خاک او دل کشت پیدا
 دل اندر روی او یا اوست در دل
 اگر بر آن دل ما عکس آن خاک
 که هر چشم مجروحش فرار است
 که روشن جو آن روی جو ما است
 که سجد بود که می کشت است
 که بر تر شود از هنرم اطلاق
 بس از ز به دورع کرد در کربار

که در هر صورتی او را بخلیت
 خواباتنه شدن افرصه دعوت

شراب و شمع در آبه معنی است
 شراب و شمع و شاه به معنی است

شراب و شمع در آبه معنی است
 شراب و شمع و شاه به معنی است
 شراب و شمع در آبه معنی است
 شراب و شمع و شاه به معنی است

شراب و شمع و جام و نور آراست
 شراب و شمع و شاه جمله حاضر
 شراب بخودی درکش زمانه
 بخور می تار خویش و اربانه
 شرابا خورد که جامش روی نیست
 شراب را طلبی ساعز و جام
 ظهور آن مر بود که لوپستی
 سزای خور ز جام وجه ماتی
 بخور مر و اربان خود را ز سزی
 که کو افتد از درگاه حق دور
 جو آدم را از طلبی صد مد شد
 اگر آینه دل را ز دوست
 ز رویش بر تو صحرای افکار
 جهان جان در شکل جبار است
 شده زو عمل کل حیران خویش
 به عالم جو مک فخانه اوست
 خدمت و ملاکت و صفت
 فلک گشته از وی در نگاہی

دل شاه همان آیات کبر است
 مشو غافل ز شاه ببارنی آفر
 مگر از دست خود باید امانت
 وجود قطره در دربار است
 بیار چشمت با به حوار است
 شراب با با که خوار و ساقی آشام
 ترا پاک دهد در وقت مستی
 سقام بهم اور است ساقی
 که بدستی به است از نیک مای
 حجاب طقت اورا بهتر از نور
 ز نور ابلیس ملعون ابد شد
 به خود را چند اندر وی صبر است
 بر شکل جان در وی انکار
 جبارش اولانی را قبا است
 نهاده معنی کل حلقه در گوش
 دل هر روز پمانه اوست
 به است و ز میر آسمان است
 هو اور دل امید کند و بوی

ملک خورده صاف از جود پاک
 بجز در بخت دردی ای خاک
 غنا گشته ز آن چون در خورش
 آرزوی او بی کافا بود
 بر آید از کشت

یکی بوی

۲

ز تابش جان افروزه رو آن شد
 ز خان و مان خود برشته دایم
 یک از یک صراحی گشته عاشق
 می و نمی خانه و ساقی و خمار
 ز هر دریغ دل ورنده افزان
 فراغت یافته ز اقرار و انکار
 گرفته دامن بر خرابات

ز عکس اوئی پر فردا جان شد
 جهان در خلق از او گشته دایم
 یک از نیم جوهر گشته صادق
 یک دیگر فرود برد، یکسبار
 کشیده، جمله را ماند در باز
 در آتش مید، اومی را یک بار
 شده فارغ ز ز بد جگر و طمان

ز خود بپخانه گشته آشنایت
 که التوحید استماع الاضافات
 تمام عشاقان لا ابا لیدت
 خواب آشنایان لامکانت
 که در صحای او عالم سر اسر
 نه آغازش کس در معانه غایت
 ز کس راونه خود را با زیاده
 همه موزون و نیز کا فر
 بزک و جمله خیر و شر گرفته
 فراغت یافته از تک و از نام

خواب آشنایان از خود در آیت
 نشانی داده اند از خوابات
 خوابات از جهان به گسایت
 خواب آشنایان مرغ جانیت
 خوابات خواب این خوابات
 خواباتیت بلعد و نهایت
 اگر صد سال در روی می شتاب
 که در اندر و بی پای سر
 شراب بخوبی در سر گرفته
 شرابا خوردن هر یک از بکلم

حسب ما لا یحکم و تطایات خیار طورت ز نور کرامات بوی بود از دست یگانگی
 ز روی سست افکاره عصاره که در هیچ بود اگر که در بد در هیچ را با یک

میان آب و گل افغان و خیران
 که این سرخوشی در عالم ناز
 که از روسیای بود بیوار
 که اندر سماع روی جانان
 بهر نغمه که از مطرب شنیده
 سماع جان نه آفریند و عفت
 ز سر پرده شنیده دلوق دیوانی
 فرو شسته به آن صاور مرق
 بجان خاک فرا بل باز رفته
 یکی پمانه خورده از فر صاف
 گرفته در آن زمان خاطر
 چه شیخ و چه بی بی این چه عفت
 اگر روی تو باشد در که دم

بت و زمار و ترسائی در کوی

بت اینی نظر عشق و دوست
 چون کز و دین بود قایم بهستی

بجای اشک غم از دیده بریزان
 شده چون شاطران کوه افراز
 که از سرخ رویی بر سر دار
 شده به پا در هر صحرای کوهان
 مدد و جوی از آن عالم رسیده
 که در هر پرده سری نهفتت
 مجرد گشته از هر رنگ و اربوی
 نه رنگ سیاه و سبز و ازرق
 ز هر چه آن دیده از صدک نغمه
 شده ز آن صوفی صاف را و امان
 شیخی و دریدی گشته هزار
 چه طای زهد و تقوی ای سیکر
 بت و زمار و ترسائی ترابه

همه کفرت اگر نه چیت بر کوی

بود ز نار بستر عهد و دوست
 شود توجید عمیرت بر سنی

چو اشیا هست خست از انظار از آن بگذرد
 بان که ز دنیا غافل است ز کوه و صحرای کوهان

وجود آنجا که باشد محض نیست
 مسلمان گردانست که صحت
 اگر مشرک زینت کاکامشتی
 ندید او از بت الاخلق ظاهر
 تو هم که زو نه بینی حق پنهان
 ز اسلام مجازی شده پزار
 درون هر بتی جانبست پنهان
 همیشه کفر در تسبیح حق است
 چه سیکویم که دور افتاد از راه
 بدان خوب نیست ترا که آراست
 سو کرد و عمو گفت و عمو بود
 یکچهره و یکی کوی و یکی دان
 زه میگویم این بشنوز قرآن

اگر شرست در وی آن رعیت
 و اینستی که دین درت در است
 کجا در دینی خود کرا کشتی
 بدنی علف شد اندر شرع کافر
 بشرع اندر کجا اندک مسلمان
 که انور حقیقت شد پدیدار
 بوزیر کفر ایام نیست پنهان
 و آن مشرک کعبه این صفت
 فذرم بعد ما جادت قبل آمد
 که کشتی بت پرستی میخواست
 نگو کرد و نگو گفت و نگو بود
 بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان
 تفاوت نیست اندر صلح رحمان

نظر کردم بدیدم اصل هر کار
 نباشد اهل دانش را اصول
 میان در بند چه مردان طبری
 بر خشن علم و جوگان سعادت

بان خدمت آمد عقد زمار
 ز هر صفتی مگر روضه اول
 در اور زفر او قوا بعهده
 ز میدان در ربا کوی عبادت

ترا از بهر این کار از زمین اگر ضلوع بسیار از زمین در جبین علم دان ما در جو اعلی سنان ز الوی احوال نباشد بدین شکران کایت سیخ در جهان کایتی

هم از اعدا در پیش تو جاست
اگر یابد خلاص از نفس ناست
هر آنکس که مجرد خون فلک

بود مجوس طفل شیر خواره
چو گوشت او با نغ و مرد نموشد
عناصر مرترا چون ام سغلی است
از آن گفت عیسی کا اسرا
تو هم جان بد پرستی پدر شو
اگر خواهی که گری مرغ پرواز
بدونان ده مریں دنیا بی عذار
نسب جو در منارت را طلب کن
بحر نیستی هر که فرو شد
هر آن نسبت که پد اشدر شو
اگر شهوت خودی در میان
چو شهوت در میان کار کشد
نیکویم که مادر یا پدر گشت
نهادن ناقصی را نام خواهر

که از عدوس اندر وی نشیند
در آبی در جفا قدس لایق
چو روح اعدا بر چارم ملک شد

بزد مادر اعدا کا هواره
اگر مردست عراا پدر شد
تو فرزند و پدر آبا، علویست
که آنک بد پر دارم به بالا
بدر رفتند عرا ان بدر
جهان حقه مشی کس اعدا
که چونک را نشاید داد مردار
بجی رو آورد ترک ز کس
فلا انساب نعد و فدا شد
ندارد حاصل جو که در خوت
سبها جمله می شتی فانه
یکی مادر شد آن دیگر پدر شد
که با ایشان بهر ت باید نیست
حسودی لعت کرده برادر

در میان ما با خود طریقتی
از ایشان حاصل جو در و درم نیست
از ایشان را با خود طریقتی
از ایشان را با خود طریقتی

کسی زنده زین صحنه کز
صحنه نشود شکل ای جا بر روی

به افسانه دافسون دیند است
بردی دارمان خود را چون مردان
ز شرع از یک دقیقه مانده مهمل
حقوق شرع را ز نهان بگذارد
ز سوزن نعلن الا مایه غم
جنبی شوزهر قدومه ادب
ترا نام در نظر اغیار و عمر آ
چو رخصت زین کسوت بغير
فردانی بهر حال که هستی
بت در زمار و ترسای فغانوش
اگر خواهر که کردی سبب خاص
بره خود را ز راه خویش بر گیر
بباط نفس با چون مست کافر
ز نوبر لحظه ایمان نازده کردن
بر ایمان بود کز کفر زاید
بیا در همه و ناقوس بگذار
چو پیر ما شو اندر کفر فردی
مجد شوزهر اقرار و انکار

بجان خواجه کا نهان شجده است
دیگر خوش فضاغ کرد آن
شوی در هر دو کون از روی مهمل
ولیک خوشتر رام نگه دار
بجا کنده از خون عیسای موم
در اورد بر دینی مانند راهب
اگر در مسجدی آن عمیر درست
شود بهر نو مسجد صورت در
حلاف از نفس سردن کی که رستی
اشاره شده به بر ترک ناموسی
مبیا شو برای صدق و اخلاص
بهر یک لحظه ایمان ز سر گیر
مشور اضی مدی اسلام ظاهر
مسلمان شو مسلمان شو مسکاه
نه کنوت آن کز و ایمان فراید
بنیکه فرقه و بر بند ز نمار
اگر مردی بد در راه بردی
بتر سازده ده در ا بیلبار

سپید کلان
اگر بپسند آید از کشت او کار
شادان شد و فاعل او
هر با چلی که کند که در دست
حق که رفت که با چلی او
مانند که با شکر سوار
بندار او است تا که بنام او

بست ز با سیم زینیت با کمر اندازی بیانی دارد نظر کند او بجهت او را امانی که در کفر در صفت کاسانی

ردا کن ترهات و شطح و طمان
این بر چهرگان نه از باغ غریبه
رابعی بی بی شهادت
که از دیوارت آمد گای از بام
عز داد ز تو احوال پنهان
شد ابلهیت امام در پستی تو
کرامات تو کرد در خود بایست
گر کور با حق آشنا شد
هر روی تو در خلق است زهار
چو با عماره نشین رخ گری
بالا ایسج با عمارت سر دگر
تلف کردن بهر زه نازنین مگر
بمجمععت لب گردند نشویش
فنا که سردی اکنون محباب
نگردهای اعور را چگونه
نونه باز بین ای درد جاسی
فواز این در تنگ آن فر
چو خواججه قصه افز زمان کرد

خیال نوز و اسباب کرامات
همه اسباب باشند در این بکرت
شود صادر هزاران جو عادت
کهی در دل نشیند که زانند ام
در آرد در تو کفر و فسق عصیان
بدولیک بدینها که رسی تو
توز غوغی و این دعوی صدا
از هر کزینا یاد خود نماند
مگر خود را بین عبد گرفتار
جه جای سج بگرفتند کردی
که از فرط شوخی ناکه بگوشد
کوهی در جه کار سب اعجز
خیرا پیشو الیوم نهی ریش
ار آن گشتند جمله بد حال
خزاورا که ناشی است حساس
فرستادست بر عالم نمونه
شده از اجل پیش آید آن فر
بچندن جا ازین معنی شده

از تو عاقبتی که بر من نماند
از تو عاقبتی که بر من نماند
از تو عاقبتی که بر من نماند
از تو عاقبتی که بر من نماند
از تو عاقبتی که بر من نماند
از تو عاقبتی که بر من نماند
از تو عاقبتی که بر من نماند
از تو عاقبتی که بر من نماند

سجده

چو میگوید کنوشت وقت
 که او را بدید یا صد صباح
 عزیز اگر فریست از تو فرست
 چگونه پاک کرد اند ترا سر
 که کوم سخن بود نور علی نور
 چو میزند به هر سر در وقت
 نه اند نیک از بد بد نیکو
 چراغ دل زین از روضتی بود
 ز خاک شمع چراغ از رخسار
 به بندم در میان حوش زمار
 ملی دارم و ما ز آن است عالم
 خمول از شهرم اوطاب بسیار
 که بر حاکم مگر از ابله حق
 به خلق او فدا اندر ممالک
 چو آمد جهان داد اع
 عبادت خدای از عادت پرینه
 عبادت میکنی بگذار عادت

که کنوشت لب معز و طر دو منت
 حضری کشت آن فرزند طالع
 کنوشت باشع خود کردی توانی فر
 چو اولای عرف الهی من البر
 و کردار نشان از بار خود دور
 پر کونیک وار و نیک نیک است
 و لکن شمع دینی که کرد انکو
 مبدی علم دینی آموختن بود
 که از درد علم آموخت سرگز
 مراد دل عمر آید کزین کار
 نه گویم که من شهرت ندارم
 شکریم چون خدیج آمد درین کار
 در بار رسید الهام از حق
 اگر کفاس نبود در ممالک
 بود جنسیت آفرعت ضم
 و لیک از صحبت نایاب بگز
 نکرد و جمع عادت با عبادت

زانی عرض خریدیم خلاص از بند نیکیدیم خانه سحر است بر جانت که بیخ نبار استیانت زردی بد که از زود اندیشی آید

زنی مطرب که از یک نوع خوش
 زنی ساقی که او از یک ساله
 رود در خانه مست شبانه
 و کرد مسجد آید در سجگاه
 رود در در سه چون مست شور
 ز عشقش رخ ایدان بخارفته
 یکی مؤمن در کراکاز او کرد
 خوابات از لبش مموکشته
 همه کار از روی شد میسر
 دلم از دانش خود صد محبت
 در آمد از درم آن به سجگاه
 ز رویش خلوص کارش روشن
 چو کردم در رخ خوش بکاهی
 مرا گفتا که ای شیباک سالوس
 بیست تا علی وز بد و کبر و خنداشت
 نظر کردن بودیم نیم ساعت
 علی اجمله رخ آن عالم آرای
 سینه روی جانم از خجالت

رند در فرزند ز ایدانش
 کند چو زد دو صد هفت لاسلم
 کند افسون صوفی رافسانه
 بنکذارد در و یک مرد اکاه
 فقیه از وی شود سچا رساموز
 از خان و مان خود آوار گشته
 همه عالم پر از شور و شاد کرد
 مساجد از رخش پر نور گشته
 بدو دیدم خلاصی کا فر
 ز عجب و خوت و ملک و دولت
 مرا از خواب غفلت کرد اکاه
 بدو دیدم که تا خود چشم
 بر آمد از میان جانم آید
 ببرد ما مست با در ما و سول
 ترا ای نار سیده از که دادا
 عس از در هزار اهل سالم طاعت
 مرا با من نمود اندم سراپای
 ز فوت عمر و انام بطلالت

چو دیدم آن ماه از روی تو چو شید
 چو دیدم آن ماه از روی تو چو شید
 چو دیدم آن ماه از روی تو چو شید
 چو دیدم آن ماه از روی تو چو شید

حکیم
 اسما در بی منزل عند داری
 خاک در چشم نه بجان دعوی داری
 سنگ خندان طالب اعجازی
 فلک ز نظر صاحب درد دردی جواری
 مفعول و جاب طبع و حال مومند
 خیمه عزت روی روی مستی
 که حکیم که مفعول بود
 آتش و لخمی خوش و دستان
 دست خود زان عمل
 سبب مفعول و دستان

چو آشامیدم آن پمانه را پان
 کفو نه نیستم در خود نه مستم
 کوی چشم او دارم سر خوش
 کبر از خوبی خود در کلیم
 ازان گلشن گرفته شمه باز
 دروازه راز دل کلها کوه است
 زبان سوسن او صلبه گوشت
 تامل کن پیش دل یکجا مک
 بیس معقول و مستور خالق
 چشم سگر منگر در دوار
 نشان ناپا شناخته است
 عرض زین جمله آن تا کو کند یاد
 بنام خویش کردم ختم پایان
 چو صاحب دولت رای نماید
 در احوالدم رستی بر سر خاک
 نه بشیارم نه محو زم بهستم
 کوی صبر زلف او باشم کوشش
 کوی از روی خود در کلیم
 نه با کرم نام این را گلشن راز
 که تا آنکو که دیگر نموده است
 عیون ز کس او جمله بیست
 که تا بر خیزد از پیش تو ای شک
 معنا کرده در علم و فایق
 که کلها کرده اند چشم تو خار
 شناسایی حق در حق شناسیست
 عزیزی گویدم رحمت بر دبار
 آهی عاقبت محمود کردان
 بهت بند بار ابرکت یه

جوانی گفته شد پیش زدم
 سخن را ختم شد و الله اعلم

معدن در قالیه
تایم چهار طبع است
تا طارم سپهر آید
از خار زود و در کج
جوان کردن و او را
که

نوشا ببارت کل الام
کفنا فود لافح
کفنا فود لافح
وزنا الکاسی فارغه
کفان الوردی علیها
تفت طحان اعراض
حقا ادا غلات بعرض الراج
فوت سبازت تنظیر باجوت
ان اجبوم تفت
که

حکیم
نیشدنی و نیشدیم
نه در بیگی و نه در ابر
در سبزه ای بر دو جهان
که بر دو جهان نیشدیم
که

بسم الله الرحمن الرحيم
 علم غیب عاقلان را پوشانیده است
 تا به نماز کمتر غنچه این که در هر حقیقه اشکفته باشد که هر نفسی
 ناطقه که به نور حکمت آراسته گشت در سنگ فرشته است
 و از قام سعادت ابدی رحمت استعداده او نوشته عملی که
 حکیمه علم متکلی فاشی چون بدین باشد که در روحانی عزت
 و دولت که در دیش رسیده از غایت قلعه روایت نه
 الناس مویله و اهل العلم ارجوا و الناس مرضوم ففهم اطباء
 و الناس ارضف و اهل العلم توهم ساد نور و باغ النور
 طلا و دروز العلم ارجوا کلام بسیار اشخ البهیل
 که در کمال معرفت راه دهد علم در کمال روحانی
 که جاه طلب کنی ترا جا دهد در حق طلعی تجا با الله دهد
 صغنی خود را از انبیا

علم غیب عاقلان را پوشانیده است
 تا به نماز کمتر غنچه این که در هر حقیقه اشکفته باشد که هر نفسی
 ناطقه که به نور حکمت آراسته گشت در سنگ فرشته است
 و از قام سعادت ابدی رحمت استعداده او نوشته عملی که
 حکیمه علم متکلی فاشی چون بدین باشد که در روحانی عزت
 و دولت که در دیش رسیده از غایت قلعه روایت نه
 الناس مویله و اهل العلم ارجوا و الناس مرضوم ففهم اطباء
 و الناس ارضف و اهل العلم توهم ساد نور و باغ النور
 طلا و دروز العلم ارجوا کلام بسیار اشخ البهیل
 که در کمال معرفت راه دهد علم در کمال روحانی
 که جاه طلب کنی ترا جا دهد در حق طلعی تجا با الله دهد
 صغنی خود را از انبیا

از زاد او صد استیجی
 جا بد و انبیا گویند
 جا بد و انبیا گویند
 که در کمال معرفت راه دهد علم در کمال روحانی
 که جاه طلب کنی ترا جا دهد در حق طلعی تجا با الله دهد
 صغنی خود را از انبیا

فردوسی

کفایت و شایستگی

غنا و سخاوت

مهربانی و کرم

نیزه و ارادت

روحیه و کوشش

فروغ و تابان

درد و جان و صبر درین سفر ده

بدی داد که مگر جفا افزاید

بهر روی و باده و بهیم و گاه

بهار دارد ازیندی و جمع کنند

کویشند و خالی است

چه مردم شمار که گویند

روز و شب و روز و شب

بهر روی و باده و بهیم و گاه

بهار دارد ازیندی و جمع کنند

کویشند و خالی است

چه مردم شمار که گویند

درد و جان و صبر درین سفر ده

بدی داد که مگر جفا افزاید

بهر روی و باده و بهیم و گاه

بهار دارد ازیندی و جمع کنند

کویشند و خالی است

نورانی
نزد خلق شایگان بر شاه
فردا شد مع بودی
از غم زود کردی جان
از غم بر کسی شبانه
فایز ز غم طلال و بهمان
کارت گدازد با جان
در سنگ رفت زشتی
تا که ز غم در آمد آن بار
دو عالم طالع
در غم چو گل
عاشق غم ز غم
غم ز غم در غم
فانست در غم که در غم

نورانی
نزد خلق شایگان بر شاه
فردا شد مع بودی
از غم زود کردی جان
از غم بر کسی شبانه
فایز ز غم طلال و بهمان
کارت گدازد با جان
در سنگ رفت زشتی
تا که ز غم در آمد آن بار
دو عالم طالع
در غم چو گل
عاشق غم ز غم
غم ز غم در غم
فانست در غم که در غم

نورانی
نزد خلق شایگان بر شاه
فردا شد مع بودی
از غم زود کردی جان
از غم بر کسی شبانه
فایز ز غم طلال و بهمان
کارت گدازد با جان
در سنگ رفت زشتی
تا که ز غم در آمد آن بار
دو عالم طالع
در غم چو گل
عاشق غم ز غم
غم ز غم در غم
فانست در غم که در غم

نورانی
نزد خلق شایگان بر شاه
فردا شد مع بودی
از غم زود کردی جان
از غم بر کسی شبانه
فایز ز غم طلال و بهمان
کارت گدازد با جان
در سنگ رفت زشتی
تا که ز غم در آمد آن بار
دو عالم طالع
در غم چو گل
عاشق غم ز غم
غم ز غم در غم
فانست در غم که در غم

سوددها
کوفته جگر که کند عارض انوش
زبان نو که حضرت از یاد پناه

سعدی در
در بوی گل در بیم باریت
کو نه ز دست در غم نفس باریت
در بیم کفار خود را مو کل میان مانع
بوده ای جام کس که در یاد
هر نژاد در سیدم از دست
کم کم که از رضا بدارید
ز دلکمان روزگار تو با در عیب
کجا که در طبع در ببارد
شام در در کس که با باها
در شرف کس که در کس
اما بو سوز که در کس که در کس
نسخه مشق تو با در کس که در کس
محبوب کس که در کس که در کس
زلف کس که در کس که در کس
دولت کس که در کس که در کس
آه کس که در کس که در کس
دانه کس که در کس که در کس

٢٠٣

والله اعلم
بما كنا
نقول

قد وصف في المحرمين ما لا يدركه العقل ولا يحيط به الابصار

ذكرى وذكر اولادى الذكر كما عرفت

عقود نسلا في الالمانية مؤتمرا على علم

ارشدتهم والى ما دام انهم اولادى

فاللانية مؤتمرا على اعم اولادهم

المحرمين في اولادهم



دهم
بسم الله الرحمن الرحيم

بدان وضعک الله تعالی دانند که اصحابی است و نظر از برای مراتب موجودات در موجودیت
 تمیز کرده اند و چیزی گفته اند که پوشیده نیست که اشیا نورانی را در نورانیست
 مرتبه است **مرتبه اول** آنست که نور درستی مستعار باشد از غیر خاک که در مرتبه اول
 آفتاب روشن کرده شعاع آفتاب در این مرتبه سه چیز باشد یکی در زمین **دوم** شعاع
 که بود افق است **سوم** تا بله آفتاب که معنی آن شعاع است و **چهارم** به غیر آنست که
 این چیزهای سه گانه با یکدیگر متغایرنند و در آن که زایل شدن شعاع از روی زمین جاریست
 بلکه واقع است **مرتبه دوم** آنست که نوروی معضای ذاتی باشد خاکه آفتاب آن
 قدر که ذات در مستلزم و معضای نوروی بود و در این مرتبه دو چیز باشد یکی **چهارم** **دوم**
 نور که در آن **چهارم** **دوم** هر دو با یکدیگر متغایرنند و هر گاه که **چهارم** **دوم** نوروی باشد
 جدا شدن نور از آن **چهارم** **دوم** **چهارم** **دوم** آنست که بذات خود روشن وظی هر باشد نه
 بنوری که زاید بود ذات و باشد خاکه نور نیز که بر سطح عاقل پوشیده نیست که نور آفتاب
 بذات خود روشن وظی هر است نه بنوری که بذات خود قیام باشد و در **مرتبه** **دوم** **چهارم**
 که بخود بر دید تا در **ظاهرت** و دیگر چیزها بواسطه **ظاهرت** هر میشود با آن مقدار که
 قابلیت ظهور دارند و **سوم** **مرتبه** در نور اینست **مالات** از این **مرتبه** **سوم** **مفهوم** نیست
 و جوهری **مقدم** در محسوسات **مفهوم** **دوم** **چهارم** **دوم** وجود نور است معنوی اشیا
 موجوده را در موجودیت **سوم** **مرتبه** **دوم** **چهارم** **دوم** **اول** **دوم** **چهارم** **دوم** **چهارم** **دوم**

باشد از غیر خدا که مشهور است در مهبیا مملکت پس در اینجا چه باشد که در اینست
 ممکنه دوم وجود در که مستعار است از غیر سیم آن غیر که معقنی وجود است بر آن ما پیش
 نیست که امکان وجود در غیر موجود نظر با ذات جابریست بلکه واجب است **مرتبه دوم**
 آنکه ذات در محض وجودی باشد بر وجهی که محال باشد جدا شدن از در این حال
 واجب الوجود است بر غایت محض در شکلان در این مرتبه دو چیز است یکی ذات واجب دوم وجود
 وی که مستعار از ذات است و معلوم است که امکان وجود از حدیث موجود نظر با ذات امکانی باشد
 یکی شمار تغایر ذات و وجود تصور امکانی است **مرتبه سوم** آنکه موجود باشد بوجهی که
 غیر ذات است نه وجود که معارض ذات است خدا که حقیقت وجود زیرا که هر شیئی باید در آن
 حقیقت وجود در غایت دور است از عدم و هیچ چیز را از عدم آن مقدار دور نیست بر آن امکان
 که نور را از ظلمت دور است در غایت هیچ چیز را از ظلمت دور نیست پس محال که نور جدا شود
 نور اینست محال است که منقطع و تار یک باشد حقیقت وجود نیز بذات خود موجود است محال است که
 معدوم نیست شود و در این مرتبه یک چیز باشد که او بخود موجود است شیء با وجود باشد بحسب
 قابلیت که دانسته شد که نور بخود روشنی است و بیکر چیز با با در روشنی خود در این بنا بر محال
 ذات موجود تصور امکانی ممکن باشد و هیچ مرتبه در وجودیت بالاتر از این مرتبه سیم تصور نتوان
 کرد و این حال واجب الوجود است بر غایت اولی مذمت صوفیه که این را امو قد خوانند
 و از این جهت ادامل بحال گفته اند که واجب الوجود وجودی است یعنی در واجب الوجود
 و نیست ذات دوم وجود که عارض آن ذات باشد بلکه واجب الوجود محض وجود است فایم

بذات خود و مذمب صوفیان. موجد در اینجا که واجب با وجود مشهور است در آن متعارف که
 واجب الوجود غیر وجود است میان طایفه ادایله و طایفه موجد. متعارف است بنا بر آنکه
 بدو نه عقل جازم است بلکه واجب الوجود در اعلی مراتب موجود باشد چنانکه هیچ مرتبه
 موجودیت از آن اعلی واقعی نباشد که اگر مرتبه بالاتر از آن باشد آن مرتبه بواجب الوجود
 اولی بود و در آن شد که مرتبه اعلی واقعی مرتبه است که موجود غیر وجود باشد و بعد
 از آن تفاوت بر آن متعارف مذکور که محتقان اولی که طایفه است اند و در این شان در باب
 معرفت ربانی قائل است چنانکه گفته اند که بدلائل عقل معلوم گشت که ذرات واجب الوجود
 متصرف وجود و هم عقول دلائل کرد که واجب الوجود باشد که امر کلی باشد یعنی شاید که
 امر بود که او را کلیت معموم عارض تواند بود زیرا که وجود امر در خارج با تصور طریقت
 بسلازم آید که واجب الوجود در کتب باشد از آن امر کلی و ترک واجب الوجود محال است چنانکه
 مشهور است بلکه واجب الوجود با بدنه صد ذرات متعین باشد یعنی تعیین وی غیر ذرات
 باشد چنانکه وجود وی غیر ذرات است تا به هیچ وجه در وی تعدد و ترکیب صورت نگیرد
 و باید که واجب الوجود بذات خود قائم باشد زیرا که قائم یعنی محتمل باشد با غیر و احتیاج
 به واجب الوجود محال است و چه موزر شد که حقیقت وجود غیر واجب است پس حقیقت
 وجود نیز بذات خود متعین باشد و هر چه حقیقت باشد و قائم بذات خود بود و تعدد وجود
 بحسب افراد و عرض حقیقت وجود در مهبیا ممکن است از قبیل محالات و از آن متعارف
 معلوم شود که واجب الوجود علی السواء از اعلی که در طایفه است بهر حال که در این مرتبه از آن

مفهوم کرد که اطلاق وجود و غیر واجب الوجود مجاز است زیرا که وجود نه عارض و نیست نه
 جزو نه غیر که معنی موجود است آنست که ایش را با حضرت وجود تعلیم است از آن حضرت
 بایشان بر توفیق است نه انکه وجود را ایش را عارض است یا در ایش حاصل است
 این آنکه ارباب بحث با فکر عقل با آنجا رسیده اند و طایفه صوفیه موحده میگویند در این
 طور عقل طوریست که در آن طور بطریق مشاهد و مکاشفه چیزی چند شکست میبرد که عقل از
 ادراک آن عاجز است عجا که حواسی از ادراک معقولات که در کار عمل عاقلانه دور
 آن طور ممکن شد که حقیقت وجود غیر واجب الوجود نه کفر و نه نفی و نه عام و نه خاص بلکه مطلق است
 از همه فیض تا حدی که ابقه اطلاق است بر آن ماسی که ارباب علوم عمده در فکر طبعی گفته اند و آن
 حقیقت است یا که موصوفند بوجوه تجلی و ظهور که ذاتیست که هیچ چیز از آن حقیقت خارج نیست که اگر
 از حقیقت وجود بکلی خارج بودی اصلا وجود موصوفت بیشتر و هر گاه که آن حقیقت ملاحظه شود باعتبار اطلاق
 که مذکور شد از آن حضرت احدیت جامع خوانند و هر گاه که ملحوظ شود بآن اعتبار که هیچ چیز
 از قیود و تعلیقات در مرتبه ذات و نیست و بقیته نغز با روی ملاحظه دارند از آن حضرت
 احدیت صرفه گویند و چون آن ذات تجلی اول مرتبه اسما و صفات تنزل کند از آن حضرت
 و احدیت و حضرت اسما و صفات خوانند و چیزی توسط اسما و صفات در سراسر اشیا که مظاهر اسما
 و صفات و مرای ذات و مرای تجلی و تنزل کند از آن حضرت صفات مکتوبات گویند و مراتب
 مظاهر و مرای نام محصور متعارفند و هر یکی بقدر قابلیت مظهر بعضی از صفات است و نوع
 آن از قابلیت مظهر است آن مجموع است و حدیث پیغمبر صلی الله علیه و آله که علی الله اعلم بالصواب

اش را بر اینست که خلقت نظر ابراهیم صفاته و حسن و کماله که در مخلوقات آن حس و کماله
 و صفات اوست چنانکه شاعر گوید **شعر** ای حسن تر ابره صفای نامی **۱**
 وی از تو بهتر است بهیچ کس نیست که نیست بهره مند از تو دما **۲** اندر خور خود
 بحر عدل با جابر **۳** و هر نقصانی که در نظر باشد آن را جبر تعادل است **۴** و طایفه
 جنس گفته اند که آن ذات وحدانی که حقیقت وجود مطلق است و بتعینات اعتباریه در لباس
 کثرت ظهور کرده از بی نسبت در وحدت محسوس شایسته کثرت و انبساط راه نیافتن آنجا که
 وحدت که مبدأ اعداد است در مراتب اعداد ظهور کرده و بسبب انبساط بود در مراتب
 محسوسه که در کثرت اعداد غیر وحدت است در کثرت موجودات بر آن ذات وحدانی
 نیست **لکن** هر کلمات و تزیینات ذاتی می شود تعین اعتباریه با وی منضم است
 نوع تعدد و کثرت محسوسه است اما اعتبار اولو الابصار در میانند که آن کثرت اعتباریه
 در اینجا جمع بر آن ذات وحدانی نیست و محسوس دانستند که با غیر وحدت وجود
 اعتبار محال باشد و هر چیزی که از نوع آید خیالی بود چنانکه محکم گوید **شعر** هر دید که
 بر نظر اولی باشد **۱** یا آنکه بنور حق محال باشد **۲** پرده از نور چه بیند اندر عالم **۳**
 نقش روم دیده با حول باشد **۴** و این دعا را با صوتی که در ایام در از تو خیزد وی صحبه افتاد
 با وی گویم که محراق طالع میشود نوری بر دیدهای سر غلبه می کند چنانکه هر چه شمارده را
 می توان دید با آنکه شمارگان بسیار بالای افق موجودند پس همانست که انوار الهی
 بر دیده اول غلبه کند چنانکه هیچ مخلوقات را نتوان دید با آنکه موجودات باشد بطریق محسوس

به بطریق توهم و خیال در جوار کفایت این احکام در مرتبه عقل موجه امکان دارد اما بکاشف و شاکه
 که غیر آن در موجود نیست الا بطریق خیال و مجاز پس از اعتبار پیش ما اعتبارند از دخیل
 زود آنست که شاعران اشاره کرده است و گفته **شعر** بر عالم معرفت چون کندی
 افکار از راه وحدت نظر **بسی** طرفه حکمائی دنا در ضمن یکدیگر صد آستین و صد دست
 در مورد که اسرار توحید کاینکه عبارت نمکند و عقول را مجاز ادراک آنست نشاء افشای آن
 نشاید و اگر عرضی از آن اسرار گفته شود باید که در لباس شریعت منطوقی شده تا اصحاب
 ظاهر بدان انکار نکنند و متنوش شوند و طلاب تعمیر از آن مخطوط کردند و در غایتش در جود
 و سیر و سکون زیادت کرده و حدیث نبوی که کلام الهی عاقل در عقول معضرات طایفه است
 در کلام شیخ کبار که افشا اسرار ربوبیه کوز در وجود کائنات توحید و یس است کانی
 و ما احسن ما قبل **شعر** ان لا کم من علم جوار **کیلا** یرى الحق ذو جلال و عظمتنا **و قد تقدم**
 فی هذا الجوسن **الحسیر** و وحی قبله احسننا **یا رب** جوهر علم لو ابوح **بی** یقول بل انت
 مرمعبد الوثنا **و لا تتحل** رجال سلون **مرون** اقمه نایا توه **استنا** و در کلام امر المومنین
 علی علی السلام مذکورست که در سینه هر علی که اگر از ظاهر کم بر خود بزرید محاکمه ریمان دراز
 در جاب آت و در بعضی صبی منقول است که پیغمبر صلی الله علیه و آله دو دعا از خدایت با گرفتیم که یکی باشما
 گفتیم و اگر دیگری باشما بگویم اینی حکموم و بلعموم **مخو** انید عاقل داند که درین هر دو کلام اشارت
 که تصریح و افشا روانا باشد و ازینجه است که هر که تصریح کرد در افوا و در درشت
 اینها حکمائی که میان آن صونی و ایی دعا گذشت و ایست **منکام** بصوع **کردیم** باصل صحیح جماعتی

که ایشان بطریق عقلی بر سخنان صوفیه موصدا اعتراض کردند که چون واجب الوجود
 غیر حسود است و حقیقت وجود متول شایع بر جمیع اشیا متجلی و مبطط است ایست چنانکه
 هیچ چیزی از حسود و خود خالی نتواند بود پس ازینجا لازم آید که حسود واجب الوجود محالط و مطلق
 اشیا می خست و قاعدورات باشد و هیچ عاقلی این معنی رواند ارد و طایفه موصدا ^{حساب} موصدا
 گفته که انتقام و کفر لازم نیست زیرا که شعاع افعال که بر روی زمین افعال آن شعاع بخیزد
 خود منقسم و کفر نیز بلکه انتقام و کفر حسود از آن سر است بدلیل آنکه اگر روی سر را ملاحظه
 کنند و ذرات شعاع را با قطع نظر از محل اعتبار کنند هیچ شعاع و کفر متصور نگردد و حواء
 ملاحظه و مطالب ازین حال معلوم گردد و پوشیده نیست که نور آفتاب بر اقطاب و قاعدورات
 واقع می شود **شعر** نور خورشید از بیخنده بر حدت **یا** او همان نور خورشید در حدت **یا**
 و آن نور که بر چاه افعال بخیزد و بواسطه حدت محل هیچ نقصانی به آن نور
 راه نیافت و آن نور که بر محل افتاد هیچ شرف و کسوفی نیفرود بلکه نور در هر دو محل بر حال
 و شرف حدت و نقصانی و شرف که متوهم میگردد راجع بآن دو محل است و اگر آفتاب
 بر امور خست نماند فیضی او در نور بخیزد عالم نبود بلکه ناقص بودی حکایت
 دانشمندی که بر طریق اهل کلام بودی با دیگری که بر طریق صوفیه موصدا رفتی در مجلس جمع
 شدند و مناظره در باب توحید باین جهت واقع شد که ای گفت که پیروم
 از آن ضلالت که در سکه و کربن ظهور کند و آن دیگر گفت پیروم از آن ضلالتی که در سکه
 و کربن ظهور کند حاضران مجلس جزم کردند که یکی ازین دو دانشمند کافرند شد بعضی از دیگران

سخاوت از چند توجه کردند که دانشمند اول اعتقاد کرده بود که سک و کرب در غایت
 خست و محالطه و مطالبه با ایشان نقصان تمام باشد پس مقصود از آن سخاوت بود که
 برابر آن از آن ضایعی که ناقص باشد و دانشمند دوم اعتقاد کرده بود که در مطالبه مع نقصان است
 بر آن ظاهر که در آنها کفایت شد و اگر در سک و کرب ظهور نکند فیض وجود حق حل و علی عام باشد
 بلکه ناقص باشد پس مقصود وی نیز همین است که برابر آن از آن ضایعی که ناقص باشد و
 و شک نیست که ناقص ضایع را کفایت کند پس سرار ایشان از ضایعی باشد و کویح

یک لازم نباشد عنه السلام
المنعمه من تصانيف المرتضى الاعظم السيد
الربيع رحمه الله عليه في شهر رجب سنة ۱۰۰۴
 علی بن محمد
 صدره و کرم
 در شهر اصفهان

از سادات پیش محمود
بسیار گرامی

از خودی هر یکی جو که از دنیا
مرد با بگذرد در آرزوی دنیا

اثر افعال آن
هر چه پیدا اندیشی پدید آید

شوق در بر و فکر پدید آید
گرچه آن وقتان شد آید

سودر کانیان گزید
که اینجا بیدار آید

مرا در و زدن بویانند
مرا نیش که نه میدانند

عقل از اندک عاقل
نوازه بر و علی که مستحق است

هر چه که از این عالم
بگذرد در این عالم

که در اندک عاقل
حاصل شد در این عالم

ببیند بود و عالم
در این فکر نماند

در این عالم هر که
ببیند که کوی پدید آید

این طبیعتی که
از علم و حکمت آید

در حد لاشه که
ببیند که کوی پدید آید

هر چه که از این عالم
بگذرد در این عالم

که در اندک عاقل
حاصل شد در این عالم

ببیند بود و عالم
در این فکر نماند

در این عالم هر که
ببیند که کوی پدید آید

این طبیعتی که
از علم و حکمت آید

در حد لاشه که
ببیند که کوی پدید آید

هر چه که از این عالم
بگذرد در این عالم

که در اندک عاقل
حاصل شد در این عالم

ببیند بود و عالم
در این فکر نماند

در این عالم هر که
ببیند که کوی پدید آید

این طبیعتی که
از علم و حکمت آید

در حد لاشه که
ببیند که کوی پدید آید

غایب از افق است
ز به جان در آفتاب شود
نور از چشمش میخیزد
طغیان غم

از طغیان غم و عجز
باصحاب مصائب
ماضی که بگذرد
صبر اولی و عجز ثان

فردا که بر آید
قدست و علم و کرامت
اکبر نام خدا علی بی
احضاد اول از توبی

در اندام کرمی است
که بکس حواصیل
دیده می شود در این
سکه در آخر تا جواهر
عاشق در آرد دل به
صبر و تقاضای از تو
دشمن از او ان
که اندام از تو نرسد

همه گویی
بجای که در آید
بجای که در آید
بجای که در آید
بجای که در آید
بجای که در آید
بجای که در آید
بجای که در آید

نور را حاکم در ضلالت
خدا کرد که در کس
در اندام که در کس
در اندام که در کس
در اندام که در کس
در اندام که در کس
در اندام که در کس
در اندام که در کس

عقب العرش خود جهان را
عدم و ملکه ملک جهان اعدام
نقطه ای عدم بهم پوست
بس که درم بگرد این کسار

که نوشتند و آن توان لب
گشته مجمع و کرده عالم نام
به خیال بود عالم لب
بو که بفرزد از نو ایوانها را

از راه راه صاحبان
هر چه در دست از زادن
جان که نبود در حیات
هر زمان زده اند
هر که در زندگانی بود
فنا کرده جان و سر

ادبی با دست او سوزنا
هر که این را به ایداد و ط
عزیز در دست او سوزنا
ای جهان که سوزنا
عاشق آن که نور سوزنا
سوزان در آن که نور سوزنا
فازم به عالم کلد
در حمله به است سوزنا
آنکه در آنکه سوزنا
بختی نه هم سوزنا
هر چه منظور عمل داده بود
عمل داند که از نده بود

صددم در دنیا ای
نور که در دنیا ای
هر که در دنیا ای
فنا کرده جان و سر

مردم هم در دنیا ای
فنا کرده جان و سر

٥ كتاب جوامع القرآن من كلام ابي اسحاق محمد بن محمد الوائلي روى عنه اوصه ٥
 يعرف طريق السكون لانه تعالى ذلك بالنسبة كما قال الله عز وجل وتبديل اليه تبديلا الى القطع
 لانه والانعطاف اليه كغيره بالقبول عليه والاعراض عن غيره وترجمة قول لا اله الا هو فانه
 وكيفه والاكبر عليه انما يكون بلازمه الذكر والاعراض عن غيره ان يكون مخالفا للهوى والشهوة عن كونه
 الدنيا وتركه العبد عنها والعلاج بالضرورة تبجيها كما قال الله سبحانه قد افعل حسرتا واذكر اسم رب
 فصل في عدة الطرق امران الملازمة والمخالفة الملازمة له كرامه والمخالفة لما يجعل عن الله تعالى
 وفيه السور في هذه السورة لا من جانب المسافر ولا من جانب المسافر اليه فانها معاودا
 سمعت قوله تعالى ونحن اقرب اليه من اجل الويد بل هناك الطالب والمطلوب في صورة حاضرة مع رآه
 ولكن ليس بجلي في المرأة لصد ااني وجهها فمضى صقلتها كلبت فيها الصورة لا بارى كالي الصورة
 لا المرأة ولا بحركة المرأة الى الصورة ولكن بزوال الهج وانه تعالى متجلى بذاته لا يخفى اذ يستجلى
 احتواء النور والنور يظهر كل خفاء والله نور السموات والارض واما خفاء النور على احد له لانه
 ابرن اما لكه درة في الكهنة واما الضعف فيها لا يطبق احصاء النور الباطن لا يطبق نور الشمس
 احصاء هي فيس فالك الا ان تنق عن عين القلب كدورته ويقوى صدقته فاذا هو فيه كالصورة
 في المرات حتى اذا خافك بجليه ولم تثبت بارت وقلت انه فيه وانا الهج وبتجلى
 وقد تدرع باللاهوت ناسوتي الا ان تبينك انه بالتول الثابت يتوف ان الصورة ليست
 في المرات بل تجلت بها واصلت فيها ولو صلت ما تصور ان تجلي صورة وحسنة في ارباب كثيرة
 في تلك واحدة بل كانت اذا صلت في مرات اربك عن غير اذ بهيات فانه تجلي كلمة العارفين
 وفيه واحدة نعم تجلي في بعض المرات اياهم وادوح واقوم واخني واميل الى الاعوجاج من الاستقامة
 في بعضهم

ان كان ارجو اصل
 فصل اعلم ان الملك ليس من زواجر كلام
 فقد مات رسول الله صلى الله عليه واله وسلم
 الملك الصالح لا يولد الا بالصلوة والصدق
 زرع الاخرة في قلبه من نور الله تعالى
 من نور الى الله عز وجل واليه يامر ان
 سائر خلقه بالاسعي والابدين الا بطعم
 الالبه واصل بها الابال ملكك
 ملكك على ولا يافضه الا في
 انصرت على ذلك فنتي
 انصرت على ذلك فنتي
 انصرت على ذلك فنتي
 انصرت على ذلك فنتي

ملكينه احد حتمه وهو لا يشربه كدلك الذي اذا افاض ما يريد على رزاد الطروق مات تحت لعله ولم يبلغ مقصد سفره والزايمه على الكفاية مهلكه من ملكه
 اصد ان يدعو الى الله فانه تكلمتها الى العصر ان لا تدره وقتن الر اعظم فتنه الضراء والثاني ان تدعو الى التمس
 بالباطل وهو اقل الدرجات فينت من التمس جبهه ولا يمكن الصبر عن ذلك لا يكسر استقامته الا بالاستقامه ما خلق
 والالتجى هلا الطم وذلك تدعو الى التناق والكذب والربا والعداوة والبغضاء ويثعب منه جهل الملكات ولذلك
 ملك صلا خطبه والروم صب الدنيا ركله خطبه والثالث ان تلمح عن ذراعه عود النى النى حرات على سحابة الا ورنه اذ يرد
 على العتق حضوره الخلاصت وكسبه الرثاكا والخطبة تدبر كهد من تدبر استنما الملك وكيفية كصيد اولاه وصحفه ثانيا واحكام
 ثالثا وكفر ذلك ريو القلوب وتغير صفاهه وتكفى عن التذرك طاك اسر على الهلك الفقاثر ك

وذلك من صفات
 المرابا ورضا لهما ورحم استدارها
 واستغفار بسبب وجهها وذلك ما على السلام
 ان الله يجلي بركاته والصدوق فاص
 وعرفه بركاته والصدوق فاص
 ان الله يجلي بركاته والصدوق فاص

هو

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي خص الانسان بشرف الخطاب والاهم مدافعة الخطايا وطلازمة الصواب
 قلوب اوليائه بتائده وقدسه وصنعي سرار خواصه بلمحة كشفه وانسه وجعل الانسانية
 عند المحنقات وخلص البشرية من عنقهم بشرف النظر والتفكير والشاكر على خلق فضله
 الانسان ساير الالوان فله الحمد الذي لم يخلق له التبعيد واليه المقصر لانه مستحق
 والصلوة على خير الائمة البرية المطهر الكلدورات البشرية سيد الاولين والاخرين محمد وآله
 واصحابه الطاهرين **اما بعد** لما التفت اليها الاله العاقل الصديق ان كنت
 في الصلوة واشتغ محققها المتعلقة بظواهر الامور وشيئها الى باطنها المطلوب والموفور وان
 ابني فيها وجوب اعداد الصلوة على الاشخاص وتوقع متابعتها روحانيا على العلو
 والارواح فاستحسنت على بدل فكري حقا في ما وصل اليه السؤال واجابة السؤال فاستبدت
 اليه جريدة استغيد الاشراخا مفيدة او استغيت بالملك الوهاب ليهدي في سبل الصواب
 واستغدت برعي عن الخط والذلل وكده دور الفكر بالعلل فان ابغني فكري فالجوز من معادته
 وان افاضني وجاهوني فالجود واللطف منه مستودع والهدى والتمسوق وعليه هداية الطريق
 فحسب في الرسالة عشرة اقسام وشرحها في مصول ثلثة **الاول** ما هي الصلوة والاشراخ
 في ظاهرها وباطنها **والثاني** ان العتمة على من يحسب على لا يجب احد مما دون

افادته

والمصلي والمصلى المناهي ومنها اختتم الرسالة العقل الاولي في ما به الصلوة وتحتاج في
 في العقل لما تقدمه فنقول ان الله تعالى خلق الحيوان بعد النبات والمعادن والاركان
 وبعد الاطوار والكواكب والسموات والارض والعقول الكاملة بذاتها وفتح الابواب
 وخلق فاراوان يميز الخلق على اكل خلق كما ابتد الحيوان في ميزان المخلوق لان
 يكون الاشياء بالفعال والاشياء بالفعال فيد اباشر في الحيوان وهو العقل وضم على الارض
الموجودات وهو العقل فعايد المخلوق هو الانسان لا غير فاد اعرف في الافعال ان الانسان
 هو العالم الاكبر وكما ان الموجودات ترتب في شرفه وفعله في الانسان ما حصل شرفه واحد فيكون له حكم
 واحد ربك الله من الاشياء المتعادلة والافضل المختلفة في جوهرية بالباطن و
الجسامة روحا وذا وعلية بالج والعقول سرا وعلنا ثم شروط طاهرة وعلنة حديثة بوية الحواشي
الخمس في ادنى رتبه وادنى نظام واختر في باطنه وسره ما هو اشرف واقوى فاسكى الطبيع
 في الكبد لمصلي الضم والمدافعه والجد والمنع والمنع بسوية الاعضاء وتجد بيله الاجزاء
بالتحليل والتغذية وقرن الحيوان بالقلب ربوطا بقوى العضب والشهوية بواقفة الملايم
 ومخالفة ليس ملايم وجمله موسع الحواشي ومنشأ الجميل والحركة تم بها النفس الاشيانية
الناطقة في الدماغ واسكنه اعلى مخار وادنى تبع وزينة بالفكر والخط والذكر ووسط
الحور العقل عليه ليكون اميرا والعقول مترتبة والمشرك ووزيرة وهو واسطه بينه
وبين الحواشي على باب المرتبة يا وفى بالاوقات على عالمهم وينقطعون ما تب قطعت

اشكالهم ومخالفتهم ويوصلون البريد الخاص لرفع محو ما استور الى القوى العقلية لتمرد بخلاف
 ما يوافق وتطرح باليسى خالص فالان تبدأ الارواح من جملته العالم وبكل قوتها ترك
 صنفا من المحلقات بالحوادث ترك الحيوانات والطبيع شي ترك البهائم والامانات في يوفى
 الملكة وبكل واحد القوى اخص وفعل الارز فما علة واحد الاخر تجد الانسان ذلك الاخر
 الغالب وتصل بحسب ادراكه الى حبه وكل فعل اخص وفايد خاصة وفعل الطبعي والاكل
 والشرب واصلاح اعضاء البدن وتنقية البدن العضول فحسب في ارضه من ارضه ولا
 محاصره وفايد فاعله هو استطاع في البدن والاسوار في الاعضاء والقوى الحسب فان وقوة
 للحم وصح الاعضاء بطاير البدن وتجميع الاكل والشرب وشايبه لا يتوسع في عالم الارواح
 ولا ينظر في القيمة لانه غير سموت بعد الموت فمثل مثل البهائم اذا مات اندرس وفضي لا
 يبعث ابد او افعال الحسب لانه فهو كركه وانحياك وخط جميع البدن بحسب تدبير وامر اللانم
 وفعله الخاص الشهوة والفضة شجرة الشهوة لانه طلب النعم والعلع والتمتع والتغلب والنظم
 وفيه قسما الرياسة والرياسة ثمة الشهوة فالعقل الخاص الحسب في الاصل هو الشهوة
 وفي العز هو الغضب وفايدته هو حفظ البدن بالقوى العقلية وتجار النوع بالقوى الشهوانية
 فان النوع يتولد بالمتولد والتوالد فينظم بقوى الشهوة والبدن يتولد من عز الاكابر
 بالحفظ والحفظ هو التغلب على الاعداء وسد باب الضرر ومنع اجراء الظلم والظلم
 يخص في قوى الغضب وشوايبه حصول امانه في العالم الادنى ولا ينظر بعد الموت لانه يموت
 الموت امانات وسكاته قدقات واما فعل النفس لان في الناطق فاشرك الافعال

لانه اشرف الارواح وفعلة هو العالم في الضياع والتعكر في البدايع فوجهه ملا العالم الاعلى
 فلاح المنزل الاعلى والمرجع الالهي فانه في كحلة العلياء والحواهر الاولي ليس شانه
 الاكل والشرب ولا حواسه العقل والجماع بل فعله انظار كشف الحقائق والرؤية كبد
 النام وذهنه الصافي في ادراك معاني الفائق وسطالهم غير البصيرة لوح السرى ويناف
 بوجه اهل عمل الالهي في الارواح بالنطق الكامل والعكر البليغ الشامل ممتدة في جميع عرا
 تصفية المحسوسات والادراك المعقولات حصرة الله تعالى متوه بما لا احد من الارواح مثله وهو
 النطق فان النطق في الملائكة ليس له قول ولا لفظ بل النطق بهم خاص وهو ادراك بلا
 حس وتميز بل يقبل فاستنم نسبة الانسان الى الملكوت بالنطق والقول شبهه في الابد والنطق
 يعجز عن بيان الحق ففعل النفس احضارها في ادوار المعط ولها اشرف كثيره احضرتنا لانه ليس
 سطق في هذه الرسالة شرح العقول الانسانية فما اصحنا في هذه الرسالة ارد زمانه وانسانان
 الفصل الخامس في انساني هو العلم والادراك وفائدة كثيرة منها ذكر التصريح والتعبد فالانسان
 اذا عرف الله وادرك عينه سمعته في علمه والبصر لطفه بذهنه في لطفه بتامل في حقيقته اخلق قسري
 تمام اخلق في الاجرام السماوية والحواهر العلوية فانهم اتم المخلوقات لسبب عدم الغبار والكدر والاضائات
 والتركيبات المختلفة وهي في نفس الناطقة مشابهة بالبناء والنطق تشكل الاجرام وشكل
 في الكافي في الكافي يعرف ان الارواح اخلق حيث قال الاله اخلق والامر فتحببت لهم
 الارواح يتناق ملا ادراك مراتبهم وينزع الى وصول نسبتهم بشراكم مراتبهم فيبصر انما يكونا

المعدة

فيبقى مصليا وصايا وله ثواب كثير فان النفس اللان فيه ثوابا لانه يسبح بعد فناء
 البدن ولا يبلى بطول الزمان بعد الموت مفارقة عن الجسم وبالبعث موصله
 تلك اجزاء الروحانية وثوابه وسعادته بعثه ويكون ثوابه بحسب فعله فان كان كامل الفعل
 مال حرم الثواب وان نقص فعله قصر سعادته وانقص ثوابه ويعني فرييا معنوا بل سقر محمد ولا
 مذموم فان غلبت قوى الحيوانية والطبيعية قوة العاطفة يتجر بعد الموت ويشقى يوم البعث
 فان نقصت قواه المذمومة وتجردت نفس عن الفكر والدر والعشق الدنسى زين ذاته بكنية
 العمل وعبادة العلم وكلوا الاطلاق المحمودة يعني لطيفا مشربا باقيا شابا سعيدا في اخرته مع
 اقاربه وشيرته واذ فرغنا من هذه المعجزة فمعقول ان الصلوة هي شبيه التنقل الانسان
 الناطق بالاجرام العلكية السعيد الدائم للحق المطلق طلبا للثواب السرمدى معقول ان الصلوة
 والسلام الصلوة عماد الدين والدين تصفية النفس عن الكدورات الشيطانية والهواجس
 البشرية والاعراض الاعراض الدينية والصلوة من تعبد لعله الاولي والمعبود الاعظم الاصل
 والتعبد عرفان واجب الوجود وعلم بالسر الصافي والقلب النور والنفس الفارغة فاذا جمعت
 الصلوة على الله بوحدة عينه ووجوه وجوده ونوره ذاته وتعدت صفاته وسواها الاخلاص
 صفاته اعتراف بالاطلاق ان يعلم صفاته تملأ بوجه لا يسقى بالكثرة فيه مشرعا والاضافة
 منزه عن فعله فاذا اخلص وصلى وماضى وما عوى من لم يفعل ذلك فقد افسى وعصى الله
 اجل من ذلك واعيا الفصل الثاني ان الصلوة تنقسم الى طاهر وباطل فتعمل طائفة
 ما قدمه في هذا السلام وهي صفة شرح الصلوة ويبينها ان الصلوة منسمة لاجل منها طاهر وهو الذي هو منها

باطن وهو الحسنى ويميزه بالبطن ان الظاهر وهو المأمور شرعا والمعلوم وصفا الزمعة الشرع
وكلمة الانسان وسماها بانه قاعدة الالمان اعداد معلومه واوقاته مرسومه جعلها شرف
الطاعات فربما على وجه مسائر العبادات وهذا الحس الظاهر الربض مربوط بحسام
لانه مؤلف من الهية والاركان كالقيام والعزاة والركوع والسجود بحسب مركز من العناصر
والاركان كالارض والارض والنار وغيره من الاغراض واشباهها وهو الانسان
فالمتلف مربوط بالركب وهذه الهيات المولفة من العزاة والركوع والسجود الطرية
الاعداد المنطوية المعينة اثر في الصلوة المحقق مربوط الملتزم بالسوس الناطقة وهذا المحرم
سياس الابدان لا نظام العالم وهذه الاعداد من هيات الشرعية كلف الشارع
ان نانا بالغا عاقلات شبه جسم ما يخص وجه من المقتض الى جذب العالي لنيارق البهائم
بهذا العقل فان الهائم متروكة عن اخطاء صله عن الحساب والعقائد الانسانية
مخاطب مناب معاقبة لا يتشاكل الاداء الشرعية والعقلية والشرع يتبع العقل فما المشايخ
ان العقل المشرم النفس الناطقة بالصلوة المحقق المجدد وهو عرفان الله وعلمه كل ذلك رجع صلوة
بدنه اثر على ملك الصلوة وركبة اعداد ونظمه المبلغ نظام في احس صورته وانم هيدته لتساير اجسام
الارواح في السجدة وان لم يوافقه في المرتبة وعلم شاع ان جميع الانسان لا يرتقون مدارج العقل
فلا بد لهم من سياسة ورياضة بدنية تكليفية يخالف احوالهم الطبيعية فلكل طريقا ومعه قاعدة
من هذه الاعداد وهي اعلم وفي الحس اعظم ليرتبط بطواير الانسان وليتبع عن التشبه بالحيوانات
واقرب هذا الاثر الظاهر فعال صل الله عليه واله صلوا كما رايتونه اهل وفي هذا اصلي كبري ليعني

ط
وربها

على العاقل ولا يؤثر به الجاهل وإن العلم الثابت وهو الباطل المحتمل فهو شاهد الحق بالقلب
 العاقل والنفس مجردا من المطر عن الاماني وبهذا التسميم لا يجزي محرمي الاعمال الدينية والادراك
 الحسية وإنما يجزي محرمي الخواطر العاقلية والسعوس الباقية وربما كان الرسول عليه الصلوة والسلام
 اسما لهذا الادراك المحتمل فمنه هذه الاحكام عن النظام العددي وربما قصر صلوته وربما
 اطاع والمعتول في العمل على هذه الصلوة واستند العقل في اثبات ما قلنا بعبقوله عليه السلام
المصلحة مناج ربه ولا يخفى على العاقل ان مناج الرب لا يكون بالاعضاء الجسمية ولا بالاس
الحسية لان هذه الكالمه والمناجاة يصح ان يكون محويه مكان وبطوره عليه زمان اما الواحد المنزه
 الذي لا يحيطه مكان ولا يدركه زمان ولا يث رايه بحجمه الجاهل ولا يحلف عليه في صفة الصفا
ولا يتغير ذاته في وقت الاوقات يعاينه الان المشكل المحج المدود المسكن المحتمل
 بحسه وقوله وحجمه وكيف يتاح من لا يعرف حدود جهاته ولا يرى جنات وضائه فان الوجود
 المطلق في عالم المحسوس غائب غير مرئي ولا يمكن من معاينته ان لا يتاح ولا يجاسى الا
 من رايه وشبه اليه من لم ينظر اليه بعد غايبا رواج الوجود اعلم من جميع الجواهر المفردة اشد علوا
 وتزنا فكيف يصلح ان يخاطب المحسوس وتحيز المحسوس اذا انوزر ان اشياء ونفيه بحجمه الجاهل
 محال في فناء من هذا التوزير ان مناجاة ما يظهر كالمطونين والمودوما احمد المالك
 فاذا قوله صلى الله عليه وآله المصلح مناج ربه محمول على عرفان النفس الجردية الجاهلية التي علمته
 حوادث الزمان وجاه الكهان فهم يثرون الحق مشاهده عليه ويمبرون الاله بصيرة يانية
 لا روية جسمانية فمنه ان الصلوة المحتملة المشاهدة الربانية والعبادة المحتملة هي الجبهة الالهية الروحية

فكيف
 قواه

المحتمل
 مسمومة

الروحانية فاتضح من هذا البيان ان الصلوة قسمان فالان تقول ان النفس الظاهر الرابض مربوط
 بكرة الاشخاص في الحياة الممدودة والاركان المخصوصة تفرغوا اشياء اخصيا هذه الهم
 اجود الملك المحلول السفلي لذلك هو المتصرف بعلمه العفائي في عالمنا هذا العن
 عالم الكون والفساد من اجله في البشر موهبانه مرضي الموجودات ومصرف المخلوقات
 واستخادته به وسر الامنه ليحفظ العقل العفائي ويراعي نظام الشخص المتصرف المصلح بتعبه
 وشبهه نسبي مصنوعا محروسا من قوته في هذا العالم عزائقات تزيده والقسم الباطن المحقق الموجد
 عن الهيئة الجوده غير المتغير توضع النفس العاطلي العارف العالم بوجه انه الاله الحكيم من غير اشتاء
 بجهته ولا اختلاط برئته واستدعائي الموجود الموجد المطلق يحمل النفس هده واما السعاده
 معرفته بعلمه وعلمه والاعرف والعقل والنفس القدر ينزل من سماء العضا بلا خيره النفس الباطني
 بهذه الصلوة لقلوب هذا التعب من غير تمت في ولا تكلف ان في مصلح في افعده
 نجح من قواه الحيوانيه وآثاره الطبيعه وارتوى المدافع العفائي وطالع المصنوعات الازليه
 والى هذا ان حقا ان الصلوة ينير عن العجائب والمنكر ولذكر الله اكبر واليد يعلم ما
 يصنعون الفصل الثالث في ان كل قسم التفسير على اي صنف واحد لما قرنا مهميه
 الصلوه واوليها تعميمها وشرحها كما التفسير فمما ان تقول ان كل قسم في صنوف يتعلق
 ودر اي قوم يصح ويحتمل تقول قد بان كذا ان الاله سبحانه من العالم الاستغناء من العالم
 الا على وشرحها بطرق الاحصاء واقع لكل الصلوه منقسمه لارياض والى حتمتي روحانيه
 وانفسه كل قسم يتعلق بهذه الرساله فالان تقول الان في متناوذه بحسب تاييد

الارواح المركبة فيه فترغب عليه الطبع والحيوان فانها عاشق البدن وتحب نظاره وترينه
 واكلمه وشربه ولبسه وجذب منفعته وودعه محزنة وبهذا الكلام من عند الحيوان
 في ربه البهائم فايانه مستوفقة باهتمام بدنه وادواته موقوفة على مصالح شخصيته فهو عاقل
 من الخلق جاهر بالحق فلا يجرى له التماون بهذه الامور الشرعية اللازمة الواجب ان يعبد
 فيها لسياسة حتى ويكره حتى لا يغتر عليه حتى المقرح والاشتياق والاستعداد
 لامتثال العباد وما تملك الدوار ليعض عليه وجوده ويحبه من عذاب وجوده وكله من اهل
 بدنه ويوصله الى ما ينتمى اليه فانه لو انقطع عنه قليل ضلقت به اليه كثير شره وكان ادنى
 من البهائم والسباع ومن غلب عليه قواها الروحانية وسلط على هواه قوته الناطقة محدود
 نفسه عن اشتغال الدنيا وعملاتها عالم الادنى فعند الامم الحكيمة والتعبه الروحاني والصلوات
 المحضه التي قرناها واجبه عليه اشد وجوبا واقوى الزاما لانه استعد لطهارتها لنفسه ليعض
 ربه فلو اقبل بشقة واجتهد في عبادة ربه اليه جميع الخيرات العلوية والسعد الاخرية
 حتى اذا انفصل عنهم وفارق الدنيا اثاره ربه ويجاور حضرة وليته مجاوره ومع
 سكان الملكوت واجزاء عوالم الجبروت وبهذا الصلوة قد وجب على سيدنا محمد ^{عليه} صلوات الله
 في ليلة قد تجرد من بدنه وشعره من الملمس حتى موه ان اثار الحيوانية شوهه ولا عزم لوازم
 الطبيعة قوه خاسره من غير وعقله فحاله وصلته لذاته عربية في ليلة هذا ما عطني
 هذا وليس على طريقا لوصول كل وقت ملك لذاته فامر الله فعلا بالصلوة فقال يا محمد
 المصلح مناج ربه فلاحى الظاهر من هذا خط ناقص والمختصر قوله وانزل في كتابه

كان خطه اكله فتشوا به اقول فيما لم العاقل سلوك طرق التعبد والمداونه على الصلوة والتنبيه

بناجات ربه لا بشخصه وينطقه لا بقوله ويبصره لا ببصره ولا يحسبه فان المعروف لا يكون والتنبيه

من طلب به لشخصه ويطلع في رويته بعينه وفي تعبه بنا جاره بحسب جمع الاوامر

المشروعة جارية مجرمانه خناه وارادنا ان نشرح لكل عباده خاصة ولكن تعذر

علينا الشروع في امر لا يصلح الاطلاع عليه لكل احد فهذه ما لهذا تعسفا واصحا مستغنيا

والجوابه الاشارة ويحرم عرض هذه الرسالة على الهوان هوان وتبع قلبه طبعه فان سبحه

لذو الاجماع لا يصور العبير ولذو النظر لا

يصدق الالام على الرساله في سنة الالام

بجواب
العباد

صدر الحديث
الامر بالمعروف والنهي عن المنكر

الامر بالمعروف والنهي عن المنكر
مما يعود ويواجه

ان اثارنا تدل على حسن

فانظروا بعد ما لا الالام

ان اثارنا تدل على حسن
فانظروا بعد ما لا الالام
ان اثارنا تدل على حسن
فانظروا بعد ما لا الالام
ان اثارنا تدل على حسن
فانظروا بعد ما لا الالام

ليس معنى
الامر بالمعروف والنهي عن المنكر

معنى
الامر بالمعروف والنهي عن المنكر

معنى
الامر بالمعروف والنهي عن المنكر

معنى
الامر بالمعروف والنهي عن المنكر

حکم خاصه و

حکم خاصه و

حکم خاصه و

حکم خاصه و

حکم خاصه و

حکم خاصه و

حکم خاصه و

حکم خاصه و

حکم خاصه و

حکم خاصه و

حکم خاصه و

حکم خاصه و

وود

بسم الله الرحمن الرحيم

هکذا الله تعالی کنت کما محفيا قبل احوال العالم والادام فاجد ان اعرف فخلق الخلق
 لا عرف **سؤال** خوفا که معنی بود از که معنی بود اگر خود محض بود چه لازم آید تعالی
 الله وکنت واکر از غیر محض بود و محض غیر او نبود از که محض بود **جواب** اول لفظ حجاب است
 معنی آنست که حق را در ذات خود تغییر بود و مادر غیر فعلی نبود و عدم تعین و ظهور او بدین
 معنی عبارت از محض بودن است یعنی کنت کما فی الاول و کنت عارف با بذاتی نه
 ذاتی و لم یکر شیا موجود است یعنی ذاتی بذاتی و المعنی عبارت از **سؤال**
 ذاتی و ایما مقصود آن بود که او را بشناسند لغوی تعالی فاجد ان اعرف محض
 متضمن آن بود اقتضای ذاتی و ایما و کالات الامر مجموع بلکه حاصل بود بوقف در
 احوال عالم چو اگر **جواب** بدانکه این مسئله عظیم مشکوک است و حق جوابی مسئله
 او استوان کرد اما متضمن این فرموده که محال است این در مقصود آن بود که عالم را احوال که متضمن
 تعلق در امور الهیه بود زیرا که فاعل مختار بود که معنی اعدا باشد و حکم با پرید توقف در احوال
 کون نه از غیر آن بود که قدرت احوال او موقوف بود بر امری که محصول حق نبود بلکه
 از بهر حکمی که لایق الوهیت او باشد **سؤال** چه شیت تعالی از احوال عالم
 آن بود که اعیان اسما حسنی خود را در کونی جامع مشاهده کند و کونی جامع عبارت از آدم و
 نوع انست تا غیر در احوال که کونی جامع است بعد از احوال عالم چه بود **جواب**

عالم با کمال ذات آتم بود تا بدلی سبب عم کالات او حاصل شود بسبب مقدم باشد
 و سبب موقوف جواب دیگر آنکه آتم کنج بود و عالم کنجینه و تا کنجینه باشد قیاس کنج باشد
 و نزد محقق مجموع کاینات از عالم صغری و دیگری یکسببه است و آتم قلیطن این سببه
 بسی صورت ظاهر باید که موجود باشد تا قلب در آنجا تو اند بود عالم صورت صدق است در هر
 قدر و آتم در آن صدف بسی وجود صدف مقدم باشد که وجود در که صدف های ذات
 در و که هر است عا الصلح **سوال** قدیم آتم بر محمد چه و ما ضار سال او از اینها چه بود **جواب**
 حضرت محمد اگر چه بسبب معنی در روحانیه بر آتم و غیره مقدم که اول ماضی است در هر انا کسب
 صورت تا خیر او چنانست بود که آتم صدف وجود احد است و عالم در آن صدف از بهر ان
 تا در جمیع باشد حکایه تا فاضا کرد که وجود صدف حاضر ذات در جمیع **جواب** دیگر آنکه از
 بدایت نهایت از حسیضی با وج کل ترقی میکند و آتم بدایت کل بود و عالم نهایت
 کمال و بدایت مقدم بر نهایت است و دیگر آنکه محمد ظاهر را محبت و آتم مظهر صفات و اسما
 او و حق تعالی به نسبت با قدم از باطن ذات مظهر صفات نظر کرده میشود اما به نسبت
 از ظاهر صفات باطنی ذات تر که در آتم و مظهر صفات بود باطنی معنی مقدم بود و آتم
 مطلع دیوان دار الملک فدا ای بود و قائم شیب قصیده غزالی الهی آتم صورت قائم بود
 و قائم معنی آتم **سوال** چون کشت و عقل دانسته شد که حکم در ایجا عالم و آتم و نفس
 ساوی و ارضی و علوی و عقلی این بود که خود را در غیرش بداند کند و بعین مطویات ازلی در صفات
 موجود است بعین ظاهر کرد و افعال و اعداد و محو از بهر صد بود **جواب** فنا و ابعاد در صفات

و هیات معلوم نیست بلکه در صور و ابدان و طوایر فضا و عدم طاری می شود و چون
نصیر صورت و تعدد اشکال و ممالک از بهر اشکال آدم بود و توحسلی بود اسطر ای بسیار
والآب حیوانه و طایر و صور نفس کلکس پذیرد و بعد حصول الکمال عدم صورت
و زوال او کالی نیست یعنی جمعیت عدم و فنا متصور شود و نزد محقق بگذارد که

حقیده که در صور مختلفه جمال می نماید صورت قدم و قدم صورت عالم **سوال**

چون کجوات و اهد و وحدت لایم او که در صور است **جواب** صور مطایر است
ذاتند و تعدد در صفات است پس تکثر در صور نیست صفات است نه کجوات

سوال تکرم نوع آن که در تعدد کربانی آدم بج صورت است یا بج معنی صورت

نشاید که تکرم باشد که خلق انسان ضعیف است و نشاید که بج معنی کلم باشد که آنکه کان

طلوما چو لافوت است **جواب** آدم مکرم هیات جمیع حیوانات است نه بج صورت هیات

و نه بج معنی تنها هیات جمیع او مظهر کل کائنات و مظهر جمیع طوایر الهیه و هر چه

جس نباشد او مکرم باشد یا کونم که شرف نوع انسانی بجای آنست بزرگ

معنی آن بی عبارت از روح قدس است و روح انسان از اشیا سابقه الی العلی

الاعلی و کل امور از بجا بود و اشرف من جمیع خلق الله **سوال** دعوی کردی که

اگر نیست او بج اقریب است خویشی اقریب است او بج خدایت **جواب**

اقریب او بجی کند و هاست بجی آنکه اول چیزی که خدای تعالی پافزید از بر تو انوار ذالیه

خود آن روح انانی بود که اول مطلق الله روحی و همه اشیا از روح انانی پافزید از بر تو

مکرم اول خدای تعالی
از بر تو خدای تعالی

انوار ذاتی است و چون اولیای شایسته شد افریت نیز تاب کشید **دوم** آنکه
 جلد اشیا بواسطه او موجود شدند از حق و او موجود شد بی واسطه و هر چه موجود باشد
 به واسطه اوست **سوم** آنکه همه مکونات بخلق امرکی موجود شدند و تفاوتی
 نمی بخیزد بجان و این عبارت از دو صول وصال تا از قدرت و اچکار و از امر ماضی است
 تفاوتی عظیم باشد **چهارم** خلق عالم کبری به شش درخت و یک نخل است که در جهنم
 و نباتی از مرتبه الهیت در خلق ذاتی متضرر است که در غایت و کرامت است باشد
سوال چون حق تعالی عالم را از بهر آن اچکار کرد تا صفات و اسماء الهیت خود را در غیر مشاهده
 کند پس یکبار صفت اچکار عالم کرد **جواب** بصورتی است که عالم را اچکار کرد که تفاوتها
 اچکار و اچکار فعلی است اچکار لفظی است و اچکار لفظی است **سوال** مراد از
 و صلال در اقصای عالم که ام صفت بود **جواب** صفت محبت بود و محبت متعاضد است
 که محبت متعاضد است و صفت بود صلال در اچکار عالم بر صلال بر جهان یافت **سوال** در محبت
 که صفت است منزه که صفت است قدم باشد صفت **جواب** محبت است و صفت است
 یعنی برید باشد بصفت رضا **سوال** اولی حضرتی که حق تعالی ظاهر کرده بود **جواب** نزد حق تعالی
 محمد صلی الله علیه و آله که اول مطلق الله بودی و نزد حکما عمل است که اول ماضی الله العمل عمل نور
 و فعل در روح هر چهار یک جوهر است نظری ذات جوهر او در روح گویند و این جوهر مستبط است
 از قول الرزق و غیره و در نظر یک عام و صفت این جوهر را عمل گویند و نظر

دورا

عاقل من کل طبع
 بعد از آن جوهر سر
 حکم شکل عرش کریم
 نه فلک نشد با جود آن
 گشت بار کجا ازل
 ملک و جود عاقبت این
 جامع علم و انبیا
 او بر سر و کل این

در طاهر
 صورت من کل طبع
 حکم شکل عرش کریم
 نه فلک نشد با جود آن
 گشت بار کجا ازل
 ملک و جود عاقبت این
 جامع علم و انبیا
 او بر سر و کل این

و در

طاهر انوار

الترجيم

بسم الله الرحمن الرحيم

وبعد

الحمد لله الذي لا يلهي بديانته والصلوة على مرتبة الجامعة لجميع صفاته **وبعد**
 فبينا نبتدئ من الحقايق بل زبدة حلالها بقايق غيبته عن شبيهات
 غيبته على تشبهات شبيهة الرافدين على أوطانها الغفلات في ظلمة الليل
 الخجول والجلالات فقد طلع الصباغ وما منهى الهوى حتى على الطعاب بل الكون
 ان تطلع نغم الحقيقه من مغربها وتضيق الامثال الواردة على الشبوات
 في مغربها وانما على نطق جديد وطرق جديد والنظر فيها على ذلك شهيد قد ابرزنا
 الرقة اللازمة اجابة له عارضه علبان الاستعداد وانه الهادي لا يسيل
 الرشاش ان ربك بما وصلته تمهيد الله للشرايح الحقيقه ما يكون سبب الخسران
 فان ما هو عليه ظهوره مما ليس بالحقيقه عليه بل لوصف من اوصافه وهو فيكون
 الماهيات غير محبولة بغير كون الالاف ان ما مثلا غير محتاج الى العاقل
 كاي في ما ذكرنا ان معنى اننا بدواننا اثر الفاعل وبعد ذلك لا يحتمل الى تاثير
 آفر في كونها بمعنى الاصلح الاصح لا ينافي الاصلح اليقيني وحسن تدبره
 تذكره وتستبصر انما يترك قانع سمك في الحكمة التي هي من ان صدق
 الشرايع شريرة ان الشرايع في الهدى الذي ان ايض كلك ما يريد تنسى

الاصح والظهور والنجاة والسكوت
 في قوله تعالى
 لا يلهي بديانته
 والصلوة على مرتبة الجامعة
 لجميع صفاته
 فبينا نبتدئ من الحقايق
 بل زبدة حلالها بقايق
 غيبته عن شبيهات
 غيبته على تشبهات
 شبيهة الرافدين على
 أوطانها الغفلات في
 ظلمة الليل الخجول
 والجلالات فقد طلع
 الصباغ وما منهى الهوى
 حتى على الطعاب بل
 الكون ان تطلع نغم
 الحقيقه من مغربها
 وتضيق الامثال
 الواردة على الشبوات
 في مغربها وانما على
 نطق جديد وطرق
 جديد والنظر فيها
 على ذلك شهيد قد
 ابرزنا الرقة
 اللازمة اجابة له
 عارضه علبان
 الاستعداد وانه
 الهادي لا يسيل
 الرشاش ان ربك
 بما وصلته تمهيد
 الله للشرايح
 الحقيقه ما يكون
 سبب الخسران فان
 ما هو عليه ظهوره
 مما ليس بالحقيقه
 عليه بل لوصف من
 اوصافه وهو فيكون
 الماهيات غير
 محبولة بغير كون
 الالاف ان ما مثلا
 غير محتاج الى
 العاقل كاي في ما
 ذكرنا ان معنى
 اننا بدواننا اثر
 الفاعل وبعد ذلك
 لا يحتمل الى تاثير
 آفر في كونها
 بمعنى الاصلح
 الاصح لا ينافي
 الاصلح اليقيني
 وحسن تدبره
 تذكره وتستبصر
 انما يترك قانع
 سمك في الحكمة
 التي هي من ان صدق
 الشرايع شريرة
 ان الشرايع في
 الهدى الذي ان
 ايض كلك ما
 يريد تنسى

ما ليس ان تحس من ذلك

فأذا المعلول ليس مبيهاً لذات العلة ولا هو بذاته لذاته بل هو بذاته لذات

لا يغير ذلك من الاعتبار

العلة شبهه وجوده وجوده وحيثما تبصره المعلول

أولاً ليس الاعتبار بمحضاً إن اعتبره حيثما تبصره المعلول وعلى النحو الذي نسب

اليها كان له تحقق وإن اعتبره ذاتاً مستقلاً كان معدوماً بل متفقاً شبهه

السواد إن اعتبر على النحو الذي هو في الجسم اعني انه بمبصره الجسم كان موجوداً

وإن اعتبر على انه ذات مستقلة كان معدوماً والشواثل اعتبر صورة في العطن

كان موجوداً وإن اعتبر مبيهاً للعطن ذاتاً على حيا له كان متفقاً شبهه

فاجعل ذلك مقياساً لجميع المحتاجي معرفة قول مظهر الايمان انما بنته

ما شئت راية الوجود وانها لم تظهر فلما نظر ابداء وانما يظهر شبهه تنبيه

لما كان شبهه العلية واحداً فكل معلول له اما بنته اذا بوساطة وجودها

الحقيقة وما عدا شبهه وحيثما بوجوده شبهه ذلك العبار اللطيفة

فليس في الوجود ذات مستعدة بل ذات واحدة له صفا شبهه كما قال الله

تم هو الله الذي لا اله الا هو الملك القدوس السلام المؤمن الغر المجرب

اخرى

المكبة تذكره كما ك قد تفطنت ما بنته بعية المباحث المفطرة

من ان الله الشرا بالمرة ان كل ممكن لما كان بغير العدم لذاته فلا يجوز ان تعا

ما هو الذات في الحقيقة اذ لا ي ل كل عاز الذات التي ت بقي وغير بلا مالا

يسطرقت اليه جوار العدم والا لكان له يسبح ويسبل فاد اكل الك الاوجه
 والواجب اجد انما تحت المكنات كلها في ذلك السبع الباقي فكل قس عليها
 فان ربي في وجه ربك في الجمال والاكرام تنبيه من زوال المعلول في الحقيقة ظهور العلة
 بطوره اقوى بجليها بوجهي معاير للوجه الاول فهو اذا اذ اعز اياه العلة لا اعتباراته
 وتطوره في شيون ذاته ان احدهم وانما في الالاول للثاني ام
 جميع النسب لا يشبهها ثم النسب هو المشابهة ولا يشابه شي منها
 كل المبانيه فكل ما قبل او بعد في ترتيب تلك النسب على الاقسام فهو تبعية
 وجه اعني انه ان حصل على انه منطبق على جميعه الامر كان متعبدا وان لوظف
 من الوجه الذي به يناسك ان متوقفا فلا نظر انه مثلا ما في المكنات او غيرها
 وللاكل ما املت عيون ^{الطب بروي} لها الى غير ذلك من الاعتبار التي نوسها العبارات لا شعرا

وان تميط الخط من سبع سنه وعشرين حرفا عن معانيه فاصرف
 بسط وطلاء اذا اعتبر الامتداد الزمان الذي هو محمد النقيض
 والسيد وعرش الكواكب الكونية بايقاظه من الكواكب حلت واحده وجدته
 شان شيون العله الا واما محيط جميع الشيون المتعاقبه ثم ان اعلنت
 وجد التعاقب باعتبار حضور حدود ذلك الامتداد وغيبوتها بالنسبه
 لا ازايا الواقعه تحت حيطه واما المراد العاليه عليه فلا تعاقب

فهم

اليها بل اجمع تلك وفيه النسبة اليها متحاذية في الحضور ليد بها وما طمك
 باعلى شواهي العوالي لعينيك صباح ولا مساء تشبيها اذا اخذت
 امتدادا مملوك الاجراء في اللون كخاختلف اللغز في اجزاءه ثم اعربت في
 محاذات رزه او غيرها ما تفيض صدقته عن الابطال في جميع تلك الامتداد اليتمك
 الالوان المختلفة متعاقبة في الحضور ليد بها لضيق نظرا مت وفي الحضور ليد
 لغوا احاطك فاعبر وايا اوطا الابصار كشف عظمة عساك في
 طر هذا الوطار قد اتمت لك الفطار واطلقت على نواحي اسرار لم ينكشف
 الى الآن قناع الاجال جمال حيا يقرها واستطلعت طوع النوارم تطلع
 قيل في امرها مشارقا منها وجه احاطه مع الاصل تعليلا بلما ضرر المستعمل في الحال
 على وجه تعلقه عن التبدل والانتقال فانه مما حثي على كبر من اهل الجبال حتى تا هوا
 في تيه الضلال ودر سواد اير القبل والفاك ومنها كيفية وجود الحوادث وزوالها
 والتخلص من شبهة التي يلزم على محقق سببها على طور اهد النظر عن الكفاية
 الشارة التي يلزم منها ذلك على النحو الذي يلزم طباعهم ويوافق ما قرع من
 صدر كلام المتعم الغابرين اسماعهم ما لا يمكن شناعة على مخلص ذابغة
 عن مرارة الجسد والى الطراد وسلم بصيرة عن غشاوة الاثرار ومنها من النفس حتمية
 واليه ليس فيه ما يوم نقضا فان الحكم الله ديني كما في الحكم الكوني وكل ان السوا من كان في
 او نقصانه

نظر المجوسى في مطورة الزمان الملاحظين مضيق كونه الحال فكذا
 الحال هنا لا تغير ولا اشكال الالف نظر من صغير عليه الماضي والحاضر والاستقبال
 تذكره اليه الحكمة الواحدة تظهر في البصر بالصورة المعينة المكتسفة
 بالعوارض الخارجية بشرط حصول المادة وبلانته وضع غير من محاذات وقت وعدم
 محاذات غير ذلك وهو عندهما يظهر في المشترك بصورتها بهما غير تلك
 الشرايط وهو في الحال التي تقبل الكثرة بحسب الاشخاص كصوره زينة وعرو ووبر
 ثم يظهر تلك الحقيقة في العقل بحيث لا يتبدل الكثرة وبصير الافراد المتكثرة في
 الصور المسببة والمتحدة متحد في الصور العقلية ثم الصور العقلية متعادته
 في قبول الكثرة فان صور الانواع من حيث خصوصي نوعيتها مسكنة ومن
 حيث صور جنسها واحد وكذا التي تنسب الاجناس فيصير في صورته جميع انواعها
 لكن تمازج جنسها في آفاقها واذ اعتبر من المعنويات ما يشمل جميع الحياتق
 والا اعتبار اراي الخد العقل في صورته كاشرة والمركز العام تبصيرها فاذا
 تذكر ذلك فتجد ان الصورة ولو عقلية غير حقيقة بل سلبها بها المختلفة
 عليها باختلاف المشاعر والمدارك ثم ان تلك الحقيقة مع وحدتها قد يظهر
 في صورة مسكنة متخالفة الحكم كصور الاشخاص وقد يظهر في صورة واحدة كالصورة
 العقلية وكما ان المختلف في الصور في موطن قد تجد ان فيها في موطن آخر قد تنسب

فقد يعاكس الصورة في الموطن اعترافها بصورها خاصة في موطن و
 الاخر بصورها في ذلك الموطن ثم يظهر ان في موطن آخر عاكس الصورة فيظهر
 هذا بالصورة التي كانت للآخر والآخرى بالصورة التي كانت لهذا
 كالنوع الظاهر في الرؤيا بالصورة الباطنية غير تلك من الامور المعروفة بما
 التقدير فاقص ذلك فانه يدرك عزيز المالك تدبيره كما في فروع
 سمك من هذه المقدمات اطلع على حقيقة الانطباق بين العوالم بل على
 حقيقة العوالم بل كمشغولك ابرار فاضفة حقيقة المبدأ او المعاد وغير
 لك عليك المشاهدة الواحدة الحقيقية في الكثرات من غير شوب مما ربه
 والانتصار وتسلم به الى حجاب ما انبأ عنه ان السنوات ظهور
 الاضداد والاعمال في المواطن المتعادية بصورتها الاحبار والتعريف وزن
 الاعمال ودرجتها الاحبار بصور الاخلاق الغالبة واطلوع على سر قوله نعم
 وان جهنم لمحيطه بالكافرين وقوله قل ان النبي ما يكون اموال البسامة
 ظمما انما يكون في بطونهم نارا او سيعلمون غير اقل الغناء الحام عليه
 وعلى الله افضل الصلوة والتحية الذرية شرح في اية الذم والعضة انما يجر
 في بطنه نار اللهم وقوله على السلام ان الحقنة قيمان وان غراسها سبحان
 الله وبجده الى غير ذلك من غوامض الحكم والاسرار الالهية وعلى ان جميع ذلك

على الحقيقة لا على المجراد والتأويل كما انتهى اليه نظر بعض الواعظين في الفحص
 عن الحقائق بطرق البحث البحت فانه تصور ظاهر لا يخفى شك وحقوق
 تلك تعول كيف يكون الوضو بعينه هو الجوهر وكيف يكون المعنى واحدا و
 احدى الحقائق متخالفة بذواتها فتقول قد لو عايننا تلك الحقيقة عن الصور

فانها في صدها وصرفه سدا جوتا عاريا جمع الصور التي تجلي بها
 لكونها فيظهر في صورة تارة بالقر والصور تارة متعاقبات قطعا كالحقيقة
 المتحلية بالصور التي يختلف الموطئ في شرا واحد تشبيها ما شبه
 ذلك ما يقول المالك المنظرية الاحوال باعتبار وجودها في الذر اعراض
 قايه به محتاج اليه ثم من الخارج قايه بانفسها مستغنية عن غيرها فاذا اعد
 ان جسمه يظهر في موطن بصورة عرضيه محتاجه وفي آفر بصوره سلكه مستغنية

وهي غير تامه

عن المحل فاجعل ذلك ثانيا لك تكسر به صولة بثبوطنك عن في به والنظر
 حتى ياتيك البقر وتضعه الافر البير وترى بعد البيان ما يجر عن البيان
 وتشرق على حمة قول سيدنا البير المبعوث لتيم نبار الانبا والانباء
 النوم اخ الموقول صاحب سر ودينه ما علمه على علمه وعلينا افضل
 الصلوة السلام الناس نيام فاذا انما انهموا من لاده كشف اراسته الواسع
 كيف ظهر على التوبة العاقلة بصورة وهداينه لطيفة مجرد ثم ظهر على الاحوال

تايبا

النباء

بصوره متخالفه كشيء ما ربه فكانها تنزلت مع النفس عن صرافه مجردا ووجدتها
 الى الكثرة والتعدد فاذا وصلت النفس الى مرتبة الحواس وصلت من طلع
 غاية الكثرة والتعدد فاذا وصلت النفس الى مرتبة الحواس وصلت من طلع
 واذا ارتقت الى مرتبة التجرد والعرف توحدت من اللغات مع النفس صعود
 وبه ط فتر اذا موجوده في النفس لا فر الخارج عنها وهي تصاحبها في موطنها
 المختلفه ويمتد في كل موطن باحكامها من الوحدة والكثرة واللطافة والكثافة
 ومن ثم اقول شأن العلم كثر الواحد وتوحيد الكثرة وهي
 فالعلم الذي هو متحد الكثرة اذا بالف وفي النفس فاذا انخفض عنها واما
 يظهر عليها في مراتب موطنها وصعودها ما وجدت الا غير ساوية عن كل مرتبة
 وغيرية بل ما وجدت اذ وجدت فاطر المصباح فقد طلع الصباح
تدبير فالنفس كما ظهر ما في جميع الصور وارض كل الجهات منها ثبتت
 اصولها وفيها ثبتت فروعا في الكتاب الجامع والاسم الاعظم والوحش المحيط
 هو سوزان المتعطر بالرحمة الالهية ظهور جميع الموجودات متمازها وبها وفيها
 بعد النفس الرطانية الواحد في حد ذاته فالحيمة واحد ما دام متملا صرا فاذا
 تحركت الى طبقة وظهرت في النفس عدتها النفس بالامر الاستعداد الذي انما لتقبل
 احكام القدر لا نصارت عددا وهذا معنى قول قدامى الاساطير عن الحكماء العبد الذي تحرك

التكثف هو

التكثف هو

و تصبغ

مدارج

ما وجدت

تدبير

تكملة

فأعرفه عند ذلك الأمر بعد ما يكبر ثم ان النفس لما تم شعورها بالظهور
 قام الاشارة بنسبها الهوائ المتقطع بالتقطعات الحرفية فكما ان النفس
 الرخامة ظهر فيها وبها بصور الحقائق المتعد وناظرت نفسها الانسان
 ايضا بسببها بصور الكلمات المختلفة فكانها صداد لاصل الحقايق او عكس
 لصورها انعكست منها شدة تصقلتها الى ما يشبهها من الهوايات بل ان
 وبين الروح الحيوانية الذرية مستو اما اولها المخالف ثم ذلك الصداد
 ما يرجع الا الى النفس وتلك العكوس ما ظهرت الا عليها ورجع الامر كلها الى النفس

قرد

ختم وصيته

فادرجت الله فتم الامر الا الى الله تصير الامور قد اودع في ذلك العصور
 اصول ان اتقنتها سهل عليك العوامض الالوية وانفتحت لك الحقايق
 اجنية فصنما عن غير الاله ولا تفتن بها الاله فان ترك الاول ضلال
 اضلال وفقد الشك في علم وديانك وتعرف الاستيهاب بكثرة
 الاضبار وديانك والاعترار بطواهر الآثار فهذه الطهارة في الناس
 اعز من الكبرية الاعمال لا يكاد توجد الا في الاقل الا نذر واعلم ان ما يمتك
 من العادية في سواها الى الاله هو ان ما يمتك في افئنا عند غيرهم
 فالاول ما خير والثناء تعويث والمناخر تبارك دون الغاية وانما فعل
 ان الزمان قد فرغ منها احد والفعال وشاع الجهد والاصرار في البلاد

قيد

فمنه

على بصيرة في ادرك ذاعزمية في ترك وجهك وتبعث ابن الجحاش
الى غيرهما من مؤلفي الطرائق كلها وقد توارثت تلك الاشارات النبوية
وتعاضدت في الاشارات الوولية ولا تضيق صدرك عن تذكر ذلك
وكيف كان افعالهم لا يفر جهل عنك بلب عليك شريك في متوضا لثبوت
الله في ايام ربه فان للادق حواصي يعرفها العارفون واذا ادرك
راية النظر هذا الموضع المعدس والموقف الموقر فقل لا يملك العترة الدرر
المثوا التي ان نار العلم آتكم منها بعين او اجد على النار بهر واطمعت عليك
انك بالواد المعدس طوي ولا تفر بحال خالي اهل الهدى فانما هو سحر منترى
والقول في يدك تلتقف ما صنعوا انما يصنعوا كيد سحر ولا يفعال هو
حيث اتمه ولا تنسى في اوقالك واشكر في صوبك دعواتك والصلوة
والسلام على النبي خصوصا سيدنا سيدنا محمد الطاهر وآله اجمعين

تم الرسالة الطمان بالزوراني

شرح من اراد والف
والاصل واللاحق الا بابه
العلمي العظيم
٥

العنق المحمدية التي
 ولما اجاب الرجل المرأة طلب الوصلة التي
 في المحبة على كبره صوبها النساء العنصرة
 ولما انعم الله بها على عبده
 كما علم انما فيها عند
 انه يفتد بغيره فطرد

اجود
 لا يمشي في اذلاله
 مجرد اعترافه
 يعني عن العالمين فدا كان
 كذا
 اسلم لشهود اكله

من اعداء الغرالم روح الله روص

والاولاد هم سوترا في نهي الامكان عن القلوب واكثر الترتي بمنية
على الاولاد هم حتى ان حسن اعتناكم فيها يمنع بها وسيرتيني بها
ولا يعتمد لها لا يمنع حتى على ان رجلا احتاج الى شرايع صاعا في فيه
وقال في اصابع رسول الله صلى الله عليه وآله فاشتره و كان كل من يصيبه
تجاهله في اصابع رسول الله صلى الله عليه وآله وس نياضه بحسن اعتناكم ويسمى موضع
اللام وشغفه انه غام في بيع الصاع ورا الى القرية وها في سجد افاصا
وجع البطر كما عرفه امر القرية وصلوا اليه الصاع وعرف انه صائم مع انه لم
ينفد لاستغفاره في نفسه خوفا من تعبه في ذلك الوقت

ان الانسان انما يريد في النوم يعلم
الغيب بالاعلان التيقظ لان القوي اجابة
في التيقظ يستغفروا احواس
وكلت احواس احواس
ان الانسان انما يريد في النوم يعلم
الغيب بالاعلان التيقظ لان القوي اجابة
في التيقظ يستغفروا احواس
وكلت احواس احواس
ان الانسان انما يريد في النوم يعلم
الغيب بالاعلان التيقظ لان القوي اجابة
في التيقظ يستغفروا احواس
وكلت احواس احواس

ان الرجل في حالة الوفاق لو نظر الى امره عليه
عظيمة ولله لعل السامع ولو نظر الى امره عليه
الحرية لان المنظمة حال الاستعداد لعين الصدق
ان الرجل في حالة الوفاق لو نظر الى امره عليه
عظيمة ولله لعل السامع ولو نظر الى امره عليه
الحرية لان المنظمة حال الاستعداد لعين الصدق
ان الرجل في حالة الوفاق لو نظر الى امره عليه
عظيمة ولله لعل السامع ولو نظر الى امره عليه
الحرية لان المنظمة حال الاستعداد لعين الصدق

ان الرجل في حالة الوفاق لو نظر الى امره عليه
عظيمة ولله لعل السامع ولو نظر الى امره عليه
الحرية لان المنظمة حال الاستعداد لعين الصدق
ان الرجل في حالة الوفاق لو نظر الى امره عليه
عظيمة ولله لعل السامع ولو نظر الى امره عليه
الحرية لان المنظمة حال الاستعداد لعين الصدق

ان الانسان انما يريد في النوم يعلم
الغيب بالاعلان التيقظ لان القوي اجابة
في التيقظ يستغفروا احواس
وكلت احواس احواس

شیخ عطار
 در دست راستی
 که خواند باقی عطار از دو کام
 هم چنین کام و منزلت ماند ام
 به کتب دیگر

(Faint bleed-through text from the reverse side of the page, including the name 'Sheikh Attar' and other illegible script.)

152

در آیه شریفه عن النبي صلى الله عليه وآله قال عجت من
يحتس عن الطعام محامه الذا كسفت لا يجي عن الدروب محامه الساء

در آیه شریفه

در مجلس در صفره حیث یجب جلس در کبر حث بکره ه

در رای امر المؤمن علیهم السلام صحاصه کلام بالاعنه فقال له ما هذا انما
تلی کتابا الاربک فایضا ما ذالک ه

در کلام علیهم السلام ان العالم لعرف حال الجاهل لانه کان جاهلا
والجاهل لا لعرف قدر العالم لانه لم یکن عالما ه

در کلام علیهم السلام من صرف یوم فی غیر حق قصاه او فرضی اداء
او حدی حاصله او حیراسته او علم اقبیه فعدت یوم ه

بالماس الوله لا لا صبر الذکر الی
الصبر الی الی صدر الامان
در آیه شریفه علیهم السلام
الخطه عن الامان لهم
در آیه شریفه علیهم السلام

بسطها
 الارض وارزوب واكواع دار التقرار اجلي الارض شائنا
 اروع السلي واكواع دار التقرار اجلي الارض شائنا
 عزوها الصابرة في عالم كالدنيا وحاصلة الارض واكواع
 والحسن ما دته وزيدت في الارض واكواع دار التقرار اجلي الارض شائنا
 والانس للادار الجلود وكل الروح اجوي الي واكواع دار التقرار اجلي الارض شائنا
 لكونها لا يمانع فيكون بها الى واكواع دار التقرار اجلي الارض شائنا
 زعمنا بجوار الموجد الما قصد دون واكواع دار التقرار اجلي الارض شائنا
 لا الولاة الموجه الما قصد دون واكواع دار التقرار اجلي الارض شائنا
 العبد من لاه واكواع دار التقرار اجلي الارض شائنا
 كالم العاكه واكواع دار التقرار اجلي الارض شائنا
 فتبارك الله واكواع دار التقرار اجلي الارض شائنا

حسند قدس الله سره انود
 که بوضدان بود که داد معذک قدم از لور
 خاش که حدود ملک دار واکواع دار التقرار اجلي الارض شائنا
 صطوط و هو العبد و دار واکواع دار التقرار اجلي الارض شائنا
 ناديه و دد رسته الغار و در واکواع دار التقرار اجلي الارض شائنا
 کم استن که ادر و ما واکواع دار التقرار اجلي الارض شائنا

از صفای او
ارطعات
 اما بعد از ارطعات
 از کوه خشت آرد و سفارش ارطعات
 و هر که که طبع است ارطعات
 الهیست ارطعات
 تا ارطعات
 که ارطعات
 و هر که که ارطعات
ارطعات

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 الذي هدانا لهذا
 الذي كنا لنهتدي لولا
 ان هدانا الله لكاننا
 لسايطا مبغضين
 اللهم اني اعوذ بك
 من الهم والحزن
 ومن العجز والكسل
 ومن الجبن والبخل
 ومن الغم والحزن
 ومن الهوان والمذل
 ومن الفقر والفاقة
 ومن الهم والحزن
 ومن العجز والكسل
 ومن الجبن والبخل
 ومن الغم والحزن
 ومن الهوان والمذل
 ومن الفقر والفاقة

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 الذي هدانا لهذا
 الذي كنا لنهتدي لولا
 ان هدانا الله لكاننا
 لسايطا مبغضين
 اللهم اني اعوذ بك
 من الهم والحزن
 ومن العجز والكسل
 ومن الجبن والبخل
 ومن الغم والحزن
 ومن الهوان والمذل
 ومن الفقر والفاقة
 ومن الهم والحزن
 ومن العجز والكسل
 ومن الجبن والبخل
 ومن الغم والحزن
 ومن الهوان والمذل
 ومن الفقر والفاقة

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 الذي هدانا لهذا
 الذي كنا لنهتدي لولا
 ان هدانا الله لكاننا
 لسايطا مبغضين
 اللهم اني اعوذ بك
 من الهم والحزن
 ومن العجز والكسل
 ومن الجبن والبخل
 ومن الغم والحزن
 ومن الهوان والمذل
 ومن الفقر والفاقة

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 الذي هدانا لهذا
 الذي كنا لنهتدي لولا
 ان هدانا الله لكاننا
 لسايطا مبغضين
 اللهم اني اعوذ بك
 من الهم والحزن
 ومن العجز والكسل
 ومن الجبن والبخل
 ومن الغم والحزن
 ومن الهوان والمذل
 ومن الفقر والفاقة

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 الذي هدانا لهذا
 الذي كنا لنهتدي لولا
 ان هدانا الله لكاننا
 لسايطا مبغضين
 اللهم اني اعوذ بك
 من الهم والحزن
 ومن العجز والكسل
 ومن الجبن والبخل
 ومن الغم والحزن
 ومن الهوان والمذل
 ومن الفقر والفاقة

حکم مایه خرد
 ای که گشته در راهی و خرد
 خور بسیار نهاد شهر
 هیچ نبود که تو در از
 تو که هست بد در کم خور
 خنده زنده از تو خورند
 بهر در از تو که خورند
 که کردی در دنیا
 ای و این که کلید
 تو کلیدی که هر جا
 اینده آن خفاکی رطل و زور
 تا بدید آید از خور کار
 مار و مارگرم از خور
 تا یکی که جسد تو از این
 مایه که بود بنم خورند
 از هر مایه و دانی از این

حکم مایه خرد
 ای که گشته در راهی و خرد
 خور بسیار نهاد شهر
 هیچ نبود که تو در از
 تو که هست بد در کم خور
 خنده زنده از تو خورند
 بهر در از تو که خورند
 که کردی در دنیا
 ای و این که کلید
 تو کلیدی که هر جا
 اینده آن خفاکی رطل و زور
 تا بدید آید از خور کار
 مار و مارگرم از خور
 تا یکی که جسد تو از این
 مایه که بود بنم خورند
 از هر مایه و دانی از این

حکم مایه خرد
 ای که گشته در راهی و خرد
 خور بسیار نهاد شهر
 هیچ نبود که تو در از
 تو که هست بد در کم خور
 خنده زنده از تو خورند
 بهر در از تو که خورند
 که کردی در دنیا
 ای و این که کلید
 تو کلیدی که هر جا
 اینده آن خفاکی رطل و زور
 تا بدید آید از خور کار
 مار و مارگرم از خور
 تا یکی که جسد تو از این
 مایه که بود بنم خورند
 از هر مایه و دانی از این

حکم مایه خرد
 ای که گشته در راهی و خرد
 خور بسیار نهاد شهر
 هیچ نبود که تو در از
 تو که هست بد در کم خور
 خنده زنده از تو خورند
 بهر در از تو که خورند
 که کردی در دنیا
 ای و این که کلید
 تو کلیدی که هر جا
 اینده آن خفاکی رطل و زور
 تا بدید آید از خور کار
 مار و مارگرم از خور
 تا یکی که جسد تو از این
 مایه که بود بنم خورند
 از هر مایه و دانی از این

انقضا کلی
از این جهت
تخصیص الاموال
تتمین موقوفات علی بن ابی طالب
است

اولیاد ابو الوفا
دائمی که حدیث از زمان است و مکان
و شوقی است که در آن
اسما و صفات است که در آن
انصاف و شوق است که در آن

چون که هر چه
بسیار است که در آن
همیشه است که در آن
در آن است که در آن

در اسلام دفتر ابو ایوب
محمد صمد است که در آن
عالم است که در آن
و در آن است که در آن
تعداد است که در آن
تعداد است که در آن

چون که در آن
تعداد است که در آن
تعداد است که در آن
تعداد است که در آن
تعداد است که در آن

در آن است که در آن
تعداد است که در آن
تعداد است که در آن
تعداد است که در آن
تعداد است که در آن

و منتهی سدا بقدر کیمر

در خرد بخشش در خرد بخشای
 با در ادفه سخن کردن
 آنکه زان بر نرسد است
 که شناسند ای راه کن
 صدمه و نیاز از او محذول
 یکی اندر یکی سیکه باشد
 که مکان خود مکان ندارد هم
 آسمانی که خود آسمان چکند
 در که ام آینه آید او
 پس بهین خدای را بخدای
 عمر به یار او همه با دست
 دل که بی یار او است نه است
 تا دانست جو کل کند پر ز
 نشسته در کرده عاشق خود را
 تو اگر حاضر ص کوه هو
 چشمه زندگانه آنها جوس
 رودی ط اهل نکره بار
 شب مرک نور زین زایه

ای درون بدور بیرون ارایی
 آنکه داند رخا کنش کردن
 عمل عمل و صافی جاندار
 ای شده ارشاسی خود عا
 احدی دشمن از او موزول
 نه فرادان نه اند که باشد
 که مکان باشد شش روز کم
 با مکان آفرین مکان چه کند
 خلق را از صحنه نماند او
 چه بود آن در جهان و بی
 هر با جم او همه داد است
 آنکه کربان از او خند است
 تو بهارش جو کل ز بان کن تر
 سیر جان کرده جان بجز را
 فاخته غایب و کوه کو
 چه که شش ز غام تک و پس
 اجل آمد کلید خانه راز
 با حیاة تو در کون نماند

سولان در عود از شرم
 شکر میدان رکنه و
 عمل اندر سیم
 جز در دیوس خط خدا
 عمل کل بر رفته او
 عمل کل بر داده بر در او
 عمل کل بر صوری
 اوضاع عمل و
 که توان بود کرد کار
 صنف او بود
 مسرت و غایت توطیل
 نظر شده و درون
 نعل او خارج از درون و درون
 زاب او کسی از کلونه
 چه کف و هم را بخت
 که او دانند هم
 هر صد است
 کعبه اورا بر کعبه

از آن که در این عالم
 و آن که در آن عالم
 و آن که در آن عالم

صفت زینت
در ازاد است که بود
عاشق زار نشود

در ازاد است که بود
عاشق زار نشود
دیده خالق را
طبع را عفت کرد

ما که از آنها که عاقلان
ما که از آنها که عاقلان

در شرفی خاک و فرسوار
خاک و گشت فرسوار

ای که بادین و ملک دار کاش
که نگویند ابر و سر بر سی

جان جانها محمد آمد و بسی
هر چه او کرد کرده حق دان
مهر بان تر ز تبار نبوی
در حیم تن و جسم دل
داز درود عجب و جان را فریاد
روی او خنده است از دفع
در ردای محمد آویز
آن او باشد و هر چه ضوای کنی
کز شیشه است خاک لبر او
آفتاب ساد است از ط
آفتاب چونند ارد یاگ
اود را بود و انبیای او
عصی کلک تا به
شرح او سخن خدای آباگ
طراعتش در روز فلک
خلق او در جبریل امین

آمد اندر جهان جان هر کسی
هر چه او گفت حق مطلق دان
از کم تر بود از موسی
ای فرودمانند زار دار و جنگ
از برودت است غمت شاد
مصطفی از کناره بوزخ
سنتش آن رداست که چنین
خاک او باشد و ما شاکت
هر که چو خاک است در او
تا بخندید بر سپهر صل
تا شمس صبح است ز یاد
اود سر بود و عجل کرد
عالم جز در انعام بود
علم او میزبان عالم داد
طینت کس خدای روح ملک
قدر او باج آسمان کجاست

جان او بر پریده ز آب و ز گل
 عرض عالم آید از او دل
 از بی او زمانه را بسوند
 مشرک است حشر افروز گشت
 بوده در مکتب عظیم حکیم
 آمد از سر بساطت
 جان او بوده در طریقت
 جمع دلش ز بهر عرفان
 لرنگ دیوشد که آید
 شرفش بهر فک و عقل را
 از بی شرح در جهانند ای
 اخترش نهران حوزة فلک
 در ره مصلحت مشرق است

رازدار صدای پیغمبر
 عشق را بخورد و دل را کان
 نام او کرده در ولایت علم
 که خدا از زمانه چاکر او
 رتقها سر کرده یزدانش
 رازدار همیشه صدر
 عتق را دیدن بود دینی را جان
 علی از علم و بوتر از علم
 خلیفه روزگار قنبر او
 مبر جابر مصطفی جانش

دوست را دیدم از در کجای دل
 عرض آن احمد مرسل
 بر سر او صدای را سو کند
 لوح محفوظ ملک اورا گشت
 لوح محفوظ در کتب ربیع
 چشمه اندک از اندر لب
 کوه حضرت صومعه حق
 کوشا هر که محکم کوشی صدق
 دیو در عهد او ملک شد م
 در نفس کرد جبرئیل را
 جان خاموش او زقان فدای
 عصمتش سبب پناه ملک
 در طریقت صدای پریم اوست

در منظم بادشاه کاشی
با کس علم دیگه استماع
قوت حشرش رفوت نماند
پیش تیغش حکم جی بند
حق پیر خاک رکبش
تنگ زان شد در جهان سترک
اوز مردانی جوانم بود از تنگ
جانب هر که با علی مگوست

اولی شدت آرد
چون خردی پیشی پیل با شرف
مرد بسیار خوار بی دوست
خورد بسیار مردم کم دان

رودنی شراب تاجه کند
منه برون بود توار خودی
تو بدودی و کزنی داد
چون براتی نذار اندرون
چه کنی با که کند بی ره تنگ
شیر مردان حورخ مجاک آرد

لوح محفوظ مصطفی جاشی
را که دل تنگ بود و علم فراخ
دانش همه جمع را ارکشی باز
مجموعه کجا نمودم مرد
دهر زالی و عاشق نظرش
که همان تنگ بود و مرد بزرگ
اورد خصمان جو لعل بود از تنگ
هر که گویشی منندارم دوست

بود ما کله و طبل شک
کوز جبریل با شرف
کرکله بند، خواجگی دوست
پس یک تیر بردم چو صدان

بط جبر سر اس تا حکند
با خود را بدان ز بجه خردی
او بتودیدی و ددی داد
بار اس لایق خردت
بار تو شیت به با خود ملک
بره آورد جان پاک آرد

تورم آورد و همسایگان روی
لذت و کبر و بخل و حقد و حسد
همه در رویه اند در پرده

درد و دیو و ستور خواهد بود
شهر خشم از درون جبه
عاقلان نماند صبر کردن

مگر اندر میان که آفر کار
اول آن یک نظر نباید فرود
تم عساکر روح نظر باشد
عاشقی جز با صفا و رضا است
هر که با در حوب کم خود است
کلنجی ز را کشیده اند رویت
آن جان کرد شهوت محسوب
هر که در دست این خیزد و داند
از دل مجوس کشی اندر تنی
شاید هیچ را چسبند
شاید آن زمانه خود و زکر
نقش بر آفتند چینی دار
که چو از چهره عالم افزودند
جد مغتول دل کس باشد

نکرستی گریستن آورد بار
پس از این باشد حسد و دشمنی
پس از آن است که در شکست
آه عاشق با صفا و رضا است
دو رنگ و دلیل غم است
تو که جان تو کس کند که دوست
که ندانم تو جوک از حوب
تا ابد با او فرود کل کند
دل تو خمر گریسته چون آهن
این کم از کس را چسبند
دیدم را بوی سفید و دل را اگر
چشم را اگر دهند و دل را افکار
از قرصه دل درند و جان دورند
زلف مرغول غول دل باشد

روی اگر هیچ نماند کند

رو را با دو آفتاب کند

خفته زلف او صفا کوی
 چشم صورت بر رفتش جان پوی
 رلو و روشی که آتشکارسن
 در تماشای آن دوتا کلنار
 روز چیر این شود عشقش
 بند رفتش حوزیر تاب آمد
 فرمشک تو دور بر تو دور
 زان خط و کز یک بعد فروش
 جعدا و علق در روح او که
 دید زان چشمها که بر دارد
 از میریوس مشک بر خیزد
 هم کبر با دهن او از زان

نقش سودای او سوید اجوی
 در سینه زده اش کل صحن
 شب در روز اینک دوست حارستش
 مرد بوم فتنه خود دانه نار
 بوسه رو هم کند عشق زلمش
 بند قیدیل آفتاب آمد
 خوشه چمنان از زور بر آسود
 مردم دید کشت دبا پوشش
 حسم او شمع را تماش که
 و کز کانت نظر دارد
 محرابش صورتش او بریزد
 هم سری و سببش او از زان

چه درازی که ز که نعل
 تنی بر ارباشی جان خوا به
 آنکه او نمک و نای خود بکند است
 دوست حسرت تو منگیان بسیار
 صحن و افند ز آنکه وقت فدی
 نیک که ما نوز و کارن را

خود پیر را بکودک طفل
 دل نیک تو را یگان خوا به
 دل تو کی نیک تواند داشت
 بر جبهه چرخش از ناز
 چه قبیله زین خورند غنی
 زین بد جز طلاق دادن را

میزبان من مشو بشهرو دای
نزد که دارد سحر حدان رای

تا مگر داند عیار عیال
حد حدان کند نه حد حدای

در ره خلق خوب و سیرت
تعلل و جان تو که خدای تواند
آدمی بهر باغی را غایت
شادی از اهل عقلی گمان است
فاقد نمای پیش این جان را
نبود جزای این دقوت
توجه داند بهشت نزدی است
خشم و شهوت حال صراحت

هفت روغ نوی در شمشیر
چار طبع تو چار پارس تو اند
بای در کل جوادی را نیست
آدمی را خود اند از خانه است
خوردار این دور در جهان را
عاشق از اجنت ملکوت
توجه داند که جنت حاصل است
علم و حکم کل این است

تو بقوت خلیفه ز خدای
تا تو از خشم و آرزو بسی
کرده بادل و جل در هم
عفت و سطر است خوردند
ای بیغم از دو دود تواند
است اعضا جو شتر است در این
خشم و آرزو عامل
آن ندیده که هر کجا است شوی
از برای فراغ و خوابت

بر خورشید کی زود میسای
کجای از تو آدمی هستی
خشم ای بی و شهوت آدم
شهوت و خشم است خوردند
بشهر خشم چیزی مردانه
عقل دست و دل در و سلطان
آن یکی ظالم آن در کجا بهر
فارع از رحمت و عذاب شوی
در برابر صلاح اسباب

تو بر آسوده و خود بر کار

تو بجنه درون تو سپدار

جامه از نهر عورت و عالم است

مرد را خود بر مشکلی جامه است

مرد را در لباسی طلقان جوهر

کج در جایهای دیران جوی

عورت مانند جامه ای که در ده

هر که پوشیده مادر عورت به

پوشد از بر تو افرینست

خود اندر دست بر سر نیست

جان ز دیدار دست برورین

است حنا که کل شکر خوردن

من که با تو می بگویم غم

بهمه عمر ندیم آن نیک دم

عمر با دوستی که او یکتا است

یک دستش را هزار ساله به است

چون خود در لب جان مکرم

چشمش بر خطت بر کندرم

آینه را کشیدت خود

که در آن روزم بیار و زود

پیش تو چه سنان مکر ندیم

ضمیمه که در عمر خندیم

تا دولت بزرگ کرد است

هر چه زنی تو بدست نیک آیدست

شکر عدل بهار پیش آه

دل و کل گوید از زبانی و کجاست

عذرت گشته از نسیم صبا

از صبا ز نسیم مشا هوا

سرو چه صحرای سبز به راهی

مشک و عنبر و سید و در دانه

رزق کار از دینی سولی خراب

سبح غم غم غم غم غم غم غم غم

الکل گوید از زبانی و کجاست

مد و عشر حوائف مردان	نعل جوان و ناقه مردان
مد و عقل و دین و داد است	عذنی روح باکمه و باد است
از کف پر زنجیر موسی	مرد و زنند کمر است
اند که زو عزیر و تنی دار است	باز بسیار هزار از هزار است
تا تو اورا حوز عزیزی دار	چهره ترا او حوزد با نشی حوزار
هر دو چهره به یکدیگر دست برباط	پس چه اورا ضروری چه وقت برباط

اسروان هم نموندان	آرزو کنشی آرزو مسندان
تو کنی فعلی نکودارن	مهربانی تر نوی از مردمان
از پادمرکز در ز جرم من	جان من باش تا نمیرم من
به ما نیک شد جو پذیرفته	نیک ما گشت بد جو گرفته
نه بلاتنا من از تو سیر شوم	نه زلات غمظوا دلیر شوم
یار آتی که بخود بنود	و آن آتی که آن خود بنود
کنز و دینی خود زشت و کهنه نو	برج الامر کله زنی او
فغسی رو بیند، تا بگویند	هم جویند، اند و پویند
در ره جبر و اختیار حسدای	با نود با تو نیست کار خدای

از در تن بسطر جای آبی	تباش با نغ قرآن آبی
تا بجان تو جمله بنا	آنج بود آنجی هست آنجی آبی
رسی از درد سازد و دلوا از آه	یوست خوشی برابر از چاه

طبع را از غنا مگردان شاگرد

که غنا و غنا نیارد یا

سال مخطی یکی بگر گفت

کابو بر خلق شده بیار آن

گفت گانبار خانه بکشایم

ابر کر زلف بکش تا نار اوم

گر سنه مردمان دگر می سیر

سک بود انجین امر به شیر

روز پواش ماه باید شاه

باز بهرام روز باک افزاه

چه زبان دارد از زیم کنند

نیکیوان را فدا شوی جو سپند

ای ز خود سیر شتر جوع آید

وی دو تا از ندم رکوع آید

همه نماز روز شتر افروز

چمن طووس بر و سپند سوز

جانم را در وزح اشیا نیک

حافظت را محاک خانه مگر

نیست از بهر آسمان لزل

ز زبان پایه به ز علم و عمل

اندیش را به اگر چه آن نکن

دست و ما سر زنی ز زبان نکن

هر که او بخم کاهم کار د

کاهم کاهم کاهم کاهم کاهم

دود و عالم بی کند صادق

سه منزل یکی کند عاشق

کز تراد انش درم نبود

او تراد بود هیچ کم نبود

او بخم آردت نه پنی عار

او عزیز کند مگر در خار

بخت و خیر غیب نگراید

زاد او بر آستی باید

گرست زمانه است کند

احسان لعینت برست کند

انچه روز تو پیش از آنی ره

غایت دم است الله نیست

ماده مواین چو سوسوی او پویند
 باز مردان چو فاخته در کوی
 خلق را داده از حکم خویش
 هم را داده انش در حوز
 در جهان آنچه رفت و آید
 سرخ در صورت بابتی فر
 نیکداندند خدای بابت را
 که چه پیش که سوال محیب
 تا درون و بیرون پذیرد قوت
 داند آنکس که فرود در این باشد
 بد بخیر و بد بخیر نکند
 چون ترا از درون دل نگاهد
 تا ترا کبر تن خشم نکند
 پا طایس اگر مو پر بودی
 نقش بند بودن کلها اوست
 از درون نگاهش لطف آید
 وز بودن نگاهش آفت
 داده خود سپهرستانند
 زیر کردن بار و صنع خدای

آنک از آنک بیاد و بس بگویند
 طوق در درند کوی کوی
 هر که را پیش حاجت آید
 از بی جو نفع و دفع ضرر
 و آنچه در آنجا است باید
 تو فضل از میانه بیرون بر
 حکمتش مانع است احابت را
 ندید کلر بکلر صورت طیب
 تن زونی الملک دعاه زدی الملکوت
 کا بجه او کرد خیر آنست
 خود نکو کار هیچ بد نکند
 آینه تو در پیش تو بود آشت
 تا ترا جسم تو بخش نکرد
 در شب و روز جلوه کرد بودی
 نقش دار درون دلها اوست
 چه زرد و سپید و سرخ و سیاه
 از چه از باک و آتش و خاک
 نقش الله جاودان ماند
 ساخته چار ضمیر یک جای

نیست کوی جهان زشت و نکست
 بر افحایت و تناسی ان
 سوسوی حق شاه راه اصل نفس
 نور خود ز افق تاب نبردست
 کو بدامک درین مقام مضمون
 هر که گشت از برای ان خاصش
 اگر نگوید ز کاهلر نبود
 در غموش بنوده لهر اندیش
 بسته از خنده جهده عشق و طلب
 اندرین منزلت که بکنایست
 پیشی مامور در ده آواز
 که پذیرند گشت استود
 چون کریم ز پیش ای مکرم
 نزد آنکس که دید جوهر خود
 شاکر آریست و نمک خدای
 آنچه او بهر آدم آریست
 زیر کردن ز علم و عدل خدای
 هست مآثر و علم خود بر دای
 قایل از پس تو گنگ باشی و گوی

هزاره بود بدو بلکه خود او
 نردبان پاست الهم در ان
 قبله دل زودون آمد و بسی
 محبت در آینه است و در دیدار
 که بجلی نداند او ز طول
 سخن او حیاته باشد و هوش
 در بگوید ز جا هلم نبود
 کای گفتن بنود لغو پریش
 بر که میان روز دامن شب
 بوده نابود آمد زنده است
 خویشی را بکشی به تن بیار
 در نه انگار بود نابود
 تو نه بهد اگر نه صدمت محرم
 چه قبول و چه رد چه نیک و چه بد
 راز دانست در راز دار خدای
 آرزو آنگنان نداند صواب
 ساخته جارضم بر یک طای
 نا توانی نگردد باک از سنا
 طالب از پس تو گنگ باشی و گوی

ارمغان ز تو سر زده ای کی ای سر زده
 نادر کارزار خانه کس از کس ای سر زده

خود گرفتیم کسبت محرم
به راجح در روز درونی
کار روز صحرایان بدست
سنگه دارد ز بهر روزی هم
مر زمان را سگینه تو بر تو
با تو ز آنجا که لطف زد است

که خدای همه غم دوست

ز الکی کرد سر روین ز نعت
ای هم آن نمودم آن کمن
از هزاران هزار به یک او
در مصلحت و فضول خلق میند
کار تو جو خدای نکشاید
اول از بهر عاشقی دل جوشی
تا به اینجا رسیده است

شکر که از به زبانت را

دل قوی که کند ز رگت و هم
ز آن مفرح که اولیا نازند
راه دور از دل خود ز کجاست
کینی همه ز کجاست بی زنگ

حق بداند حق ارکس کم نیست
نیک بخشد و نیک روزی از دست
که راه آورد روز روزی است
نخورد آتش گرم کرده گرم
مردار روز خود روزی نو

که زمان ببرد تو جانست

که رها کن ترا خدای است

کشته خویش خشک دید بگفت
رزق برت به چه ضوای کنی
ز آنکه آنک نباشد آنک او

دل در بند و دست از غم و بند

بجای از رزق هیچ آید

سرفه کن جو کلک میرد پیش

که بداند که مر نیاید حبت

عالم العیب و الثمات را

خبر شراب مفرح سلیم

بس در درازة رضا سازند

کوزدیی از خط دور کجاست
غم وحدت کند به بزرگ

که بینی راه در بدی نمک است
دل ز رنگ سیه چه غم دارد
به خوبی انتمای راه نمک است
ای که فرشی زمان خوشتر
تا ز باطل نکند ز حق نیست

آب صوفیان درون تار یکی است
ز آنکه شش روز در شکم دارد
رجوع روح پاک تا کلمه است
دی که از چهارونه که شش
که ازین نه حق مطلق نیست

روح و انگش که روح کرده است
تا بخورد قایل سوسنی و محو
به توکل مسجد است و با توکل
تو تو سر مهر و کیمی از آن آمد
بمده اراد تمام مستر
تا نخورد در راه طهارت
نیست شوما سوز کند بصواب
ربع سکون که از طریق شمار
هم و امید را بجای مان
نیست را مسجد و کشتی
چه سلمان چه کبر در او
نیست بد نزد اهل
از ترا بود با تو در ذات
در ز ذات تو بود تو دوست

آسیا سر و آسیا بالست
در بد و قایل بسوسنی و مهر
با تو دل دور حسرت و طوبی
تو تو سر کفر و دینی از آن آمد
سرم آنجا بنه که حوز دی
چه خورد کس کلونج بلبل
ملک را سوال و جواب
شد بر سنگ عیبت هزار
چه کنی نیک مالک در صوفیان
سایه را دونه و بهر نیست
چه کشت و چه صومعه بر او
تو عیبت کنول صحرای
کوبه با طاعت فرا بانست
بست کیده از تو بیت محمود است

این به علم جسم مختص است
 دورسی جهان کمی کردن
 تعقیب کردن نفوس از بند
 بسی زبانی که در ارض طبعی گفت
 ارنو شو تا دوست نیست بسیار
 که بود ما را جدا مانده
 آدم را از جاه بهتر چاره
 تا نمیدانست آدمی ز اینست
 آدم صفت نهاده در خواب
 هر چه جوید بسوزد خاکست
 تا ترا حق بلطف برگیرد
 بعد از کعبه نماز از دل و جان
 تا بجارود لا یزوی راه
 صد و بیست و شش و شصت و آن

علم رفتن راه خود گریست
 عقبه جاه زیر پله کردن
 تقویت کردن روان ز خود
 راست صندید کو انا الحق گفت
 ره نوی پس کند پای در راه
 نو هر رفته و خدا مانده
 کل فتنه ما شود چه یافت کلاه
 خیمه روزگار بر پایست
 خیمه او شود کسسته طناب
 هر چه خوردی از او طهارت
 تا نمازت بطوع بگذرت
 کمک شود هزار عالم دان
 کار در سرای الا الله
 بگذارد از کذا اودت بنماز

ای شناس کس شناسی کبر
 صبح را بچو او که ای کند
 همه چشمش بسوی مروجان
 خضم راز آن شناسان کردون بود
 کز با ابره سحر جان نم

باش که شنه آشناسی کبر
 بوم را فرا و عسای کند
 همه گوشش بسوی مظلومان
 بنموده ستاره اندر روز
 نیز با از دای آشناسی

آنچه آن آمد ز راه سفر
 پر کوه زان جا که حشر میشد
 از بی عدل هم گشتم آید
 کشور را در و مالش از دست
 یک چهارم پیش را که ز جایی
 از بی گشتمش و جاش
 شش ز بوسی شمان بد مشال
 بود علی آفتاب در راه او
 سمر او با زوی دلیر است
 در خطا دیر گیر رود گذار
 خود ندیدند بر سرکای
 اجل از عدل او است مر کطلب
 بهر نم نامش گشتمش نام
 عزم او مرغ ملک را طورت
 برک سازنده از دو دست جمع
 که او را فلک خنده گشتمش
 صبح پند حو با زو حشرش
 از تن ملک شش کشور
 بر کرد که بخواند از دل جان
 شش از بهر یک و پیش را

که ز صواع روح پیغمبر
 در گشت و آتش امید
 دلش اندر میان چشم آید
 در یکی تنی که دل از دست
 روزگار از دو پهل بهلجای
 بود آتود فوج شش راهش
 خاک درگاه او بلال بلال
 خاک روی آستان روز که او
 سم او پوز بند شیر است
 در عطا گشتمش دست عمار
 سل بودگان چو شای
 خود از علم او است بر کطلب
 سخن رویی که فلک بهرام
 عزم او تیر مرک را پست
 مرک سازنده از زبان حو جمع
 راهش را احسان بید گشتمش
 زخت برکاد بر نهه شیش
 شاه مرغان بینگند شش پر
 آسمان را طوق لبان
 خود از آب روی رویش را

درسی از حو حکم جان برای
 حو تو دم او ملک میا
 که خطا به جایی حکم نبرد
 سخن او در نه ز دریا کرد
 در که او خانه را نشاند
 سخن او به نام او باشد
 که در در صفا و کبریا باشد
 آسمان ز راه او پست
 دست او در کوشش
 پای زین عالم علوی

اسپ او کشتی است دریا بر	که جستی ز آب دارد بر
سوی بالا ز پست عجب شتر	بنشین از فراز عجب قدر
که کز نو کرمت نشو اند	پا او دست مرکب را ماند
چشم بد دور از آن دو چشم نگو	دارد از دیده مهره با نسی نگو
شاه با پیر هفت راه را چید	عزیز اگر با رکاب را ز چید
خشک رودر کند ز دریا بار	که بجواید ز شمع موس و وار
کوه را دم فرو شود ز صدا	صفت کز شش او کند ادا
سایه او بود عجب سبک	نکند وقت طالع اندیش
سور بالا روند عجب خال	سوی سبی رسند هم جو خال
سایه او دم اندر وزند	دیده دل درو نکورند
که ز فردا کسی ز بر دهن	نکند قصد هم خصم زبون
خنخوشی صخره کنگه بر وی	هر که بر یاد او نماند می
از دانه ز ما درون کرده	ریح در دست مرد خون کرده
کار چرخ زلف با رحم در هم	جو چرخ دور چرخ در در هم
در خصمان خود بود تیر شهاب	صبر صفا ز چو شایه چو تیر شهاب
سینه کلین ریزد دلها صوی	پشت حاکان ز کز در سر بجهی کوی
چو سبک تیر بجان	نیزه در دستش میان عیار
شیر آتش سنان آهوی کیر	شاه خورشید ز کوه تیر
هم چو در دست ماه مفتور یک	رایش را گرفته بخت کند
هم چو در حال درونی او	شده در کرد روی روشن او

روی پرتو آفتاب و در هم نشین
 رای شاهان به پیشی رایشان
 همچنان ریخته بگوشش سر
 کرده از کز و نیز بر دشمن
 گز کرد شکست و صلح
 هر که حبت اغریبی ولایت صدر
 که نوبه ز بهر ملک و ثواب
 شه ز بسی هم که ریخت از سر
 بهر او جان خانی و مانها شد
 دشمنش را بهر گنج که در دست
 مرد بدر ابد زمانه چراست
 بر حوز و بر خور ای سپهر بلند
 شه جو خواهد که جاه دارد و ملک
 آب بخار نه تلخ و شیرینی
 دولت آرای بازوی شیرین
 شامی تیغ باغ کی کیست
 هر که از دل نخوابت معطیبت
 عالم از بهر بندگی کردن
 دینش فارغ از کوشاک زوال

چون ره که کشتن ز کمر شمشیر
 همچنان شد که روی آینه ز آه
 که بریزد برور بخشش ز
 استخوان آرد پوسیدگی بدن
 لاله متعار بود و کل چکل
 از سر جلی بود ز سر قدر
 خاک برکت و غرضی در خواب
 کوی با قوشه ز میرا رفیع
 کیر او دود و دمانها شد
 دید بان حرکت و قدری است
 کلخ و باغی خورنرا بسرا
 توبه پیران سر از غیب ز زند
 بسیار نگاه دارد ملک
 چون در آتیا کیر سستی
 ملک در زیر دست و شمشیر است
 با سپان دبی و ملک را است
 با بومست بومش از پیش
 از ملک طوفان حیرت کردن
 جایش ایست چشم زخم ملک

در کوشش از کز و نشان
 سر و چون بجای از زبان

جان ندانم لطیف تر با جوی	دل ندانم سپید تر با روی
دل ندانم ظریف تر با جوی	خط ندانم سیاه تر با موس
چشم از صد هزار حیدر ای	آنچه گوشت از کله خورشید
آهوس صبی ندارد اندر ما	کاخچه دارد ز صلتی او اطراف
دولت اینبار ملت آنگار است	روح دیدار عقل کعبه است
کعبه معنی کتاب خانه است	قبله فاضلان ستانه است
صد هزاران در و یک فرمان	پیش او از برای سود و زیان
فکرش ره بود درون و بدون	مجموعه عمل از سر و وجه که و چون
دیدن ما بوده هر چه خواهد بود	مجموعه عمل از درای صبح که بود
چشم کلید و عقل کلید است	از خط او که دینی و دنیاست
خاطرش آفتاب و کلک فلک	عمقش آسمان و غلظت ملک
هر گشت سوی صورت روح حور	خط و حسن و حسن و طبع و نور
شد عقل همه امینان دزد	از سود و پشیمانی از بی مزد
آن بر آورد که بیش از دل	و هم او چشمش بود از کل
دست او عجب پای اسما بیل	هر دم آرد بدید ز غم و میل
بگردشنی و بار کرده بهم	قلش در تجارت عالم
عقلش از روح را کند سر	رویش از مرکز را کند پیش
نقش با جانی مودت در نامه	مجموعه عمل ز خاطر و خامه
دامن و جلب او چو ایوان پاک	از غبار و غرور عالم خاک

ایند من را معینی دل سوز است
 روی او چو ز راهی او بفرخست
 آن کی نه که راه دینی رفتند
 این کرد هر که نو رسیدند
 سر باغ و دل ز میس دارند
 همه بسیار کوی کم داشتند
 همه در علم سامی دارند
 شعری شرح شرح می باشد
 قدر من که کند عدو که
 که شود ز آفت سپرد قلم
 بند بدی و جاکر در علم
 شناسم که چه نور شراب
 همچو آبم بهر کجا باشم
 آب نایافته کران باشد

مغز شرق و غرب از اینست
 ماه را آفتابی آموخت
 جهره از نیک طلق بهنهند
 عشوه جاوه در فریب بستند
 که دل شمع و عقل و دینی دارند
 همچو غولان در بیابانند
 از بدون موس از درون دارند
 شاعری محفل اجیر باشد
 چو پیران رنقش کبر است
 قدر بهر الله از دو بد بر کم
 شاعر است کوی بی طمع
 که در صوزدها غرور سر آید
 نهایی که ان بهما باش
 چو بیایند رایگان باشد

زیر که را که دل نخواست
 هر که ایست کنج دکنج نکند
 یک جهان بر نفس کافر دل
 بر مراد درد کوه پولاد است

عاقبت کنج به قناعت کنج
 کس از او ز کس نیاز دارد
 بر دم که رسم از باطل
 چون تو زین فارغ تر اباک

من نه مردی در زود جام
 در تو تا هر چه ز احوال نام
 نه کمر جوام از کس و نه نو
 بسته به سلامت است را
 سوسمار که فاعل از است
 که شود سوی لایس الهی
 که دروشد خود برسته جان
 مکس و کره سوی خان پویند
 سکونی نیست روح از کس
 مثل باد و تو هم چنانست
 نافه و نخل و پله را مانع
 باشد از دور خوش بگو کلز
 چه نباشد بر او کعبه
 همچو ابر ز دستش کلز
 نبود کوه صاحب منرم
 ساین کرم بگیرد پای
 راه بود زدن دیرنی منزل
 که دم از دهن کمره پند
 حکم جار بازگشتی نیست

بکده ای از صورم و کز خوام
 بر تو که تا به دست نام
 نیک دانند ز خاک من خرد
 سر کز پان و پای دانش
 ص شایسته بود او چه براب
 عاشق تا به کی شود ماس
 آب کس که را بتائی نان
 سک در اغند کاسته لگ لگ
 سکوت بر مع فلور آمد و بی
 فعل پیدا او ذار نه مانند
 که زیند ابرست نه نام
 از من آواز و وز دلم آواز
 پس عطار و همیشه تنها به
 آب چشم و آتش اندر دل
 که بر ندر مرا ز من خبرم
 تا قیامت بدادم بر جای
 آن چنان کند شد رسته دل
 تا بلب ضد جای بشیند
 دست را روز در شستنی نیست

در نه از غم دست شسته ام
 منم اندر ولایت خسرو
 روز از بد دسا چو خاشاک
 دلم از نیک و بد رهان باش
 غم جان صبح بگذست تو درم
 خاک شور کند شراب ارطغر
 در زمان تو ای امیر سخن
 تا که در حق ضمیر ارکانست
 روح انار میزبان تو
 قالب این جهان و جانش تو
 دوستان از صبح روحی تو
 هر که در سر و رخ پی افروخت
 در کلاه صد و دلف و نواخت
 در سخا روی خطیر تو
 که هر دم تو دلم سنت
 هر که شنید از تو او چه شنید
 منزل رفقا برین مس
 حاسد از آن تو کورخ میند
 چو بوی و عدش از گلن دور
 هر عبارت از فصیح آید

هم جواز نام ز جان بسته ام
 همچو خاشاک بد دل و شب رو
 که کجایم که صید کسی باش
 را که شکار به کلان باش
 کعبه هرگز نکوزد باج بوزم
 آب دریا کند کلاب از حق
 شمع چشم بودی گفت
 شمع جمع نوشته در جانت
 غدر صد هزار جلد تو
 محو شخصیت در دران شی
 جان جازایم فتوح تو
 سببت یقین کمانش با کوه خشت
 بگرماند کسی ترا شامت
 در سخن فردو به نظیری تو
 هم دلم و ما بیمارم گفت
 دیدم که تو ترا ندیده دید
 چون تو و چه خودی ندیده ام
 ختم شد نشو و نظر تو در
 چون خود نطقش از لعل دور
 دم بود از بسج آید

بر کمرش ز شمشیر بزدان دوست
خضم در دست خاطر چهرش
در دعای خود دست بر کند او
چو خرد کار را بشنود
رند ما کرد از برای بزدان را

دانه از اسخون ز عالم او است
کنند باشد چو شمشیرش
صخره را صد هزار در کند او
چو تفتاب سطلوش در شمشیرش
مال او در طراوت جانرا

بند و در پیش پای پی پور
مشه نشه نامید ای جهان دیده
بند چو عدل ملکش بود
بر دیار دیوی نه از سر مردی
گر از بهر تو عیب بندم
نی در عشق که جوهر است
نظم پر صادقان دانند
راست چو نور حق از بار بلند
از کل آیت است خامنه
دختر طبع بند بر جودی
شاه فرسندیم حال خود
تا شام در طبع باک نبود
تا دیدی حضرت خود تعیینی
ریسمان کرده ای سرو جان را

عقد در طبع کشید و جان ببرد
چو نسیم بهار پله فرود
خود داشت پیش کشید
چو صبا از عمر ره آوردی
کز پله سوزانی عمر خندم
کو بپوش تا جوهر در کمر است
خود یک عاشقان دانند
عجب گویم ز تخلص میخند
ز آن عکس خود چو آینه
هم سبک رفیع و عم کران کاپی
جمع و منع و طبع محاک خود
وز جهان و جهانیا هر روز
کرد ایی تا به بدیع آینه
تا بسوزد بکنند ای کان را

ای ز انصاف و عدل دلکش تر
 از خود نیست در برای محار
 خود از امر بهر امر آمد
 عقلت زمان باک شایسته
 ز اجور و غرور نامی همز اوست
 ای سلاطین که نزره دینی اند
 عقلت طرار و حیل که نبود
 عقلت از اشعار عمار دار و عمار
 عقلت بر هیچ دل ستم نکند
 عقلت هرگز بگذرد از ارضی نیست
 دهر قلاب بسوی خود گامش
 این همه فطنت زکا و حیل
 عقلت در دست یک دم خود رای
 عقلت دینی جز بهی عطا نکند
 عقلت مردان رسیده تا در حق
 دایه ز بر این کنی بنیاد
 عقلت تو روز و شب صو طوافان
 کایس فلان خود و ای فلان ^{تلاست}
 به خود را بدست فضل و هنر

که کس با تو خوشی ره خوشی تر
 می و شعلی و نرود بر بطا
 ز بی خرد و غرور ز غر آمد
 ز بی لایم و ملامت است
 آنکه بشنیده اولوالاعراض
 به سلاطین که آن شیاطین اند
 عقلت دوروی و کینه در نبود
 عقلت را با دروغ و یاوه چه کار
 بطمع قصد مدح و ذم نکند
 عقلت هرگز و کیل قاضی نیست
 رای در دوش عبید و شاعر
 از عطای عطار دست و زصل
 چه عیب در طهارت عالی
 تا نبودت بحق را نکند
 شده از بند نیک و بد مطلق
 نیست راضو عقلت با در زاد
 بر سر چارسوی صرافان
 این زمین شروع و آن زمین است
 دانکه بیش ملک مور از پر

فلسف کویا شناسی و عمل شریف	پدر و مادر جهان لطیف
و نذرینی مرد و اهل عاق میباش	بینی دو جوش شفق طاق میباش
حکما نفس و عقل را دارند	بدر و مادری که ناز دارند
کر در عین کیمی که جایست	در غم آن دور که رفت از دست
شمع در در و اشک در چاکست	هر که جو یابی عالم غیب است
اسکی از کز به دست و روشی	در طمع زین بجان مزبله بوی
کان مردوت بر این سنجی آریست	ز آن ربا ده بترزمی خوار است
پس چه ناله شکست صد دند آشی	سفا هم خواند رو و طماش
پاس بانان کند اعظم	کشندت بخود بدام و بیم
تا بی پایان چون بگرییم پست	چسب سانس نطقش از کوه است
سخنش رفهر بر شمشیر است	هنر او سیم صورت و هویش
بے زبانی ز زار خای بی	تیر و روی ز تیر و رانی به
معنی کون در دید با چو زرش	سخن سر کوهنه عجب تنش
سخنش در خوش و در تلخ	بتر از کوه بیازنا تلخ
کوشم از بی دری بگریه زار	چو کف مد ز ابعی کفزار
بدر در برون کند کوشش	بیک در در اورد از کوشش
که چو ابر آتش در رخ دارند	روحش ابر از آن در دارند
کوشش کفارت کفایت نمود	چو ابر از او کوشش سپرد
استی در دمان ز جملش فهم	پنبه در کوشش پیش کوشش و هم

چون سبک رکش ووش
 همچو لاله اس کجکوی بید
 هست تا اسب و بابا هر
 در خورست آن زمان کرامت
 ز دانش دل سپا بید
 تو مشورت چو خواند استر

تا که ای لاف و این سینه تو
 بگذرد از عالم و درویشی
 هر چه او گفت خند آوردی
 تا که شدت است بر کوی سخن
 روزی خواهد آمد آینه دیدن
 چشمش بر سرش بود
 از پند نادان آب هر روز
 عقل و جان که بیج باکت
 تا لب و قلبش سلیم و سلیم
 جانش آن هم چو سر بر باک
 نطقش آن شد هم عساکر
 خانه مردمان گرفته چو موش
 لاجرم سخت جان دست کند
 چون امیرش الیم بر جوشند
 پس بالا حلقه جا هم
 که تو هم حدیث ریزه تو
 تو دعایم و خصوصت ایشان
 هر چه او کرد روزی بگری
 نه بگفته ندید روی سخن
 روزی بود بر آینه دیدی
 در همش بر موی مطیع بود
 خلق را خواند شکر گوید
 آن یکی با دوایر در خاکت
 خاطر و عطشان سقیم و عقیم
 دستان محمود نطق سالک
 جان کران محمود استعانت
 خلق ریش از زمین چو موش
 روزی ناستند ز روزگار و سکند
 از بی خلق حلقه بر گوشند
 تنگ مسید آن وقت راه هم

همه اندر بی همی بسج
 از زده شمع و شش بر گشته
 پس روان کرده از هوا قور
 کرده از بهر آله و جاه مدد
 همه رشتگان آینه دست
 به کس او زده شمع جز دوست
 نیست اینجا جور فرد را بر کس
 باکی ندانم از خیال آرز
 این که در زمان بی پروا
 پوشش در سرای بی فریاد
 این بر آورد دست بهمان
 و آن دو تا کرده باز فایده است
 حایض او می شد بکر با به
دانه امهک عامه نیست
 حتی فراموشی مکر مدد نیست نو
نگ در مانده اید نیست نیاز
 آید علم را به آید نیست
 قهر او نارین کد ارند
 کوزدین برور روان نواد

همه از با فر بر سر دیده
 نشسته خون بکد کشته
 کایم فلک متحد ای فلک
 سر زنده دل ز دل صد حسد
 به خفاش چشمه روشنی
 دل او از سیاه روی اوست
 مرکز با خیره و غمان مرکب
 دست بر دست زخم بطرب
 چه کند و زود باک روز در زوال
 باد صحن کوش کر مادر زاد
 که جواد است می زند بزبان
 که بر اقامت فلک یکیاست
 ما هر دو طبع بر ما به
 قیام تو بعد رحمت نیست
 ز آنکه در دست کار دست کرد
 کار ای کار ساز خلق باز
 غایت شوق را نهایی نیست
 لطف او به نوانوارنده
 اختیار از هر جان تو دوست

با خدای ایچ نیکویدرست
 خوی ما او کند نیکو در ما
 ناک ز ابطه او کسی کرد
 علم او عتق را جوارح افروز
 جان که یک دم فریب نماند است
 عهد بد رای خلق بد بستند
 یا کفور کوشش دله نزلت
 عز طلب کردنم رنج خوشت
 بنوع بر طبع دخت کوی
 کز بر اندر او پیش و بعد
 در بخوابد در او بر عتاب
 کام چسب بر لب طاعتی آورد
 خوی او جانی نشنود را مشرب
 چشم بر در ز در سفینه او
 عدل کس ز انکه در دلا بیت دل
 طاعت با عباد جهان
 هر که دارد بد او بدین عالم
 پاکش مسلط معزور
 از خدای و ز اجل بلو اکام

با که گویم که در جهان نیست
 هر بیان تر زمانست او بهر ما
 شکر و صبری رسد کانی
 علم او طبع را کنا را آموز
 راست صفای در آرزوی
 را اینست در مردمان اینند
 یا بر اینها نشود و جان مست
 که نیم عجز سوله خوار در دست
 آن نیاید در جز جوهر
 پیش طیش روح بر هر مقام
 همه تن بر شویب کتاب
 کند رادرفش طاعتی آرد
 سختی هر سبک را در کعب
 کوشها پر کهر ز گفته او
 در پیغمبر زند عا دل
 تو ندی صورت کس جهان بیان
 بجز از او بود ز مهدی کم
 از خدای در خلق باشد دور
 این از یادک حکام

ای بس تاج و تخت مظلومان
 آنکس که پیرن کند بر
 با جیسر حور در ولایت تو
 چند خواهر بدر و ما را سوخت
 زار چشم کرد آبی ترسی
 ستم از مصلحت ندانند عام
 آفتاب که بر جهان کرد
 تو که از کز در میان زاری
 گر کنی نیک پیش آرند
 صبر کن و سخاوت عالم
 آنکه زهرت دید بدوده قند
 آنکه سیمه ادرز بخشش
 تا بوی در کنار وصل و فراق
 ناصبوران چو خاک و عرش مالدند
 ملک و جهان بجز برای آری
 هر که بود نیز کار و حسدند
 چمن خرد افرو هواش کلاه
 یافتش بر کز دلکش
 هم در آن خطه اش از راز آنگند
 پیش تا غرقه کرد از دهنش

کجاست از دعای محمد زمان
 ننگه صد هزار پیر و بر
 به تو در سپاه و رایست تو
 که نه ما را از ای بر تو فروخت
 در نه از آتش خدای ترسی
 انتقام از ادب ندانند خام
 بهر خاشاک که زمان کرد
 چه کنی بر کس در کار سی
 در کنی بد بدی نگر دارند
 میاشوی شاه بود لایق
 و آنکه از تو بر دبدو پیوست
 و آنکه پایت بر بد بخشش
 دفتر از عمارت الاطلاق
 ظفر و صبر هر دو عمر آردند
 که هزارا بریز پا آری
 تا دو کلبه است از خداوند
 خواهد صبر مثل شامش
 شاه را از کین که آمد خوشی
 کفش خوب نباید اندر بند
 غرقه کرد از آتش بد ریاضت

انکه آتش برارد از حکرم
 باشی پسر افغان تا غماز
 چه کز شمع به روشنی خسی
 لشکر از گرز کرد در دوت
 بگر از طوق دشمن آلوده
 حله لعل پوشش ناخج را
 کینی دیرینه در دل آرم نام
 ملک عمر بوستان نهند خوش
 خوش ملک بخت شد خوش کنی
 پایه و قدر آن جهان جوی
 ملک باقی کاک ساز بود
 آمدن ز زمانه ضو ابد دان
 بر کشی از بهر عالم مطلق
 نیز نایب بکن زدیکن اجل
 بر دو کاور ابدوز به تیر
 چستی کین سخن تو خوشی
 نیکه بر سندان جلاط زن
 جان دانا معین تادر مرکب
 روز کارند اهل علم و هنر
 ز تابش هر افروز نبرم
 بر بان کوه و بیخ در از
 بار بیخ نور عیش لیس
 چون بوم کن ز سهم درنی خون
 نیغماست نیام فرسوده
 نیزم افزا صحنه دوزخ را
 کین قور با عشر است بر افتاد
 تا مگر بدستان هر آتش
 جامه دهر کهنه شد نو شد
 سایه دفر آسمان جوی
 ملک دنیا خجک باز بود
 سر آتش همه سر ابد دان
 جوی زراق رارند ازرق
 کرم و صبر اجدی وصل
 پس در انداز در تنور شیر
 از تر از نو زبان ز کرم پیش
 خیمه در ملک لایزالی دن
 هم چو بلبل نوازند با برک
 سینه شان جوی و کوه شاه خضر

علم با علم آب و روی بود	علم با علم خاک کوی بود
آنچه ز رویه درون جانی بنکار	کوشش سوزم سخننا دار
کنده رس را با کار در کار	کار کن کار مگذر از گفتار
پس در جوی از پی تکرار	آنچه دانسته به کار در ار
پیل فریه بود صغیف او از	ره روان از نطق نبود ساز
بادش از با سبانه به	ملک عمل از عقود گانه به
علم خوان شوخ و زکره ای آمد	علم دان خاصه خدای آمد
تیز فریه که ریشی فریده	حون نباشد جو فریه افکنده
علم جا را به و عملت را	از پی دست را و دشمن را
مندانست مهندسی و مزدور	از علم مرد علم باشد دور
که نه بیند به پیج ما بنا	آن ستاند مهندسی و انا
کینی تهن کرده آن کجان داشت	مزد این کم ز مزد آن ز داشت
آفت صید و گرگ آمد پس	عدل او در سرای نفی و نفی
جغد عربی کلان و دروم سید	که چو آمد ما شایه بید
گرگ با پیشی دوستگانی حواری	که شد از خلق شایه تیار
عدل او دایه صغیفانست	خلق او باین طرفی انست
تا خطیبش دروغ زنی نبود	شایه باید غلام تن نبود
پر کمانه جو پیکان از آرز	منه نام ز جمله اشرا از

در جهان که علو و سفلی است
 این یک پرتنگ مسیبدانی
 شکر و تسبیح میکند جاوید
 زیرا این پرتنگ کبود منو
 چه گمانی صورت عالم
 صورتش روشن لسان بند
 صورتش خاموش و سخن روی
 چه کم است ای بزرگزاده ترا
 نو بگو هر درای دو جهان
 آتش جهان کند دوار
 عالم طبع و دم خست خیال
 گوشه گیر ازین جهان مجاز
 جز بزرگواران عالم
 عمل و جان بر دم دار فرمانند
 عمل و نفس و طبیعت از لرزید
 نفس نعتش و عمل نفاش
 غازیار طبعش خوش را بسوست
 تا چون طبع مرد کار شود
 صفت همه دو باز کو صفت
 و آن در کز آل سبوح و کرامت
 بدو نامهر تا سیاه سپید
 پند این راهم صفت لشنو
 اندر پند و پند هر دو هم
 سیرش کرد حکیمان پند
 تن او نود جان کهر دروس
 در کشم از خوان نهاله ترا
 چه کم قدر خود من دانند
 مردگانند زندگان و حواری
 همه باز چه اند و ما اطفاک
 توشه آن جهان در و بیاز
 روز لاخیر دان و زلالاشی
 چاکرات در بنابر وضع اند
 همه در جنب عشق و ایمان صفت
 طبع کرد در روح فراش
 بیخ جوهر از آن نهند بدست
 بیخ جوهرش فو انفعار شود

این همه نقش دانه از پستی
 بندگان را ادیب میخانه است
 شاه زاد است و او در کسب
 بهر آن کرد پادشاه عزیز
 تا که از دور صبح دون لیم
 کودکی با جوی میانه افشان
 بخدار از بود ز بهر شرف
 بکشند دست عاقبتش
 تا چو از خاک خود برون آید
 اهل دنیا بخوبی ورشستی
 غافل از رو چهل و ازادیم
 هر که گشت از عود عوالت
 لاله غافل نه سندان
 تا بنگدشت عاقل از آتش
 این همه تکبیر جابها سوخت
 ای جهان در حلی و طله بنان
 نوبه نیکو و زنگ او مگو
 طلا فشان در است حواس
 چه کنز خاک دلا و دیدارش
 تا بجز دست است از زینت
 و ترا خود ادیب در خانه است
 نبود هیچ بار قیام ادیب
 تا کنی نادان و ابله گوید و مکن
 خورد و نمان بوبر جوان کریم
 گفت کلیم سر بس دروغ و طیف
 از خلیفه خدا همس بود صوف
 آفرای دوستهای عاریتی
 تا در آن در زار همس آید
 خنکها نهد جمله در پیشش
 ای جهان سوار گشتی در زیر
 هر احمالتش زوار گشت
 دل سیه عمر کوته از خنده
 که بر آید ز جانش خنده چو گل
 تکبیر که رجم خندان است
 کند پیر زشت کند دمان
 سخنان در حرفش مشو
 زانکه ای کند پیر شوی است
 که نه او نه سک و نه مردارش

از درونت ملک و موش هم
 چه بوی هم شور و دیو دونه
 مردک خال و حباب برست
 هر که با جلد و کاهل پوست
 اسب کولت بفرزید روان
 شرح و در زنی نیاید از غنیل
 کام زن عجز و زاری باشد
 در زار کسوی خانه برد
 کام زن عجز و زاری باشد
 طوفان هر که کوید
 بایه بسیار سوی بام بلند
 تو درین راه اگر صد آن نکنی
 هر که او هم کاهل کارد
 ملک و ملک از کجا بدست آید
 زنی ز مهر خست و جگر خست
 رنج کشی را نیتی وجود کنی
 تا تو در بند آن و این باشی
 محو احوار سوی دولت بوی
 بار در نه بر آید فریاد
 تو خستی اینست چهل و پنجم
 چارمیع اندر می کدای کده
 رفت و برستند آتش است
 پایش از جای رفت و کار از
 در نه هر چه فرزند اردی پالان
 حق که از سر نیاید از کاهل
 نه فروده جو بام در روزن باشی
 اشوب و ادم زمانه برد
 نه فروده جو بام در روزن باشی
 تا به پنی مکز کور و سر
 تو بیک پایه هم شوی خرسند
 دست و ما سر بوزن باشی
 کاهل کافرش بار آرد
 چه می شست روز ط کاسی
 شب و شبگیر کوی مکر می
 بستر خوار است آید رنج
 سایه بود در نا رنجی باشی
 عجب بدخت زاد بود نجوی
 بر فرد خوان که هر ص با اول

بزرگان تو از برای طلب
 اندر بی جرمی گرانه جو عوکر
 انوش در کدانی دان
 اندر بی رسته بهر سستی
 و با آن کوز خود بجهند
 آن نیش دلی که چرخ خراب
 نشوی بر نهنگ خود سالار
 ز آنکه هر خند کرد بر کردی
 ز به یک نصیبی جو از نمار
 صوفی خوش در حدیث منور
 صوفیان در درود عهد کنند
 ستر کرسی است بر کدشت
 که چو سست خلیفه سوزدش
 زرنه دار تر آنکه باشد میر
 باره راه نیک داری پیش
 از در جسم تا بکعبه دل
 عام خوانند هزار و یک نامش
 هست بر سالکان بوقیج
 برو باغ فرد ز دل باشد

امشب روز باک و ادم شب
 دست و پا پشتمند و اندازد
 احمد در راه پادشاهان
 آن فریادی بر سر کسی جز
 پای بر آب روحش به
 رود از بهر آب روی بر آب
 بنام روزی بسیار
 زنی دو هر روز حوله تکراری
 ز آنکه رشوت در رشوت خوار
 سلب و ای دلای و کوز
 نمکبو تان کس قدید کنند
 مای و جامت منیر سوز
 منیرم او بر روز و منده شیش
 فرزند ار صدمه از فرج کبر
 از در نفس تا در دل خویش
 عاشقانرا هزار و یک منزل
 خاص دانند هزار و یک دانش
 راه دل را چون زلف زکی به
 تن به دل چو آب و گل باشد

اینک از دست او نوشت خور
 مایک سود شکست خور

مرصع باطن تو باطل است	باطن تو حقیقت دل است
دینی چو روز آمد و خود چو صواع	دینی ز دل خیزد و خرد ز دماغ
بحرام کوشش نکردد روز	آفتاب ببايد انجم سوز
در ره او دلی بدست آورد	از سوز و جفا و عقده و جان بگذر
اندر روز خدا است شمع	آبچنان دل که وقت بجا بر
دو نوع و صوص و آرز دل نبود	اصل نبرد و مجاز دل نبود
حجره دیور را چه دل خوانی	دل یکی منزله است با بی
دانکه زان دل دلی نیاید پیش	دل که با چیر جهان شومش
خواند شکل صنوع بر او دل	اینست غنیمت که یک به جاهل
رو به پیشی سکان کواند از	اینکه دل نام کرده مجاز
ای در دست دار آن کج مردار	دل که با ما و جاه دارد کار
کشیه حکام افسردگان است	یوسف تو منور در جاه است
بند ما بود شاه که شود او	مهر ناید ماه که شود او
تا بدانی که شاه هم باشی	بند ما شود در اول باشی
عاقبت باز عرق کن بود	مرغ ز اعجاز دل و زع بود
بویه توبه از بی دینی است	تا که خود باز ما که خود بی است
بس ظلام طلب کند جانی	آز نیش حوشت زندانش
که از عقده و جسم و جان سوزند	آتشش از درون بر آفرینند
اختراک پیش او فرود آریزند	جسم در از او بر آفرینند

دیدم او چون نور در بند
 آسمان در کش کردانند
 هر دیش زنگ کوزدی کرد
 هر زمان شویدی رسد کوی
 فعل اسبش جو کرد بند اورد
 اوردان گشته سوی عالم نیست
 مصطفی ای تمام برده او
 اندر آید در ازنی اشرف
 آب در راه او خلیف زنده
 عشق با سر کوبیده راز
 مرد در جبر را بدر یا بار
 خط خاک بود با زنی راست

شم در جنب آن سه بند
 بر زمینش در کشی بنشانند
 هر دیش آسمان زمین کرد
 جبر کش با آب حیوان کوی
 حورش از محض تو نیاسازد
 با کوزیا کوی که دم پست
 دوزخ بطور نسیم کوی
 از دروشی تو اندر انصاف
 موعظه اش جای جبر کش زنده
 زانکه داند که سر بود عمار
 جان در سر آن همیشه بای افزا
 عالم با کس با کس با کس است

عشق را یکی فرود بید
 گفت آفرین تو جان دادن
 گفت خوبان خود کیر نو
 پیش ای که عشق به بر است
 عشق بر تو عقود از گشت
 عقود مردی بولعلی آموز
 طغر را با عشق هر کند

که هر دو عشق عشق خندید
 چو این خنده محبت استانی
 عاشقان پیشانی خند منند
 کوزدین هر دو پرده در
 طمع الله وقت مرد است
 عشق در دیدن کاش سوز
 با زرا عشق پیش کیر کند

زیرک دیو و عاشقی آدم
 اختر و آسمان ز کینه
 چون ز سرهای صبح زنگی بر پشت
 صبح در دم برودن ز جلی
 اندر آمد چو ماه در شب بکیر
 کند جبر سگوار گانه
 روح آفتاب نوزاند و در
 خانه صبح سپهر کنود
 کس اصفیست با کس خزانند
 خیر کس خاکدان سرای تو کند
 چه فکنی سپه با طشا
 کز قبا بر تاج او سوخت
 کنتم ای ایندوسه شسته نوز
 از زناد از تو عید و آدینه
 بس بر نفسی و بس فغانی
 این بود فعل و خلق پران را
 جای کج است موضع دیران
 که عمارت سرای رخ بود
 دل زیرک ز دهر خسته است

ای جان تا بد آن سر دروا
 کشته مانند اشک کسیر
 در دید اندر آتش و انگشت
 کفنه جان عمر کند بو اللیل
 انعم الله صباح کویان پر
 تیر چشم دروغ فراوانند
 جای صبح سپهر کنود
 ای سر زنده ان صبح در مانده
 ای سوختن خانه این جای توست
 اندر بی صد نه اسلم رباط
 برکش از سر قنای آدم دوست
 وی ز عکس رخ تو دیو چو چور
 در زمین از دفع تو آئینه
 عمارت جان ز سر در با صبح
 که امیران کنند اسیران را
 سک بود سک بجای آباکان
 در فرا بد مقام کج بود
 پوست پر مغز خود شکسته است

در صبح سپهر کنود

مغز نازک پوست نکوست
 کفتم ای جان پراز نکوستی تو
 کفتم هر دست کرد لاهوتم
 تربتم گوهرست کانهارا
 سر بستبان او سر افرازان
 شک ریزه و کیش عالم و ما
 میچ که در صحرا و مکان دارد
 کفتم افریجا آن کشور
 جایی که گویشی که شهر خدای
 بر درش لشکر هوس بود
 پیش درگاه اوزایم اوست
 را لعم کرد روز کار حسود
 کش تا کلا و دوتا و با کفتم
 خم شش از هر جان نمل و بجای
 مرد را عارض سیاه نکوست
 بنبه از گوش کرد هر کس
 شیر یک یکم کرد اثر
 شب بر نایم بنم رسیده
 بنم دیدم تا به بود العجبی
 چه قوی شد می کرد پوست
 از کجانی و آنکوست تو
 قاید و در منها مناسوتم
 موضع مرجع اسب جانها را
 قد چو امید ابله بان یازان
 حشرات ز عینش خسرو و ما
 تا بسنگ و کلونج جان دارد
 کفتم از جا و از کجا برتر
 جای جاز و جان ندر جای
 و از سوار و مالک کس نبود
 مل سوار است و کل مالک و کس
 از بر ای رکوع صید سجود
 که عمر ز خاک باند خفت
 عاریتها عمر ستاند باز
 کاند، دشمن است و شاکلی دوست
 که بزار از برای رفتی بوک
 بس جلالت کرد عارض و سر
 صبح پریم در زمان بدید
 بندید صبح نیم شبی

سود دل شد چو شیر و چون قطران
 سوی صحرای غنیه زار شده
 مانده از غنیمت با یک
 هر که او رنگ و بوی را بسیر
 پر که جنبش ستار بود
 عقل دست و زبان کوراه
 عمل جز داد و جز گرم نکند

زیر دوزاخ سیه سپیدان
 روحش شسته سوسمار شده
 با حفظ سوی خاطر با یک
 زن و کودک بودند مردنه پیر
 کر چه پیر است شیر خوار بود
 ارز و راهی اندر ان
 که او لوالا مرضو دستم نکند

در عبار کتب بطور
 او کتب به تبای جاوید ان
 که خداست و من سل او
 از بی استعاره و کس
 دایم آن جوهر پند برنده
 متوسط میان صورت و هوای
 نه نی قیاس بر کرد
 جوهرش می کند فیضان
 چه شد از فیض عمل با خود
 شوق در نهانگش آویزد
 تا که عمل بود بوی میر

رق منشور و پند محمود
 دفتر نقوش و فامه زمان
 عمل نامه و نفس اول او
 کل مصطفی
 اثر از دور عمل که برنده
 شده ز بسوزمان و راه خوشی
 کر چه بیش بر بدر کرد
 بر تو آید کی شود با عمل
 خلق شوق یا بد از احد
 عمل کل را ارز، بر انکیزد
 او شود همچو عمل صلا امر پذیر

چشم شود بر نهال خود مالک
بعد از آن که گمان که بشنازند

شوند از صحرای رکت
عقل و روح از در حسی مانند

از زمان است هم با مرقدا
چار طبیعت مرید و او پیش

صورت اندر میوه عالم
نه خواست سجا و او پیش

بر خود اردی تمام دارد درد
در جهان بیک از بی رازش

هر چه روحی حلال دارد درد
حکمت ز یک و بوی غماری

نیز مهر زمانه به کینه
گفت ز راهی سرای هیچ

سیر دارد سبب آن لورینه
بسج راحت مندی کلایع

هر که اکتی در کلو ضلی کوی
چو قنات بر امداد کوی

از نبر و غمی بناید روی
رو ما باشد قفا قفا رویش

مچو دریا جوید اینجا
سنگو خرد از سرای صفا

کام پر ز ما شد و در بر دور
هر که او رو خود بند بجا

جان او بوی پدید ز اوت
از نرف خشم و تیغ از خوای

دوست را دیده از در که دل
کنی از بحر تابه ماس

تا چه کرد است غزنی از کردار
با فکلا و نونی کتف کرد

کز خوتوشا کشت بر خود راه
درینای تو جان کج کرد

هر که چو پشته تا ننگ کرد
هر که میوشته بر دل دشمن

مهر کرد نشی ننگندی پیش
که گفتی پشته از فرار حوش

ار کندش مکن در کیرس
 آمد با تو ضم در میدان
 لاله صورتش با خشی رگمان
 گفته در مذله از بی بندش
 بجهان داده زرگان را
 آسیا که خلق او بود
 سیوه شاع وجود او عوار
 زایر از خلق او چو گل زینم
 علم در مغرب و علم در بوسه
 دانش آن خون تر که نه هیچ
 نیک از بهر آسمان از لب
 گرفتندی بجز روی بوی
 باد اگر کونست را بزبان نیست
 اینهمه فطرت چه باید بود

کوه را همچو کاه بر کیرس
 زخم سو تو با بغیظم بر جان
 سروبالا شد هر کسی استمان
 ضلقت الله بلکه عدلش
 صدقه جان و زندگانی را
 در زمان ز آسما کبار بود
 همه جا رسید بطوبه وار
 در همه دست ز کس اندر بیم
 همچو نور خواجه در خواست
 که بدانی که مندا نه هیچ
 نودبان پای به ز غل و عمل
 جنت ناکه در کندت کونی
 غم مخور هیچ کون سلیمان
 که فیض که من باید مرد

صبر را جان دور دباری ده
 شوق عمل آفتاب ازل
 که بکس در نبرد از فرمان
 خاند از قدر صانناعی ب
 عمل سلطان فکر خود خوشست

نفس را عوا و بختیاری ده
 موز او خدا هر و جل
 بس بجار کوه ای که بکزان
 ذرا او باید بر الا قرب
 آنکه سیه فدای کویند اوت

سایه با ذات آسمان باشد
 سایه فرزند دوار کاشی
 در مصالح مدبر جان دوست
 منور علمت و اضطران غلند
 علمت قادر است و علم خود در
 بر تر از صور مکان و محل
 عماد کل را بن باشناس
 عماد کار رهنما حیات است
 عمر چند آن که عمر و کس
 داشت نعمان یکی که بچی تنگ
 شب بد و در ریخ و تاب می
 بود العوضه سوال کردارونی
 عالم بر ز زین است و صومر
 باد و سرد چشم کریان پر
 حکیم خانه کل آب که آن
 حکیم جنت و زاده و بنیاد
 فرشتی علم نوشتن ارشوی
 که گفت ما شد از بلای تبت
 چند اندوه پر بر ما شد
 سایه از ذات ملک حد باشد
 سایه را اختیار که مین
 در ملک دیر نودان دوست
 پیر عجل و خاکین طاعت
 علمت هم آفرستیم مامور
 در درواز جهان از لب
 نودبان پایه سوسن جام حواسی
 آن نه عمل کان عمیده است
 انداز روز ز عمر در کسی
 چه کلک کا، نار و سیه چنگ
 روز در شش آفتاب بی
 چو است خانه ملک و دوشی
 رخ این ملک حاجی مرص کوش
 گفت نه المنیوت کثیر
 دل اینها تگونیوا خان
 مونس حیا المحنون باک
 ای دو فرشته زکی و روحی
 که گفت با و است در شربت
 بوکت آن پر بر من

تو بد روز نشد به پرفت	کازر آنجا بگفته گفت
با تو این طوطی لاف و هوا	تمام آغوشم هم در پس
بعد از آن یار کز در پیش بود	نیک و بد مونس و رفیق
نیک تو روضه شود ز بیم	بد تو صحرای شود ز بیم
با خود از سپهر کندی	همه مرا از سپهر کندی
آرزوی صنایع و اسباب	روز آبت به برداشته است
بسته از عهد و منتر عهد	تو بهانه کنایان فند
فارغ از فکر و امید از کوی	جم عالم و توبه در زمین
و که چه آید بدون زلف	جند و احسنات با گفت
فقط کار کار است	بهر روز کار اگر دانست
چپ عقاب اول این جهان	پس محبت بر این جهان بین
برک دنیا خود نپسندت	مرکز بر یک ای جهان ضد
غم نا آمد عجز بد دل	ز آن بهیچ بجز غش جاهل
مرد را از اجل کند تا سه	مرکز با بدلت عکاس
مجدد و غطر رفتن هوا	مرکز سایه و اعطای است
سوم مرکز است طوطی آنک	در زدن کباب و زور زدنک
سخت روح ال نپد برد	انکه مرکز آفرید ما میرد
چیه کنی سر گذشت طراری	سه گذشت از اجل شنو باری
تا بگوید چه گونه سازن جاه	تا بگوید چه گونه سوزن شاه
تا بگوید که در زمان را	جستگ هم بیک لک کردن

بخت از راه سان مکنون کردی
 نقش این را فکرمش کردی
 خرد و از ابله گونم کشتم
 تا پوششید از غرور مه
 زین قعای کرم شیری کار
 آنچه با غرور کشتم خفت
 چه حدیست امیر که میرد
 که بود خاصه از درو چهار
 نه ز تو که ز تو به پیش تو مرد
 مردگان از ابله سر در نع
 خود ترا بر کشته که گیرد
 که ترا از خواستی مرگ برید
 با و در جند جنها سپید
 مرگ اگر بخت محکم و نرسد
 در جهانه که عمو ایمانست
 فرج کردن برای تو جانرا
 بنود مر ترا هر و مهر
 به حسن نام که زه دولت مهر
 در غرور شی تو انکو در رویش
 نیست باور و فاد محضت یار
 تخلف از که پر غم کردی
 بدر از ابله محضت کردم
 قصر دستان کلونه کردم پست
 دل بوی عیس سوفا نهس
 کردن اندر مد زدم سحر دار
 پیش تو از اهل که آرد کف
 مرگ طوف امیر که گیرد
 با امیر اهل اجل را کار
 تو بخت محضت ترا که یارو بود
 نونه میر نه مرد غنی تو
 که امیر امیر که میرد
 مرگ عمو که عمو بخوابد
 هم رسوده شود عمو وقت آید
 هم برزند عموش در محشر
 مرد جسم زار در جاه است
 در زمان بد لادی ایمانرا
 بادل بر ز صحن دست نهس
 زما و ز نیک و از درون به نهس
 راست عمو فصل که ایست
 دیده و آرزوده بسیار

آرز بسیار خوار مستحکم است
 چون سر ابد است آرز شد پر
 خوردنش را چون شنه کربس
 تنش ز یکی وسیع جان نه درو
 تا قیامت نخورده بهاش
 چه دنیا و ظلی و استظمانا
 صفت عمر کرد و دولت فرست
 شاهد البه و رفیق بهیشت
 عزت حزوی کند ما کند
 آنکه با مید و مال و ملک باشد
 شوی خور از زنی بید و دشا
 که برای تنگ سالی شاک
 دینی ارد و دست راع و فزنت
 مور و هم از درون سینه مدار
 بغنا ز آنست جویت نیاراید
 که غنای با فتنه در سا زد
 از پله میاد بیدیدیا سر
 هر که الکی چشم آورد
 داد پنهان حق به غیر
 مال اگر نماند خزان نشدی

پادشاه صور کند اردک است
 بچشم سلیب آرز رو نشیب
 هو بود در رسد نه بنید هیچ
 خاشاک ز میوسم نان نه در
 یک شک نان سیر بر خاشاک
 خاکمانه پر اسکر و مردار
 زیر دور زمانه دایما هست
 شمشیر و میزبان سرش
 بار آرت که ای دید کند
 نقد در دل ز بیم فل باشد
 تنگ دلش بسوی کوی غمی
 و بر برای دل عشق باک
 عاشق دشمنان خویش است
 ز آنکه آن مور زود کرد مار
 که غنا کبر و الهی ز اید
 کان زد دنیا و این زد دنیا ناز
 هیچ در ای ناک ز منکر
 با فدایش هو بخش آورد
 که بد دنیا و اله او منکر
 حلقه فرغ استرا نشدی

زشت یا کوربه فرسازد	مال سوری حکیم کم یازد
فجه آن وقتبانه اینی	دین و دینی بوند هر دو قرینی
از عه طلق می کوزی	بخدای لر بیده ام روزی
مه را از مودل ایچ بنند	خلق جوهر بند و بیچ بنند
در تو دیدی سلام و سانی	مردمانه نند. انزگ سان
از در فن خاله از بوی سبیت	صحب اعمانی خود کز نند
هرگز عه خواست هرگز	هر جا بخر جو مهره کرد است
چسپ هوا هرگز هوا باشد	ز انکه کردان و سوزا باشد
بے عز تو تو تو بوی مز نو	تو عز کرد آدمی را دو
بے عز تو تو تو شوک شیم	با خودی هر دو دیدی شیم
چیز تو تو گرفت در هر	خوشی بویم اندری که گلشن
کنند هیچ نیک بر از بد	بابه و نیک و ص داد است
نمکد شیت که بوفو بنیر	یار بدر امک شیم بر
یار با دفع و نفع بار بود	شاخ جا برک و سیر خار بود
کت به نیک و بد بکار آید	متر آن ز فن و بار آید
لنگ عم درد کم بود ماری	یار عم کاسه سبیری
از طلب زو که طبع عاوت	دوست ضامه که تا جانده دوست
زو بر صحنی گرفت بگذارد	بد کرد آن که دوست کم دارد
از صدق در طلب ز آهوناف	از قتی دین طلب ز رعنا لاف
از صدق و شک و ز اهر در	آسینت از هیچ خواهی پر

نماید از گوشه‌ها همانی است
 که بدیدست جهان باری
 دستارم دو صد دو یار بود
 دوست دشمن شوخ جو بگریزی
 باده ان کم نشی که کم مانده
 صوفی محو به بنور کرو
 حفت با شرف خدای ندید بار
 دل نخواهد ترا ازو بکسل
 درد مان دارما بود حفت دران
 هر کجا داغ بامت فرود
 هر چه پیش بوزورخ و خوشی کلند
 ای کز را که نام کرد خویش
 نه قبولش خست و بگردن زد
 دوست جووز برادران بکلی
 چه زرت باشد از بوی یک
 خواه خواند صوکار باشد رشت
 شاه زاده بوس خود اری پاک
 دانکه حوسله با نیت نام و عمل
 همه از کون صولعه پیر زاده

بخت جسته و نشود است
 کار هر مرد در دهر کار است
 دشمن از صبر بی هزار بود
 بد قریب کرد در آویزی
 صوفی زرت نشی انسانی
 همچو خورشید باشد شای شهارو
 فرد باشد خدای باشد یار
 با کینلان خلیل بهست دل
 چه کرانه کند بکن دغان
 چه تو مرم بهر غم از دور
 زود سپید و تنگ حوصله اند
 هر کجا کز دمنند با صدیش
 همچو بر روی نیک پیش
 که برادر کند به آذر دل
 چه شو غلبی از تو دارد تنگ
 بس صونج شد غلام زاده است
 دانه زاده شوی جو بدست خاک
 بکنند جنت و یار و خانه بدل
 که که از کون میر نیر دهر

که نه بینی بجزت و صولت
 پستی کم کردیم ز دستش نیلی
 شاه با ما که ببرد از برید
 چندی در چشم عینا خوشتر
 که نه او درم عز و دولت او
 خواجهکی تو قناعت تو را پس
 که خود آنگه است بر سر ساز
 دون در عینا پیش مضطرب
 فرمست و ابر بر لغو و دانگر
 دور عینا سینه چو کرسی
 ریششان بر ز بار و ز بار
 ریشت با برش ز بهر ماییدی
 هر کویست بجز صورت
 بخط این معلمه و جواب
 نه بگفتش امید و ز کس هم
 تو که دعوت تو را نماند
 خدایش بسیار است باید
 تا رکله طهارت شور انگیز
 چکنی خوشی کسی که عیان

یک رخ زنی جوهر درین دولت
 که بدست صوفی رند سپیلی
 و بزمان ایست برید
 در جهان از کدای کبر آدر
 چکنی با کد ریش و سبلیت او
 صبر و عینا عین تو را است
 شب کوتاه تو بوز در از
 دست او با دمان برابر به
 کوشش کند کنان پهلوانگر
 روشنیان دید کوشش همگی
 ابرشان بر زر عد و بار
 دل نهر و صحنای نالی بدن
 اینجمن حلقه و صورت محبوب
 تر با ت سینه اکتساب
 نه از و هوا بدوش بنیم
 با چو خطای کسی بر نماند
 که کس با صغای بر نماند
 چند چند بوزر ستا خیز
 بر در آب آری نیابد نمانی

همچو کوه کوهانند صله بود سه بچه را القمه سازد و بگذرد
 قحطی افتاد وقتی اندر سی دور از بی شهر و از نواحی می
 آنچنان گشتند بخت کار کادو شدند و کوه کرد مردم چهار
 کرد برادر عسکری ن خورد فرزند خویش را برمان
 کرد بر خودی زور امیر ضم عشیر را اطلاع خوشتر
 اندر بی حال عارف زکی نزد آمد ز راه دل شکسته
 گفتند صومرد مرد نو دعاست مکن که من کرد
 گفتند ز راست دو مگر شکست بود بگذارد تا رود شکسته
 بروفاش زمانه کیه دور مگذر از شش نوبت روز روز
 دیده عملدار بر احد تا ز راه کدر رسد باحد
 باد چشم بر آتش بدل آرز خنده بهد و بکل بکنج آرز
 که بهیسی مایه از راه جد وجد سنت احد و فرض احد
 طاعت از روی بغاقت را سنت احد شمانت و
 چند کوسر ریح و مکر و فنش بگذای از آر کند بخش سه
در فکند بجنبر کردن بندگشنی زمانه سپر کند
 ای که بر صرخ ایمن ز نهار تکیه بر آرز و همشدار
 بر نیاید در بی جهان باری هیچ با مغر را از و کار رس
 تو هو کونی حکمت اگند باکر مغر و لطیف و غشی خند
 نیب از نقطه تا حفظ فرما کنج سارغ و در دبه در مان
 گریز عسکری مردن خویش عاشقی کرد تا بغیر سر پیش

که اجل جان زندگان را برد
 آتش بی بار و برکت باشد عشق
 کرمه بیرون خوب فرون دارد
 که بعلت با بدگان کن
 گردمانه که با خدا همیشگی است
 بد بخل و بجزد نکند
 چه و اغند کرمه در بندند
 تن و جان از بی فضل در سگر
 انکه از شیر او شرف دارد
 ز انکه تا شان امید نبود و بیم
 دل ز تلخیش عجمی همیشگی دارد
 زخم حواریان حکم صند ان
 خوشتر عشق کرم کنند
 سوی آن که رضا حکیم بود
 باش در صوبی طمش کوی
 حونت گوید نماز کنی بگذار
 چون گوید بخش مسیح منه
 است با قدر حکم بزداست
 آن آویله تو کم ستیزه باو
 چند پرس که بسند ما بود
 هر که از عشق زندگیش نبرد
 ملک الموت بر کتافش نشو
 نوصه که عاشق از دردی دارد
 در عشق با بد جانست
 حکم بختیان با کشتی است
 خود ملک کار سب بد بکنند
 ز انکه جان مرگند و میخندند
 دل ترنم کنان که یارب شکر
 بیدگان از پد بدف دارد
 جانشانی خورد و شمع معنم
 عجمی دل بر آتش دار
 دل کرده ضعیف محسوس
 کردن روزگار زخم کنند
 حبیب انضرا ان معنم بود
 سم سمفا دم اطعنا کوی
 چون گوید مگر بود بگذار
 حونت گوید لکها داره
 تا توانی نکود ما را نه
 کرگزیز در او کرگزیز در او
 بسند ما فرزند ما بود

نیستان که بر در بستند
 که از لیل پیش عشق و محبت و دور
 بستند که در سواهی مبدع کل
 چه شود حکمت و حکایت
 که چه زینو رفانه خواهد شد
 آنکه دلها آشنای دارند
 که نوشته است بر تو سود و نمان
 چه زبالا بلا نهد بتو روی
 آینه نام زنده تو هم مردان
 دست و لب زینم مبدع کل
 بهوف تیرم او جان کنی
 تا تو بر من منزل آدم روی
 که اینچا قباد و پر دیزی
 که چه اینچا امیری از زرد زور
 در غمخیز و لیک سوز ایگر
 در بوز زنده در ز لیک فر
 چه تو با سیرت می بریزی
 معنی از خانه چه کجوس آید
 روزی در دست کسی نبود
 نعت تو چه ترال بر اکبرند
 نه کرد در ریش کفون بستند
 خود کرد به زاده اند چو مور
 ضو و عجز و استکار ز دل
 تو کنی اختیار در باقی
 پیش تیر قضا به نعل
 دل چه و جوا جدا دارند
 او قفل بن بصلیبا بر خوان
 بس اعد کوی و آه کوی
 آه رانم ز راه و کردان
 چه سودار و عنی کل
 صدق در عشقش ایمان کنی
 دان که اندر کوی ستر روی
 چه عواض کل سکی ضعیفی
 بانگ ز خاک ضعیف روح
 دیو خیز روز رستاخیز
 همین دود خیز و لیک تر
 دانکه با صورت سکی ضعیفی
 نقش دلها سوی روی آید
 ز کس سنجی کسی نبود
 همه در کردل تو او برزند

با تو خود کو پیدت چو پالودی
 ستم دوست را که از در او است
 از صفای کسی نهی کنی ترک
 چند باشد معنی ای بدرک
 بگر آبتنی تو ای جاهل
 ز بی جهان همه سراسر غم
 دوستان در ره صلاح و صواب
 اندر راه صواب اندر سبکند
 جنسی از جنسی باز دارد راه
 یاز نه جنسی حکم صواب است
 دوستان بچو آن ره سپرند
 بار صفای سفر معرمانند
 بسی نگو گفتند اندیشیاران
 که نخواهد دل از اندامت
 دوست را که سبک ملاخیزند
 که چه صند بار باز کردد یار
 از فرزند سینه به صحبت یار
 هم رهش با شیخ زرد و کاک
 سبدا از عهد و عهدش و طلب

که زنی یا موی زرا اندودی
 دوست دارم که دوست دارد دوست
 در نه در سستی خیر کسی
 دل تو در کل تو صحنه چو سگ
 سگ و معانه دارم اندر دل
 دلم از دل گرفت و از جان هم
 یک دگر را اندد بوند جواب
 دیده را بفرمیده نتوان دید
 که ترار و بود ترار و سنج
 یارم جنسی پای آب است
 گاه با پایهای یک دگرند
 به رفعتان معرستمانند
 خانه را یار و راه را یاران
 به بدر رفعت نیک بهر
 بهر کیکی حکیم نتوان سوخت
 سوی او باز کردد هر طوبار
 بای سازم بر ما چو روز چو مار
 کم رسک هر ترا ندارم باسی
 بر که پان روز در شب

سره پوش که در بهار آن گل
 از تن دوست در سرای مجار
 راز بهمان نداشت مستقیم
 با قور کور کور کور راز
 آن شنید که گفت صدی
 گفت از تانگوس باز
 شری بود که هوا بخرد
 دوست می بود بر از و نیار
 در راه سبیل بریز که خفته
 راز در زیر کان نهان شد
 بهر اندام دادن او باشی
 شکر عمل بهار پیش آنکه
 صحبت ز رکان صوبه از کلی
 با خود نند ساز داد و ستد
 که یکی شمع رند کرد بهان
 هینا بهده محو از کس
 از طبع شو کو سخت دانا
 لکنت کس ننگم من
 معنی بکر از آن رتوشا
 راز بهمان نداشت از عیال
 جان برون آید و نیاید راز
 در غم و غلظت از طبع و صیقل
 ز آنکه باشد قوی صفت آوار
 با حرمی از آن خود راز
 که خود که شنید با آن راز
 از تو زاد آن زمان و در هر مرد
 پیش می بر من بهتر راز
 سخن گفته به که تا گفته
 رانکه شیار بدکان باشد
 دل جو سندان زبان جو سندان
 دل کل کویید از زبان کیمیا
 غلظت ناصحن صوطعم از ملی
 که قوی تر شود خود در فرد
 بیکی بوسه صد هزار حراف
 هینا آتش دل نونه بسی
 بهر سمع کوسلیمان
 کوه رحمت تو ستم من
 که در حجب جز تو نیافت

پیل یا شاه را شایسته بود را
 یا معنوا را با کسی گیرند
 باز سیم غم گیر و موی
 چمنی بود و دست و خواهر بود
 هر چه گویم بیار گوید گیر
 شور می اندر جهان فکند بار
 تا چند در درو بیافته
 کردم اکنون سنا سر آبار
 باک و وفالی چو خاندان رسول
 اندر و فرشی پر و باک ملک
 جو به ارشک و صومعه از خنجر
 هر کجای در خنجر از طوبی
 آت خانه روان بهر صومعه
 بسو بر پرده صد هزاران جور
 نام آن نصر کرده معتمد صدق
 صفی شایسته بر شسته تخت
 همه دشمنان کان آب تن
 ساکنش و صفتش عالم بار
 هر که صیقل کنج کمان
 چو در غم شد فدای چشمش شود
 مصلحتی را در او آید

همچو هست کار بخود را
 همه بازان این جهان پرند
 نیست اندر هوای نفس خوش
 بجای از بر جمع نبود
 فاطم جا کریم صلح پذیر
 لب شیرین عقل کردم باز
 صدق تو شکافته
 اندرین دولت از پی مایه
 خانهاش از زیبا و طم و حصول
 بوم او ساخته زبان فلک
 خنجر از زر و خنجر از گوهر
 بر نهاد جانانه از معنی
 کرده از بهر روی دل جو
 اندر و صد هزار پرده ز نور
 اندر و قصر از صومعه صدق
 اندر و تخت و تخت و خنجر
 همچو بیم درو معاند من
 زنی غنیمت شد در غم بار
 چو ای شایع نزد پرستان

کور است
 ای خردم
 بر طبق برادران کن کار
 کریم اسیر
 چشم دارم که کار کرد
 حرم و رستگاری اندکی
 کشته محبت زنت غری
 تا که این اعتباری
 بهر کاندیس نه عددی
 عهدی ندیدم را با او
 حق بان و ملک فروخته
 این گناه که کعبه ام در بند
 صومعه خردم و در بند
 اندر و کعبه عارفان
 ناره و با بزمه ندلی
 آنچه نصیب است از کعبه اجابت
 در شایع بر آنچه آید
 اندر و نام چکنر صومعه
 محبت ای کعبه
 کعبه خاتمه شد
 ای که بود در المیرا
 چو در غم شد فدای چشمش شود
 مصلحتی را در او آید

این را بهر کعبه و خردم
 دل خردم را اب شگفت
 که زور اینم از دست مصلح
 زود یک صدمت با کعبه
 عدلی شایسته این را
 پیش از نه هر دو کعبه

در دو عالم چو چشمه حیوان
 هم روان نمک سوی سفر
 باک و ریش روان فراورده
 نیکس را بر حق لفظ گفتار
 عمل قرآن پارس علمتیش
 در تراجم بنو فند هرگز
 شور عاشق را یک به یک
 عذر سبید بر ارسله کوا
 در افرازان پر در
 کز بنوشن صفح کوننویس
 کانت جان غنود سید این
 بوم و رشید دید بر اسد
 کور و خاک خون سینلا ترا
 که نه از زبیر کان کند او بشک
 بنیله طخار و کل پنجار
 پسر علمت
 شیر فرزند را بهما خواهم
 شیر حسیب شیر یکدیگر دیز
 چشم دلجم که کوشی داری تو

گفته روان شمار روان
 شو انبای عصر با در شر
 همچو آب روی محبت جان
 چه ز قرآن که شمع اخبار
 کردی ارستی بر لبش
 کفایت این سخن کر غ
 هر که جان بدر جمل حکمت
 ای سخنهار کاند حور پاک
 کرم از خاطر ز کوه بر پر
 ای سخن از بله دل ابله
 که به تشکال علیین
 قدر ای شود و ششاسد
 تو بطلب ده است صوا ترا
 هزار بار حدس کوی پیش
 دانم در ز رفعت و عوج چهار
 هر صدمه بر علمت
 مادر موسی که ارشام
 در غنود که پذیرد چهر
 که جزیی به سخن کداری تو

در دنیا که در بند برسیا
 نیک دانم که نیک دانم
 علم کار است که علمت
 در دین راز زدیدی
 سیم خانه وونی از کوی
 خانه نایب که در باجی
 سایه مخ از قول به
 هر کار علی فوج ما
 کانت روان فوج ما
 در ثبات فکر اخبار
 سایه غایب بنیاد بار
 در ثبات از دلوی کا بود
 ای که خانه اش ای و طای
 شب در دینی ای کس از کس

در اولیٰ علی بن ابراهیم اولادش
 در دومین مجموعه از بنو علی و در بنو علی
 در سومین مجموعه از بنو علی و در بنو علی
 در چهارم مجموعه از بنو علی و در بنو علی
 در پنجم مجموعه از بنو علی و در بنو علی
 در ششم مجموعه از بنو علی و در بنو علی
 در هفتم مجموعه از بنو علی و در بنو علی
 در هشتم مجموعه از بنو علی و در بنو علی
 در نهم مجموعه از بنو علی و در بنو علی
 در دهم مجموعه از بنو علی و در بنو علی

حضرت علی بن ابراهیم
 من لانت اسامة
 صلبت اعاليه



منتخب کتاب جامع شیخ ابو سعید اصفهانی

من له الحمد وایمانتوال	قل هو الله لا احد قد قال
حی و صوم نزد زمره حق	اگر هست اسم اعظم مطلق
داگر کیفیتش نشانیست	اگر فوقیتش مکانیست
صنع او احوال زردمان	اگر ز آب سفید و خاک سیاه
اگر هم نیک بگری همه اوست	اگر صورتش در کراپوست
مگر از لاله الا الله	غرضش را بفرشی راه
سر فرود بر زمین و قیوم چوید	به کرد پانی عالم غیب
فرشش در مویک عمارت تو	عرش کم در روز کواوری تو
جان حکوید ترا عیان شنود	دل ز بورت تو لوح عالمی شود
لا يزال از تو خیر تا آیند	رحمت و اعطیت و پانده
چه طلسم که چشم بد دورت	اسم را نادر در زلف لوزنت
مغفل در حسیست و صومی شود آ	زار و اسم تو هر دو با پید است
او بیدار در دود با بار است	او صومی او بر سار است
در نه در کاسات غیبی	در نمود دیدن تو خیمیست
در جهان در زنا از تو خاس	نیست کز نیک بگری خالی

در توحید گوید

حاجت من را تو دل نوازند	ای خدایا کار سازند
کم شد اندر زره تو مسو فتم	در صفات تو محو شد صنم

روشنائی بخش از آن نور
 رشحه نور در دماغ غم ریز
 بنام چو اندام دید
 کوه چشمه تله که در دام
 بر درت طایر زدم گشت
 تا ز در حلقه را در آویزم
 بتو پیوستم ای پیام تو
 از بگوش اسحوک و صوف
 باد کجوت بر من کی ار حاکم
 روشنی کنی حور و شب جهان
 چه بر اندیشم از نو اندر حال
 تو بجز مرا خیال است
 فخر زبانه نوای جوشی
 در که از کار جود تنگ دلم
 جلوه شد از برت نشانه
 کشت جندی در و سیاه باران
 غم ناخود که از غمت شادیم
 دل جوشی کنی از شمال جود
 کام مشیت بشم خان
 با وفا عهد کن زبانه را
 پیر شد ساعر هم در ده

از در جوشی کنی دورم
 زیت آن شیشه در جوام
 تمانه کی تو ام دید
 عنان در مبوط این جامع
 حلقه ساختم رجعت نشیت
 میزم آه و اشک میریزم
 مگر آرزو که بر ام تو
 کوه کاری نیاید از مغز
 مستغرق بغمم باکم
 بشم زبانه وجود بگریزان
 مرغ اندیشم را بر زرد پاک
 باز پرس ز من محال است
 شرب را ز کرد با سر جوشی
 بنمیرم ز غم در سنگ دلم
 آه ازنی جان سخن میشاید
 مگر میروم که آه از دست
 مغل از دست مان که افادیم
 کردنم بر کن از جابل خود
 خاک با سکنان جوش خان
 بعد صدق ساز جانم را
 که مگر اشب بیزوم در ده

۵
 کوه شمشیر
 را که نور است و فاشی کرد نور

عشق در یو انکی در مسی کرد بازم بدین هنر مسی
در لغت گوید

کذا که خدا بر اسپه
تونه منی کنایه ما نبود
دست در دست هم برین
پخته او بود و این در کلام
در ره مصطفی کم از خاکند
همه شهبای او شب معراج
ملک از زمره غلامان
آفتابش چه باشد اندر شست
خیمه بر تارک سپهر زود
مشکل نیست هیچ علی کرده
روی او را چشم سر دید
بوی خلقت طریقه جان بخشد
بر روان تو با که در باران
میرای محض نور نور از
با حرکت جویدم سو کند
زبان شکر سخن که تراست
بدو چشم سپاه و بلند است
بمردم و باز گشتی تو

تا تو این جا به دجایی راست
از نو او کیموس چه است بود
عاشق خیر و حله بد در زنی
اوست معنی و این کرمان نام
اگر از اصطن بر افلا کند
بر سر او ز ملک نامر ستاج
شده عرش عطف در آتش
اگر به شکند به نم انگشت
شب معراج کوس مهر زود
کند از تیر و از رحل کرده
به هر رفته باز کردید
بجز سنگ رازمان بخشد
زایر زود مادر و د محمد ماران
سایه خود دارد دور از
ای به هر نو آسمان در بند
به بنان فر شکن که تراست
بدو بسوی مهر بودند
خرفه و ملک پوشی تو

کردن سر و کار کنند
تا از خود کوشش کنند
عشق و دیوانگی در مسی
کرد بازم بدین هنر مسی
خیزای بوزند از دم
جویش را چه نماید
کرد کار را چه مکنان
که در دردم بکند در کله
کرم چو کرم در کرم
در راه سبب سبب
اجساد را چه نیست
رو کوه است چو کوه

شکوه تو بر عتول فلک	بوقار تو در نزول ملک
بیل کعبه و به نواف زمین	کعبات و بحرین امین
که مگر زانی در او صدی را دور	تا امیدش مگر ز عالم نور
زیر کار جان و سبک نامش	نیست اندیش از نو ادراش

در تعریف عقل

ای خستیر فیض عالم جود	اولین تسخیر سواد وجود
آسمان تراست در سایه	آفتاب سپهر نه پایه
شکر گشتی ننوسی نومی	مسعد اخرت بخش توئی
اغذرا چاک علت اولی	نیست شش بالانرا از تو معلول
کوشش نه صبح پر اشتهارت تو	کاش هفت اختر از عمارت تو
یزکر شکر وجود توئی	قاید کاروان جود توئی
شکر روح را امیری تو	به طغنه خلق در پیر تو
مدی شو که دیو رخ داد	جان من شده که جان شکستیم داد
سایه خود دارد در آرزو	بیرای محض نور نور آرزو
مغلق راه ده روانم را	غلی کن بیام جام را

در تعریف فلک

و یک ای قبه زمر در رنگ	که ز جام زدا ناله رنگ
باد که بخورد ز کجاست	که چو فریب عمر دور است
میناید که نطق و جانست	روستی داری در روانست
که به دانا بجز سر گفت	رو که از ضد کلمات کی گفت
هم بدست تو کاو در غله	هم بکوه تو کرک در کله

تعارف
توجه کفایت
دیده اندرس در کمال
رست خور اندر لایب
در سر کشتی کای
هر که کردند بازاری

تو آن اختران صحرای
چار عنصر ز کردشت زاده
تنت از فرق و ایستام بی
میکنی در جهان اثر چو است
کز از سر دورت آنگه نیست
چو ستند این تبار زنگارنگ
اغذین خیمه کار سازانند
همه کم گوشت و پرنیوشند
هم چشم و هوا این درند
سر بر جان دشمن خوردند
باغ پر میوه داشت بر لاله
بیز در روشن و زرد نامه
نفس از شهوه و خصام بی
خویش خوردن کبسی نکوی است
همه دانا ر غور است آنگه
که در اعوشش کشیدی تنگ
جسد خاک خالی بازانند
هر پید او هر پویشند
راه است همیشه در سینه
همه جویند آنگه خود دند

در تعریف پادشاه

در جهان تا که سایه شامت
حال ای شاه اگر ز صبری سی
صحنه میان بطاعت از
خسروی ظاهر و زبری پاک
آن چو مهر است بر سپهر طلال
دوره در برن او کجا آفتاب
کن از او ادو کون یک شبه فرج
در هر آنکس دو کینز بیجا

در تعریف وزیر

صاحب ابروت در بایکون
میر عباد عبد آصف صوف

جمع بستند دغل او با فرج
لوح محفوظ طبع در اکت
بشکی کریم برتا به
خف خاک در تو طاق فلک

آسمانی در میر درو شد درج
عرش مکنون خاطر پاکت
محو را این دو قطب دولای
استانت به از دروان فلک

در تعریف عارف مسیح

ای مایه سرای فرخنده
خاک از تنک و سنگ از گوهر
باز ز شمشیر تو در یاری
کرده باش حاج کلید رفک
به بیوی طاری زمین مرکز
کرده هر شب به کند غلی
ماه نورخ و قوس ساعت تو
کو پیشی در کربانه
در حصار تو کند گردان

که شد از روز نشتر بریده
باد از خلد و آب از کوثر
لاجرود سپهر رنگاری
شایخ طوبی خطا طوبی یک
در دم آفتاب آفرین
در سرای تو ما پندیدی
جمع کرد جان جماعت تو
ریز بارت ز میر حک فرسته
کو تو الی تو عمت مردان

وصف الحاکم

چشم فرخ جهان به استم
کار کو شنه و کناری بود
ماه را قدر و سها کف
منزل مکه مبارک بود
دل در ملک بر ارشد

نشده غزه تا تو استم
راستی را اشکوف کالی
زهر را خود به پین چا
نزل از عمه و تبارک بود
جانم از جسم با نیار شده

بیهوده سی و کبر در راه است از ای ابریت خفته قوت امیر از رخ صاحب کرم از آن فتوح که با کرم در انوار

صبح از آواز در آواز
 روز غم زوال گیر نبود
 ماش کسی نکرد در غم
 تیر نفی بیای من بر سید
 روز احتشام من شکست
 بضرورم در میان آورد
 بر در خلق بیدوم مردم
 غمم رنج کرده در بخورم
 جام از عصفه بار سنگی
 سارگارت کار مردم امیر
 اندیس فستق بخوردی کرک

بس نکون که چشم بد نمود
 قره العین خاطر بیزم
 بی نصیب اندر خان کنج
 مگر از جهت مرگ در خوابت
 چه کم ارسیده من خای
 نم آن میچک کسی مرماش
 غم پیران خورای جوان امروز

هر زمانم نوازشی تازان
 ماه طبعم کلفت پذیر نبود
 سایه بر بال کسی نیکندم
 چشم زجر جاک من بر سید
 دست دروش را این پیوست
 غم ایشان دم جان آورد
 ماشم کفایت و کاشم
 مدتی شد که از دطن دورم
 دل ز ناب در سینه تنگی
 با خانی قمع و دستکهای سهل
 که بودی شکوه یک دو بزرگ

بچم می مانده ار حد معنوز
 ای فتوح دل سحر خیزم
 جفا نشد جز سحر سنجی
 لطفش از هر کس خبر بابت
 از درختی بدان طربنا که
 در جهان کسی تویی بگویم فاشی
 مایه داری و میتوان امروز

اگر گوید و در با هم
 دوری سنگ طوطی از جام
 زانها که در وقت کجا است
 را بگردان که چاه در راه است
 سطر آفرین از پیشانی
 زبان فراموش نمیدم
 که بر سرانگر یاد از آن
 آنی بوی چهره یار با از آن
 با او که در طرب نام در
 تا بنویسم که در طرب نام در

چون در آردیش ز پرده ناز
 در غزل صوابه آن رسیده غزال
 که چه او دلغور تر باشد
 در چه او ساکن در آبرسته
 او بی حکم کرده فرمان نیر
 مشکابیت کنم و له بنماز
 من کنم یار او خلف کردن
 که کشیم ناله او درستی
 که ز دست قطعه مردی
 چون نم جان آن نگاه ز دوست
 ستم از کوفت دگویی غام صدم غم
 زاده نیستی من
 خودم از عشق ساغری بیزان

خدی شیش کمود پرده ساز
 غزل او صدی بجز آن در حال
 سخن با بسوز تر باشد
 من بخدمت روم مگر بسته
 مردش می کنم فدا جان نیز
 او کجایت کند سراسر ناز
 او کند ترک من تلخ کردم
 مست بودم بگیر برستی
 چه توان دادش به بر روی
 مگر من کوی نه زنده باشم دست
 عاشق زار سگ و نام چه غم
 پادشاه است تکلیفی من
 میروم ایک او همان خیران

علم با است مرغ جان را
 دل بچشم چشم به نور است
 در روح کوی بدانشی دویی
 دوی بدانش بلند نام شود
 دانش است آب زنده گانه مرد
 تو بدانش سرشته باید کرد

بر سپهر او بود روانت را
 مرد ناگهان ز مرد دور است
 می شود معنی روح ایمنی
 دین به علم که تمام شود
 حکایت کار زنده گانه مرد
 دل بدانشی فرشته باید کرد

علم از این بیشتر در آید
 نفس را اختیار می توانند
 با هر چیز در آید
 علم از آن در آید
 علم به علم چه نیست
 علم از آن در آید

که خواست ز نور علم آید
 در نور از نور خواست
 دل به علم را ما شد راه
 بود لاله الا الله

با بدن در فلک بیه بر داشت
چشم او در چهار ساعتی مانند

جان داند که چه در سازت
هر که ایوان خرد باقی ماند

در نه بس محکم کس ای صدر
کنج تدبیر را اظلم کس تو
در پس قاف قابلیت نهان
را که مسی دو کون نام و کاست
جبره آتش بیانه دل تو
قوله چند روح و ملکی
خط سخن و چگونه تو سله
هم حرفت قلم نوشته است
در نه اینجا ز سجده عار نبود
باری نفس باشی والا
ملک با رو مالک باور
نفس از مار کا شاه آه
سوی ایشان مکنی بولکها
جبل طوفان و علم شتی نوح
حسن و کانه کونه کونه سر شتی
کم و محنت بلند تصور
درد و داغ آرزو شهوت محذوفی

حوش را ای سناسی قدر
ذراحت را مینم ای می تو
محو سیر مرغ رازهای جهان
سر موی ترا دو کون بهاست
ملکوت جایی در منزل تو
باری عمر ز طالع فلک
صنع را بهترین نمونه تو سله
مجموعه فن ریشه است
دیور انور عقل یار نبود
بدر کرد عقل از بالا
اخترانت برادر و خواهر
عقل از عالم آله آمد
دو ملک با تو ایچند مراد
آمار علیت و ناهت روح
آسمان سرست و عقل شتی
خلق نیک رشت و صورت حور
و چشم و بیم خشنودی

بجز آنکه در کوشش او جان
بیش موی در در چند نهان که هاکر در دگر ز در بطر در
در دیشته و صفو ای در که جان جانان ملک و ملک نشد در صورت
بهر ملک

آوردیش تا گشت بتو
دو سر خط تعلقه هستی
جهد آن میکنی بی بسیاری
نیکم و گرنه ز می جاست
بستان ای که شرفانیت
پیش از بی کرده و جو خواجه

خاک از اعلاک بر که نشسته
بحقیقت هم نو پستی
کین دوی هم پیش بود ای
خام هزار و یک نامت
بشکستنی قدر که ای کاست
در زمان بر جی که سخا

حزون باد که بود ناچار
تا ز کسب و نفع داری دمی
خند کوش که با کم غم برد
بهتر از غم که ام یا بود
مضار خور که گمانی مباح شود
مستی ای و حال دور و دگر

کوش تا کند در حرف از چاره
منه از جای خویشی پرونی
دیو دنیا نگر که هم برد
که شد در روز بر قرار بود
نه که ز خانه مستراح شود
هم حرام و نه مستی حلال

ای که بر فخر کوشک سازی تو
گرچه ای بضر با طر خاکست
ز دبان خواجه بازی کرد
خایه بسی بود که هر را
دوی در گفته خدای اور
تا نورخ و سرای رادانی

پیه بردن به سکه از بی تو
چو کردی غنی ز سد خاکست
که تواند بر آسمانست برد
چه نمک کوی بس پهر کوی را
حق تا سر فزا بجای آور
بجز اگر خدا بر او دانست

بگو خرد را با هم بپوشد تا گشت
بگو خرد را با هم بپوشد تا گشت
بگو خرد را با هم بپوشد تا گشت
بگو خرد را با هم بپوشد تا گشت
بگو خرد را با هم بپوشد تا گشت
بگو خرد را با هم بپوشد تا گشت
بگو خرد را با هم بپوشد تا گشت
بگو خرد را با هم بپوشد تا گشت
بگو خرد را با هم بپوشد تا گشت
بگو خرد را با هم بپوشد تا گشت

سالی صحت کسب کنیم
که فلک دارد دیدار در چشم
کار بر روی کسب سال بازارم
وز در روی طوبی با ما بریم
عاقبتی بر سر کسب
خاک رسد ز کسب
عمر خود در روی طوبی
نام خود زنده تا خلف کرده
با علم کار کسب
حق از حاکم کسب
کسب با رعایت ای مردم
مخوام کسب که با مردم شود
خوار بر کسبی بود
که باز بر کسبی بود
خاکانی بر او دارد
کسب کسب کسب

ز آن چو سیرع کوشه کبر بشدم
 نعلت اگر نسبت هم شرابم
 مونس نیستم هر چه در دستم
 که ستم می بود هر چه در دم
 عندا در قیامت و تریاقتی
 دیده بر دستکها بر آن
 ز اورا هر نکرده از کم و بیش
 که ز بار کنا نمانش دست
 اشک حسرت ز دید با باران
 سزکو در مقام اندارد
 وز در رهش در آویزم
 که بخش خود است برداریم
 رحمت مخصوص ای حساب و شمار
 چه بدربار سیم پاک شویم
 وز تو در کمینظر روشنی
 که نکو سخن رشتی کل
 کافقایی حساب زرا کند
 که چلیز در دراع دوا نبود
 در بهی غلغلی و نهی دستیم

بجوانی چو زال پر بشدم
 سانی از جام هم شرابم
 در صحن حسرت رفته بستی
 زهر مرگس ندیدم در خورم
 ز آن که این در به شد و اسانی
 کیه رخالی و دلی خوابان
 میروم شمس رو در رشتی
 خاک بهتر فراشی و با بستی
 دیده سر مایه نکو کاران
 کچه صدی سخاکم اندازد
 خوشی را نور میس بر اکبرم
 بر تو ما اعتماد آن داریم
 چه نوسه و کج ای تقصیر کار
 از کنا، ار چه جوینان شویم
 از حسرت و روز و شب که نهی بستی
 میدهد در تنم کواهر
 که در این خیال غم کند
 ز آنچنان حکمت روا نبود
 که تو بوقصوبانی در دست سیم

حکوم چه در کدک چشمی ای تا ترا تا چشمی

چو تلو در صد جان اگر چه شود صاکی در کور ز دروغ
 که نکو کار بود بشد در حساب و شمار

دین بد را عذاب کور است
 چه شود جان جسم آلوده
 باز فرمان رسد که بر خیزد
 انگ ارادت در وجود آورد
 تسکین روح جان گیرد
 اصحابان بوجوه از فلک است
 عمل و نیک گذار کند
 زیوی طیب تو ما کرد درین
 بر فلک نیست کرد و سردی
 نسبت حوشش باب ببط فرد
 این فطیر که کرده بود است
 ملکوت است حاکم سرش
 بر فلک حاکم و فری نبود
 جان آن دم که کرد ازین
 در غیر حیات نام روس
 حمد آن کج که با کس باشد
 یک بندند است است
 دل خود را بصد که بستی
 هر چه بماند از نو خاکش کنی
 جان خود را درسی جهانستی

در طبع نیر علی و سوره است
 رنجار کنایه یا لوده
 تو جان جانست در او نبرد
 بازت از خاک رند یا اند کرد
 هر دور انور در مسیانی گیرد
 ملک میرود در صفت شکرت
 استخوان در ملک چهار
 نکتز رخ بطبع در افلاک
 بگذر از گرم و سرد اگر مردی
 به بساط درست باید کرد
 در تنور اثر نتوانی است
 جبر و خدا است عالم هوک
 با ملک حاجت بخش نبود
 کوش تا بر فلک کند پرواز
 همه دور فرس جو خام روی
 تا در آن در طمانمانی پر
 تا نباشم هر چه بپوسته
 روز آخر گمی تو از رستی
 و آنچه مرا آتس باکش کنی
 بزر و سیم و خانه پوستی

در طبع نیر علی و سوره است
 رنجار کنایه یا لوده
 تو جان جانست در او نبرد
 بازت از خاک رند یا اند کرد
 هر دور انور در مسیانی گیرد
 ملک میرود در صفت شکرت
 استخوان در ملک چهار
 نکتز رخ بطبع در افلاک
 بگذر از گرم و سرد اگر مردی
 به بساط درست باید کرد
 در تنور اثر نتوانی است
 جبر و خدا است عالم هوک
 با ملک حاجت بخش نبود
 کوش تا بر فلک کند پرواز
 همه دور فرس جو خام روی
 تا در آن در طمانمانی پر
 تا نباشم هر چه بپوسته
 روز آخر گمی تو از رستی
 و آنچه مرا آتس باکش کنی
 بزر و سیم و خانه پوستی

مخبر است تا کس ز بجانی	تا که در رخ جستن نماند
تا بوشش بر دبر او چون	نفس را اعتقاد کن به از خود داد
ده اندیشه هر جان و خود	اشنا کرد با روان و خود
روح از او گفت هر چه گوید	چو خود غیرت کند گوید
سیر در عالم نفوس و معقول	یکی از راه حکمت و معقول
هم ز کردار است آفریده شود	هر چه در جنت تو دیده شود
تا ز بهر تو خانه سازد جنت	علمش می رود به بهشت
را از عالم تصور خواهد شد	خلوت نیک تو جور خواهد شد
مرغ و حلوائی بخت ز آن زیاد	گفته خوشی که بر زبان آید
سخن است از سخن مگذر	شاخهای رصع از کوه
چو نرسد به بهشت باقی بماند	تا دولت مرغ بخت خواهد رسد
کندم و مرغ و قلیه و میوه	تو به بهمان راه کن و میوه

گشته در اصل دور کبر والا	بدر دار اندرین بالا
خوشتر را نزد آن پدربانی	کرازی قبیره بدر یلبه
هم را خوف و اگر از دستند	بدر را که او در آن مستند
فارغ از تک عالم فانی	سر بر نور و جمله روحانی
نام ایشان مبر که نیست روا	تو درین چار پنج طبع و هوا
تا بگیر طبیعت بهم	نگن از متراج با انجم

فردین بیست و نهم از دار سوزن اول و دوم پندار مادر خندان بر صردون بدر ای کوه که کوه بگردن بر فلک دار در آینه آینه بر سر کوه است

مادر از ابد خزان بگذار
 تو چو عید از ان بدر زادی
 چارم از بر ابروی باشد
 چو مونس شود قوی دل تو
 مریغی بر فلک نشود
 تا مونس درشته و شش شوی
 هر که زینجا نبرد پنهانی

صحت بد اختران کند
 نه ازین مادران عزیزی
 شمع جانز افکند باشد
 از دیر بر فلک شود کل تو
 ز آنکه آجا کان و شک نرود
 از حضور زشته خوش شوی
 نرود بر سپهر پنهانی

عشوار آنسو عود کرد دست
 هر چه بالا طور عود بود
 دلت اینچا ز دل جدا کرد
 وصل او نیست هر که بین
 آنکه چشم تو دید جسم بود
 داد جسی و طبع راه دکن
 رفته در سپهر چارم بر

و آن که آنسو عود باشد
 نه بد پر و عود عود بود
 هر که اینچا رسد خدا کرد
 بجا او اندر یس شکی دیدن
 آنکه گوش شنید اسمی بود
 روح خود را ازین بگردنی
 رخت بر بام هفت ظلم

در قیامت کجا رود نفس
 ز تب عود حسد و انش و داد
 وین رسم با تو فغان باید کرد
 عود و عود که خدا ای فلک

علم هر دو العنصول و هر با حقی
 شرو نفس خلق خوب نهاد
 نفس را نیز عود باید کرد
 زین دو شاید شش آسمای

هر که او است نشان بد باجم
 در هر حال کن انش ای بی بی
 اگر اینچا نشناختی
 بگفت شمشیر را نندت
 زود زمان ده ار نه نندت

آتشش احتراق جمع کند
 سرنگون از فلک فرو افتد
 جار او از فلک کجا باشد
 فلک میرود تو شتر میشی
 مکنش قطع در اعلا کتب
 رو فلک شد که هر سبب بد است

دیو چون استراق سمع کند
 تا چو آن آتش اندر او افتد
 رفتی دیو در هوا باشد
 طاف و سرود کردی دست
 تا نماند محو جان مگرد پاک
 اکبر از آن و خاک مایه نداند

دل از زیر خار قند رسیده شود
 و بی تکان و سر نهیسان حواسی
 مشکل نفسی جمله حل گردد
 و آنچه جوهر و ابرو باشد
 و نذر و کار در اعمال و روان
 همه در صلح و سعج جکی نه
 هر چه خواهد شدی تملق بود
 که چه باشد مشو عظام او را
 شهید شیرین تعقل و صفت علی
 خون زوی بر فلک عمیر کوسح
 ز آسمان تا میر بر تو فروق
 کندی و میوه را در آتش کنی
 بی منته کان بهشت و دو مانت

در این نه مقوله بسته شود
 این تخلص نماند و احساسی
 دیده روح بی سبیل گردد
 هر چه جوهر میرسد باشد
 در چند رسد سراپا جان
 همه مگر کس و هیچ رنگی نه
 در بهشت خدا علف نبود
 آنچه از خود دینی نام او را
 شیر علی و باجم سوختش
 در زمیر شد و اکتبیر کوسح
 تو کز نو کوننه عزنا باش و غرق
 رو به بیدار روح دل خوش کن
 در بهشتی که سوز نماند

باغ دیدار حوی دار جان باغ کوز و میوه را صفا میزند تا جویا میشد میلوین خردل میوه خود طمیل بود جانی خود در در بهشت مانتی کنی نه در آن بی نظمانی
 خردلی بی رو سدا اند در بهشت و سوز هم دارند در هر دل میوه می شایم در سحر سیر میوه معلوم

همه را در عالم کمال
همه را در عالم کمال

دست هر بدیل قبول عزم
آدم را که حواص جمل بود
کر بر این نکته دست یزدانی
آی بیستی که اندر و غلغله است
فارغ است از تمام دشمنی
عالم وحدت و عالم نور
جای نفس مجرد روحی
تو که در بند تعلیه زمانی
در بهشت از جوی خود کنی
بستن کردی رخ در بهشت

داس بر کندم فضول عزم
امر لایق باشی سهل نمود
در راه ابطوشی حد نردی
لایق بدین ناطق است
مست ز یکی بغیر یکی
عالم کثر است سراچه نور
بنود هر بهشت بسوی
که در در بهشت رحمان
محو آدم کفر با خود
بدرت باید آمدی ز بهشت

خود در اندی سراجی است
با تو می آید علم با شاد بوی
علم او انکس باشد
علم که شیشه است
حله پوشند که توشه بود
با دره و سوسکه
اندر آن عالم است
ای در بهشت

از کمال جهان است
از کمال جهان است
از کمال جهان است
از کمال جهان است
از کمال جهان است
از کمال جهان است
از کمال جهان است
از کمال جهان است

کند از در زمین و دانش بهر
تنگ ماند بر جهان فراخ
که رود باروان عساکان
بها بر شود سوزندش
کو در دست او عصا طنه
جان او در تیر و تیغ بنده
دل او پنهان بود و فریغ
کشته انسانی خاک تنگ بود
کرد بر کرد او ز نظلمها

از تنگ جان کشند جدا بهر
رخ فرامسند بهر سوراخ
که در آید بگور نا پاکان
بر میس بکنند بدوشش
مخورد بر دو شاکی او کسان
رند به لیک فساد در زندان
کوش او در کزاف و محش در راه
خیز بارید چوب سنگ بود
بر تمامی حسنه از درها

عزیزان من
عزیزان من
عزیزان من
عزیزان من
عزیزان من
عزیزان من
عزیزان من
عزیزان من

مصحف نماند که در چند
سزای کس بینه اند
نقده کعبه از سبب بودند
پیش مکان قیامت او باشد

ارجمت کوهی چند
کور با کس سخن نپیراند
روح قرار آسمان بر آید
روز بدر اعلام او باشد

مرد عالم فرانسوی
مرد عالم کجاست رسیده است
کز خدا جوید احسن و کجاست

کردن جلد سخاوتی
کردت حاضر در بود است
موسی ایکی است

باتش نیز صحت نکند است
نه که طاعت خدا با کسی
درش از احترام باز کنند
اسم خوانند چگونه بر روی نام

نور با جان اگر چه یک است
قی ماک از زبان خدایند
مسجد کاندو نماز کنند
کاذب بود اندیدی عالم

روح را هم بیکانه دلند است
دل است او را در است کردانی
ای کس را امدار تپسیر
دل باقی نه ابرو دل فانی
به اذانت پیکند دل پاک

تعلل را در کند ما ز نیست
نفس بطور در روح انسان
عرب نیست دل عیس
عش رحمان در کردانی
ز آسمان که منت اندر خاک

سختی صفت جانان است
لیع الله و اولاد است
از روح خرد جوانی کن
دل بر آید خدا کن
در دولت هر چه بود
کز آنست غول بود

هر جمع فرشته و ملک اند
هم کنند از محل جوشی نمودن
اصل صغ ز نار بود و هوا
توسیف شرف و عقل زنگ
عضب الشراسب و شهباب
هر کجا بفتل جان تواند بود
که جود شود در شسته تو

هر که در دست تو در می شود
بر زمین کنونی سما کرد
مخمس و مس کفنه جان باید
تبشیر شدت رتبات جوش

اعتقاد تو بر عطار امیر
توند استه سار و سرحدی
ای که دانه تو با که اشکام
تو که کاه بر ریشه شماس
بوز میر طعنه کی گرفتار بیت
اختر و روح کس مجسری

از تو با اجماع و فلک اند
شکلها در کس کشند قبول
بر فلک را از زلف و نیست روا
از شمار فرشته و ملک
دیو و دیو حفر ترا عجز داد
چون کی در میان تو اند بود
رند آفرین گشته تو

دانه بوی شنید مست شود
در یکس نگر سما کرد
دل بشکرانه در میان باید
محو کرد در آفتاب جوش

پیش بینم که بر خدای کس
مابد استه دور و شب خاموش
ز آنکه دانه تو شرم و اشکام
دیور از زرف شسته شماس
بر فلک ندیده کان مکر است
عصر و طبع چه در دوری

تو درم بر سر درم
ما خود را با پیشی در کتب
ما یکم کردی شاد
تو ستایش در اوقاوم
شعرا و اولی کار کنده
شیکرت سکار کنده
مع در روی مع و دانت
مع سلطان شکر ادر است
نفسی مع و اشک
کار مصور سکار کنده
بابی از غیر حق نه از کج
حق امان سکار کنده
در کمال در اوقاوم
استه شکر ادر است
تو درم بر سر درم
ما خود را با پیشی در کتب
ما یکم کردی شاد
تو ستایش در اوقاوم
شعرا و اولی کار کنده
شیکرت سکار کنده
مع در روی مع و دانت
مع سلطان شکر ادر است
نفسی مع و اشک
کار مصور سکار کنده
بابی از غیر حق نه از کج
حق امان سکار کنده
در کمال در اوقاوم
استه شکر ادر است

جهان روشن در همه چرخ

با کج حواسش ای معانی جمع

زین کرم در کج
منع از شکر

رویی حسن او تمه سازد
آب سپید رخشی بکشد شود
از صواب در جودش ببا بدخواست
نه پدر دستمگردن پیشه

ریش ناکه رخشی سه سازد
از عجز لاله اش حیدر شود
قلبه خواند یک روز پیشه
در احوال کج از پیشه

شب در روز نگاهار با پرداز
روز لطف ضایکه دان کنی
بتناع ز میره کجا محاسب
بر صدای ملک کند میری
ناز کردل کوس ناز پیا

ای شب در دور عالم از دیوانه
شب نگاه دروس معانی کنی
تو که رفود آسمان با جرس
صورت و صید بود جهان کیمی
ریش باشد صورت رود پیا

بدو و مادرش روان و فرد
در دو مادرش روان و فرد
جابر در بارگاه خاص مافت
عجب دیور کند سلیمانرا
بهلا ای عجب اگر نه کبر
بسیج شد هزار ساله ناز

روح قدر در آن عدل خود
قلب از جان و از فرد زادت
نفس با ارجح خلاص نیافت
عجب کبر کند سلیمانرا
عجب در رز ملک و بر شوی
با حوی عجب در تر از روی رار

باز در کج

دیم و منت در جهان با رس	بهتر از عجز و منستی کاری
به درم باشی اوست سر منت	کا و لیر کار عثمانی است
اسی و باغ و کوه و زنی تو	عقل را است و غل کردن تو
بانو گو یا زبان هر روز	که دنیا حاصل مشو غنا
بخت اگر است حواصه زر کند	رحم اگر است جانم در چکند
مردار از استر تبا شود	سده از هوا استر سبب شود
عارف کرد کار در حکم	و طاعت بار و فر حکم
غلت و جوع بود و صحت و مهر	ساکان از استر و مهر

صیقل نفس جلت کم خوردی	آفت عقل جسم خوردی
بهتر از جوع خود دلیل است	بخاری آتش خلیل است
آتش کو بهار و لاله دهد	ترک این سفره و نواله دهد

در عقابیه

اما بعد از آنکه می بیند و با قمان بند
 نمی کشد آسود شده اند و نه جای آسایش
 آقا حقیقت خود ایاب و ثبوت می کشیدند
 خود را فری ساخته اند عقیده بر سوم آسودم
 تعلق بجای علی صلوات الله علیه در
 چون سوم بگذرد از در امانت گذارند
 تفویض از قلعه که در آن است
 کسی را که در این دنیا می بیند
 رسوم معتبره در عقابیه تا روزی از نمانند
 اعتبار پذیر کردن ضرورت است
 و اگر گرفتار آن باشند در آن سوم
 طایفه مایه شور جهان باطل شود آتش
 شویست تمام عالم بر سر و بر سر
 و غضب زو میرود و عالم بشد بر سر

در این روزها ما با از اسرار خودی که از این بازاری
 کاسه خواهد شد خودی است که از این بازاری
 بزرگوارید

ار اعلیٰ صلیا
عنه جابرین کاتب
رضی الله عنهما

ای پسر
سایه زنی که درین فتنه عالم درین
بیش از آن سوداچه بینی دیکر هستی
ما همدی را ای نه صفا صفا
از نواده بود از زنده با بدین
که ترمس هر عمل کن تا برین
کانه زنی جو طوی که رسد
نفس کلوه بر این صفت
کلوه از سر سستی کند
بهر کس که مردم می کند
از سبب دوری کند
کشت غده بار اول
سبب غده دوم

الکون
در الکون
سبحان
و الشیخ
فی الفقه
الاطلاق

ابرار **ک**ست در سیدم با ماکی ام
 بر کوفت خواهم عین عالم آراشی
 قوس سلیم عالم کسک دل بود
 در فراغ که یک کسک آراشی
 خانه فلک از صد و غیرت
 خانه در اید و در کسک
 نگویند از زنده جوار با رطبع
 قوت که عدالت عاقل است
 زمانه را بر عدالت عاقل
 که از دور و عدالت عاقل
 در سال عین آراشی
 که از دور و عدالت عاقل
 که در صورت عاقل
 فتنه نهادم جاهل
 در غم می دهیم با ام
 در ایام حال در غم
 در ایام حال در غم

کست در سیدم با ماکی ام
 بر کوفت خواهم عین عالم آراشی
 قوس سلیم عالم کسک دل بود
 در فراغ که یک کسک آراشی
 خانه فلک از صد و غیرت
 خانه در اید و در کسک
 نگویند از زنده جوار با رطبع
 قوت که عدالت عاقل است
 زمانه را بر عدالت عاقل
 که از دور و عدالت عاقل
 در سال عین آراشی
 که از دور و عدالت عاقل
 که در صورت عاقل
 فتنه نهادم جاهل
 در غم می دهیم با ام
 در ایام حال در غم
 در ایام حال در غم

نوار و از ادرک طعنه
 نوار و از ادرک طعنه
 نوار و از ادرک طعنه
 نوار و از ادرک طعنه
 نوار و از ادرک طعنه
 نوار و از ادرک طعنه
 نوار و از ادرک طعنه
 نوار و از ادرک طعنه

بدی عاقل که آراشی
 در ایام حال در غم

عمر الدین محمد ابراهیم

باز هم در دور و در محله می شود

کارم را در کار در کوه می شود

آن کسی که در کوه می شود

در کوه می شود

از دوری از عالم بود

آن که در کوه می شود

کوه می شود

آن که در کوه می شود

کوه می شود

عبدی می شود

ناجیه می شود

فصل اول در بیان

فصل دوم در بیان

فصل سوم در بیان

فصل چهارم در بیان

فصل پنجم در بیان

فصل ششم در بیان

فصل هفتم در بیان

فصل هشتم در بیان

فصل نهم در بیان

فصل دهم در بیان

فصل یازدهم در بیان

فصل بیستم در بیان

مصدر و محال

مصدر و محال

مصدر و محال

مصدر و محال

مصدر و محال

مصدر و محال

مصدر و محال

مصدر و محال

مصدر و محال

مصدر و محال

مصدر و محال

مصدر و محال

تغییر
 کلمه ای که در
 کتب قدیم است
 و در کتب جدید
 تغییر یافته است
 و این تغییرات
 در کتب قدیم
 و جدید
 مشاهده می شود
 و این تغییرات
 در کتب قدیم
 و جدید
 مشاهده می شود
 و این تغییرات
 در کتب قدیم
 و جدید
 مشاهده می شود

کلمه
 کلمه ای که در
 کتب قدیم است
 و در کتب جدید
 تغییر یافته است
 و این تغییرات
 در کتب قدیم
 و جدید
 مشاهده می شود
 و این تغییرات
 در کتب قدیم
 و جدید
 مشاهده می شود
 و این تغییرات
 در کتب قدیم
 و جدید
 مشاهده می شود

نمایم جو کندم آرام بجای
نه خون خود و نه کس از کدم آرام بجای
بس پیشی آجا بدم به کس
دو غم فراوان از کس کس
زنگوی بد گفته نهان کس
به باد آس کس کس کس
شوم دردم ز خود در کس
کس کس کس کس کس
که دیدم کس کس کس
ز غم عالی آوارا ز کس
نواذر زنده بر دو کس
بزم آمدن مجلس افرو کس
و یک در وقت از کس کس
نفا کس کس کس
مان به کس با کس کس
بدون ما دم کس کس

نمایم جو کندم آرام بجای
نه خون خود و نه کس از کدم آرام بجای
بس پیشی آجا بدم به کس
دو غم فراوان از کس کس
زنگوی بد گفته نهان کس
به باد آس کس کس کس
شوم دردم ز خود در کس
کس کس کس کس کس
که دیدم کس کس کس
ز غم عالی آوارا ز کس
نواذر زنده بر دو کس
بزم آمدن مجلس افرو کس
و یک در وقت از کس کس
نفا کس کس کس
مان به کس با کس کس
بدون ما دم کس کس

نمایم جو کندم آرام بجای
نه خون خود و نه کس از کدم آرام بجای
بس پیشی آجا بدم به کس
دو غم فراوان از کس کس
زنگوی بد گفته نهان کس
به باد آس کس کس کس
شوم دردم ز خود در کس
کس کس کس کس کس
که دیدم کس کس کس
ز غم عالی آوارا ز کس
نواذر زنده بر دو کس
بزم آمدن مجلس افرو کس
و یک در وقت از کس کس
نفا کس کس کس
مان به کس با کس کس
بدون ما دم کس کس

نمایم جو کندم آرام بجای
نه خون خود و نه کس از کدم آرام بجای
بس پیشی آجا بدم به کس
دو غم فراوان از کس کس
زنگوی بد گفته نهان کس
به باد آس کس کس کس
شوم دردم ز خود در کس
کس کس کس کس کس
که دیدم کس کس کس
ز غم عالی آوارا ز کس
نواذر زنده بر دو کس
بزم آمدن مجلس افرو کس
و یک در وقت از کس کس
نفا کس کس کس
مان به کس با کس کس
بدون ما دم کس کس

والم

کجی بیست نام هر ذره قافیه
کسان هر ذره را تا مقصد

رساند کلمتی را تا بکلان
دو ایند کلمه را تا بکلان

اگر بود از اسفل تا بعلانی
بنی ذره از سیل جان

زارش تا یاد او را تا خال
ز بر ماه تا بلای افلاک

بهر بیست کرد از بیست
جیب از جیب فصل جیل

حکیم
کرم شدی صفت در صفت
خبر و با ملک سنا به بین
تا مدال من و من و بکل
تا به جان منی با کرم و کین
بی ذره و منی در ذره
است از ملک بزرگ کین
از ذره و کان ملک از ذره
و ذره است ملک از ذره
ذره در ذره از ذره
تا نشان قافیه علم از نفس
بیشتر از ذره و من
بیشتر از ذره و من
ذره از ذره و من
اول آفرید هر ذره
و در ذره و من

در دفتره ای که در این شهر
 در روزهای اول ماه ذی قعدة
 در روزهای اول ماه ذی قعدة
 در روزهای اول ماه ذی قعدة
 در روزهای اول ماه ذی قعدة



حیاتی قلع و حای حیرانی مانند
 نه بینم جو نو مرگ چیز دیگر
 نگو گوشت کوفت در ذات
 جو دسار تو جد تو باخ
 نه جان دارد خیر از جان جان
 نه گوشت اگر از سوختن
 زمانه را از گوشت خیر نه
 نه اگر از گوشتش ملک را
 حیاتی بی کم شده در راهی از
 چاه شده و شد ای در کشاکش
 بیامد داشت کردن زیر فرمان
 همه جو خاشاک را میخندیم
 ز آدم قطره را بر کندست
 در آن قطره بر کردند حرکت
 زدند مثل ما در قطره آب
 ز عی جو شکر گویند ای پاک
 عجب زنی که آمد در خاک
 جو دار حوصله از بشم کم
 خدا پاک و منزه از کنی خاک

تو در پرده چهره نهان مانده
 جو دست نه منم نیز دیگر
 که التوحید استعاط الاضاح
 خانی حوام که جان از شکاف
 نه نور اگر از ارتسی که آن
 نه دیده اگر از دیدن خویش
 تلف را از توانای اثر نه
 نه جو دانسی و شیطان و ملک را
 که موثر را نیاید همگی باز
 که اکثر بود نتوان نهان
 که جو صبر و جو سر نیس در مان
 که گفت زهر آستیم
 وز آن بیک قطره جلق آورید
 همه مانند سر کردان رحیرت
 همه در قطره بستند عقاب
 تو سر سوخته عارف با غناک
 که نادر تشنه دید جو شکر افلاک
 چگونه بر آتش در دو عالم
 در شب دارد او خاک با پاک

اگر در مقام در علم شده تمام در جه از در وجه کم نشد که بود از بهر آن بود شکر کردن که همچو صفت زمان در مانند پیران ب

که مردانند که سرکار او همس
 نبودش کار هر چه بودی
 استغفار حق بر ما دادند
 تشنه دستار خان لعنت آمد
 استغفار حق فریاد ما را
 که تا خشنود که در به سانی
 زمین همس موم که اند فلکم
 به آن پید عالم بسوزن
 رسوس از احکام نبود
 توست که هر چه گویند ما را
 که هو کو م تو و حق ارباب اناس
 میان بند و حق بار و چون
 که آید از زبان آب و خاک
 شاه حق تو با که که توان گفت
 وز آنجا قطره باران است
 ولی روشی شود کار جهانند
 که یک قطره کنز بر خلق منت
 که انگش بر اندوه تو شاک

همه جانهای صد بیجان بر ار خون
 به پیش چندی هزاران کالیسی
 به طاعت او بر م نهاده اند
 دلش خوبا به جا محنت آمد
 حکم می شود زنی یا که ما را
 تو میخواهی به تشنه و نمانی
 زهر قوا که هر خوابه بیک دم
 زهر فرصت که در عالم فروزی
 زهر ساق که در عالم نبود
 زهر عطار در ریای معین را
 قطره سبزه و جوهر و شمش
 خوشا با سر جو در سینه هوس
 خداوند اشا حول تو با که
 بدان آلت که عمل آنرا از زبان گفت
 خدا یا رحمت در بار عالم است
 نکر و تیر آن در یازمانند
 چه کم کرد از آن در ریای حمت
 جهان خاک بر فرق کس

جمیع غم از تو که شاکه مالک اینست اگر کس از تو زندگان کند
 هم در نام و در شوق با ز ما که در جهان بوسند کس که در عالم است
 جمیع غم از تو که شاکه مالک اینست اگر کس از تو زندگان کند
 هم در نام و در شوق با ز ما که در جهان بوسند کس که در عالم است

خداوند در آن دم یار من در
 جو در جانم نماند زان لحاظ
 اگر چه میستم مدتی ز راه
 رو دارم که اکامم بگیرم
 خداوند او را اکامم کرد آن
 ز هر دو بیرون آمد از جهان
 چون بیدانم که میدانی تو در آن
 خداوند همه سرکشگانم
 اگر آن دم نیاموزم تو گفتار
 ز سر تا پا همه چشم میس
 نداری دل که در دل داری ما
 در محبت کس سوز ز راهی
 خداوند امنم پیاره مانده
 تو سر مقصود جام جاودانه
 تو سر غم آنکه مستغرم ز عام

نماند زان بار بماند
 رفیق آموز سر لایزال
 محاسب کور راز با شام

بعضی در راه پیداری ده
 مگر بر جانم نماند فراموش
 بگیر ای استرگه را بی ناکام
 و طایریم که ناکام بگیرم
 ز بار ز بار مرگ کوتاه کرد آن
 سبکبارم که در شتر کوهان جان
 ز شترم خود کنی به بیابان
 مصیبت دهنده و آفت کشانم
 در از آن منرا و مشکلا کار
 ز با ناسر همه چشم درج
 در دل سوزت بر ز راهی ما
 چه میگویم همه دلها تو دارم
 در می فکر است بر صده بار مانده
 خداوند ابعصودم رساند
 سخن کوتا باشد و الله اعلم

سزای صدر و بدر آونیش
 جهان افروز اقلیم معاش
 معاد آن اسرار آفرین

بعضی در راه پیداری ده
 مگر بر جانم نماند فراموش
 بگیر ای استرگه را بی ناکام
 و طایریم که ناکام بگیرم
 ز بار ز بار مرگ کوتاه کرد آن
 سبکبارم که در شتر کوهان جان
 ز شترم خود کنی به بیابان
 مصیبت دهنده و آفت کشانم
 در از آن منرا و مشکلا کار
 ز با ناسر همه چشم درج
 در دل سوزت بر ز راهی ما
 چه میگویم همه دلها تو دارم
 در می فکر است بر صده بار مانده
 خداوند ابعصودم رساند
 سخن کوتا باشد و الله اعلم

شد آنکه علم القرآن استوار
 ز مغرب بحر و عربی کرد
 بستانج لکرت بر نهاد
 ز روشی نور بر کرده رسیده
 شد بچرخش بر روی نور
 فلک مشک بجا از نهر او سود
 در آمد جز نمل آن داور بر او
 چرا مشغول میکرد در به انگشت
 نبود هیچ حرف صحیح انگشت
 چه با انگشتر داری دل خوش
 که از فرو تو انگشتر با عیسی
 که یک انگشت با تو در نکند
 جانی از طوطی انگشتر کن
 شکسته از انگشت ای صادر
 بود انگشتر و لب نه زن دم
 زهر عرش محمد استمانه
 زهر حویک زان با تو ابخم
 زهر محرابی کبریا
 بهشتی نعد در دوزخ انداز

چو حق از نور جان و خورشید سنا
 جهان را یعنی رهنمون کرد
 در آمد کبوتر مشک کشته
 رموش مشک در عالم دمیده
 در دوشی آن مردانه انکور
 جو دنیا و آفتاب از نهر او بود
 جو کرد انید او انگشتری را
 فلک از نهر است انگشتر ما پشت
 لکرت کرد بودی با تو اشکار
 به هر انگشت داری صد موشی
 قدم در عرش نه از عرصه خشی
 از آن حور شد حور که در فلک زد
 برو باب استمان دادی کن
 به انگشتر که جنابند سوی بدر
 اگر بر لب زنده است شک مجامع
 زهر استمان ستمو خانه
 زهر شکرتش جو تو قلند
 زهر فاصله بر کبر انبیا
 خلیفه حق جو نام مهر جان افت

ج انگشترانی که در آن بسوزن میکنند تا تو بر جان
 ستمان در کجاست تا در عرش خود بنشیند
 تو در عرش از نهر انبیا را تو در عرش صفت کبریا را

در آمد یکیشی جبریل از دور
 که اسبید از اینی زندان که در
 همه بر درش چشم بر راه
 دور در عالم قدس قفسی زن
 ز صبح خاک بر یک طرفه العین
 نیاید هیچ حسری راه کیش
 خبان آن شکسته روشنی از نور
 که اسبید اگر آیم فراتر
 نمیدانند صد جان سر از پای
 ترادر اندرون پرده رست
 پناهار مر طلب از خود جوی
 بعد از آنجا که مهر را محل بود
 به صورت آنکه جبریل امیر بود
 خبان آنجا ز مهر دور بود او
 جو کدشت از جهه کینا رنگ
 چون کلبر از جفا خوش کرد جانش
 ز دل بکدشت و از جانم کدر کرد
 جواز در که به خلوت که فرود شد
 در آن بیت محمد ماند پیکار

براتی بر پیشانی آورده از نور
 به دار الملک روحانه گزینی
 ز بهر رحمت از خورشید درگاه
 بگیر آن حلقه را و بر هم زنی
 بیاید تا با قصر قاف نویسن
 که بود از هر چه پیش آمد کیش
 که روح القدس بیرون ماند بجز
 بسوزد پیش ازین پرتو ترا پر
 غم بر میخورد از کوه صبر جای
 که هر دل شک مرد بار که نیست
 سخن در سر رود از پر حکومش
 ز حل آنجا به نسبت در وحل بود
 که یک پر ز اسما نشن تا میر بود
 که کرسی را جو کجش می نمود او
 به آفرشد به رب الفوه نزدیک
 خیال و دم را بجا کرد جانش
 چون بخورد شد ز حق در حق نظر کرد
 در آمد نوزد باطن و او شد
 محمد از محمد کشت پیرار

از آن حدیثی که در این کتاب است
 در آن حدیثی که در این کتاب است
 در آن حدیثی که در این کتاب است
 در آن حدیثی که در این کتاب است

بر احوال شدی آفریده بودت
 محمد نرد اسرار آمد
 به فصل خود ز آتش نیکو بود
 که یکی در بی دریا بود خوش
 شفاعت خواها او شوکار را
 که با هم بر بی در کا . و قنم
 مگر خاک کوفت بای تو کردم
 محمد شفاعت خواها ما کن
 ز ما خشنود کردان جان کش

خواه از آرزو در سر زودت
 حورب الیوم در کفار آمد
 که بار امتزاج کنه کار
 نکرد ملک در یا شوش
 در ای صدر دمی عطار را باش
 ز احوال کسک اصحاب کسوفم
 ز آب دید غسل توبه کرد
 خدا یا نور دمی عراق ما کن
 رکار ما کردان حشما کش

بیت نام که در زده شمس صلی علی بابش
 در دوازده سال در دوازده

شجاع شمع و صاع حوضی کوثر
 بدل عواصی دریای تو کل

سوار دمی لب سیم پمیر
 بتی رسم سوار در حش و دل

کناه حلق در دیوانت رفته
 کفر علی مانند روبرو بگر
 که سر آنگ یک شود پیش تو موفیل
 حوتو حلقه بود در تراجه
 ندانم ما خدا را اسما برستی
 خدایت که از بی بسکه کیر

الا ای در نوص حانست رفته
 بنادان دلی بر زرقی و بر مگر
 که این یک بود نزد تو مقبول
 که این یک در آن دیگر تراجه
 همه عترت در بی نام شستی
 ترا چند از هو ارا خدا کیر

الا ای جان در در ارا در در دار
 توانی بونی که هم شست

روزنها مشکوتی مشک
 تو در مشکوتاتی مصباح لونی
 ز حجاب شکنی وزینت روی بر
 الا ای علی کوی ای اسرار
 جو علی مدح کوفش شو
 الا ای قطره بالا کزیده
 تو نا کرده سز کوه نگر دی
 سوز در زور با سوی عطر
 بدریا کر که نهانی با ند
 جو یک توب از موضع سوز کرد
 الا ای یک باد تند مستیز
 به پروار جهان لامکان شو
 که اندر لامکان صدای و یک
 در آنجا یک صدای باشد
 نیاید انقضا دور دور او
 نه نقصان غیر آنجا نه کامل
 بود در کینفس همد و آدم
 حلال این زمان کرد بدل تو
 جو آنجا نه چه و نه چند باشد

نشکر کرده بر شمع مبارک
 ز نزدیک که هستی دور دوری
 بنور کوکب در آویز
 ز صندوق حواهر نبد بردار
 صد فرائد شکر و شرفی زبان
 ز دریای قدم بو بر شنیده
 جو خاک تر شد احکام کردی
 سوزنا کرده قطره که شود دور
 کر با خاک ره یکانی باند
 ز دیح وز اطلالی سر بر کرد
 دوری حار جو طمع بر خیز
 زمانه ای زیر آسمانی شو
 بنسب هر دو یک سز با هم
 که استعجاب و ماضی حال باشد
 نه غیر انقلاب صحیح کردن
 نه ماضی و نه مستقبل نه حال
 نه آن یک مثنی از منی نه این از آن عم
 یک غیر ابد را با ازل تو
 ازل را با ابد چونند باشد

الا ای هر که باز حرم بردار
 نقاب از عیب خیز بر انداز

بنسب هر دو که در دوری یکی
 مثنی از منی سز با هم

شیرابه در کشی و سرستی کنی
تهر کن حقه را در باک سحای
بسوزد هفت صبح سال خوردن
تو جانم نکند در زندان جسم
بکلی دل زنده سخت برگیر

مشهد دار خاک دستر کن
ز خاک آمدن جان پاک بردای
اگر تو روی بنامه زبرد
تو کنی لنگ در بند طلسم
ازین زندان دنیا رخ برگیر

صفا هر ماقت سر زنی آشیان
که دیوانه شدی کالیوشتی
نخواهد بار زور آسنی بود
نظر بر پیشگاه انداز ز رفتی
از آن بر زود در سید اشقی
که که غم حدت کاه ناز مانو
اگر آویزش آفرین نیست

الای مرغ حکم دارن زمانه
چو صورت جاست دیو کشتی
چو سیدانی که مر باشد شوی
سرای او بدود با زور سفتی
که چه خود را نشو حور اشوی تو
یکوم ای سخن سرباز بانو
قدم را با حدوت آوزش است

در در مغزار قدسی خرام
اگر تو زده در آن نشین
که نوز کرد در از انوار در کاه
بید آید جمله در جمله

الای مرغی پروی آزدام
همه روز در عالم که پنه
جان پیدا شود آن در دیده
شود نیز در صحن آفتاب

چنینست ظاهر با بانی که در طرک مایه دریم زینان
یک روز در دست است و در چشم تو عالم
نهارت کرده و در دست جگر
تا آنکه در عالم

تو که اینست دار در دست راه
 به پیش آفر اگر در حسرتی
 اگر در شکست آینه دل
 در کان در چو بر دل بکشاید
 تماشه چهره میاید ز کونین
 جو علی از عباد غیر کرد

ز یک یکت در هم می شو تا بهر کجا
 که مردم میرسد از یار نوزی
 در یکش بدت بسینه دل
 فلکها برده دار در آتشاید
 به پست عمل کردن شدن غیر
 دلت آینه کونین کرد

ولا یکدم رها کن آتش کرا
 چو نمودار عشق بر آتش عشق
 شرا عشق در جفا و دریر
 خود آتش عشق آتش بصورت
 خود فرط ظاهر در جهان بپند
 خود کجی شک و دام نا توانست
 خود نو با دو باغ دماغ است
 خود نغذ سر اسر کاین است
 خود در احوقه از کلمه نوشتند
 خود طغند و عشق است کار است
 ز دل تا عشق را بر نرسد سار
 نه بی صورت در آبی که درت

صلا عشق در راه اول را
 جو شعور میگردد و غم عشق
 در آنگاه جوعه بر جان خود زیر
 ن زرد آتش ضرورت
 و لیک عشق و جانان بپند
 و لیک عشق سیرع سما نیست
 و لیک عشق در شب عالم است
 و لیک عشق اگر جبارت
 و لیک عشق را از خوف نوشتند
 ازین تا آن عادت ط شایست
 و لیک در راه وجودت دیوار
 که یک چیزت با هم آتش

ز آن عشق را که در دست بر شمار میباشند
 و آن عشق را که در آتش کونین است
 و آن عشق را که در آتش کونین است
 و آن عشق را که در آتش کونین است

که مکتوبه عرفی باشد نم عشق	عجالت عالم عشق
ز ما هر تامله انوار عشق است	جهانی بر شعله اسرار عشق است
باید پردای و کار دانست	نشاید عشق را هر نا توانست
بکار خادود از ما بیرونند	بس جانها در این بجا بیرونند
نواذر خاک و محراب بر تاپ	بیز پرده جانها آب کردند
جهان کوه بر کاهر نهادند	جهان کج در جاسر نهادند
جهانی جاودان در رس کردند	ز میرو آسمان محسوس کردند
ز در راهر کاد انکه در بگاه	ز تیر راهر بدل بردند انگاه
پس آنکه نام این عالم نهادند	اساس صفتا بر م نهادند
که از عشق گفتند و شنیدند	جوشد بر دافنه چهرنی کردند
همه سر بزرستان ز ابرش	حوش اشغان در اسک و صبرست
نمود عشق راهر کردان	اگر عاشق نام در جد انان
کجا این لذت سود است و ادس	اگر مستور است ز دست ادس
بس خوشتر ز ملک چهره وصل	درد انتظار هم در دل
بس خوشتر رساله دو عالم	جوی اندوه عشق بار محرم
نهلا از بهر هر صفت کاسی	به قدرت خود حق تقاط
میان بار و آت و آتش خاک	نبات و معدن و حیوان و افلاک
صده در روز صده در ماه و صده سال	به در عشق میکند از خاک
کلا اندر نبات از خاک رست	کلا عشق معدن سفل جستن

کلا عشق در آن صورت کلا عشق است که عالم در حق بر زبان کلا عشق که در هر کجا کلا عشق که در هر کجا کلا عشق که در هر کجا

ز اول تا با قوه در هیچ
 طبعیت که آید در بی راه
 ز سر تا بی جور بچهرت بگیر
 سر هر در دست او نه
 ز اعلا سر اسناد شود کار
 بلا شک اختیار اوست اعظم
 خداوند که هر صفتی که او کرد

کامل که بودی هیچ در هیچ
 دل دانا بود زنی گاه را گاه
 ره زنی یک به آن زان یک به یک
 حمایتی که تا خدای در صند
 ز هر قدرت بر صانع جاندار
 که نبود علت بر ما مقدم
 ترا گرفت او نگو کرد

ز در آمد از حضرت عطای
 جو دیگر ناید از حضرت عطای
 الا از صوتی پر دوز و حقه
 جو ایایی بند شکل کشایم
 معنوال اقلینم ای فرزند خویشی
 برابر تو عواصم کردیم
 در آن دریا بخواص در آنم
 ازین پرده بدان بود بر آنم
 هم آنم دادم همچو اکنون
 ترا که سخن ما شد ز دنیا
 نه در نوب در اول هم می تو

فلک را از نایب استلای
 نه او ماند نه دور انعطای
 مگر شمشیر که در دست کلای
 بر قاصد بد کلای تو آنم
 نگین کردم اندر خلقه خویشی
 تو عا هر کردی ما خاص کردیم
 و ز آن شاکر بر قاصی در آنم
 و ز آن دیگر بر آنی دیگر بر آنم
 بهر بود حومار از پوست برهنی
 معکوف دور در کار عبثی
 در آفرین کرای می چشید تو

کوشش از آن صدمت در کوشش
 کوشش از آن صدمت در کوشش
 کوشش از آن صدمت در کوشش
 کوشش از آن صدمت در کوشش
 کوشش از آن صدمت در کوشش

که داند کیر صا ابرار است
نه پیر کنفش صر در روشی
تو چشم دور تو این رسک است

در آن وادر که اندیش است
به ذرات عالم را درین کوی
به در کردشند و در روشی

تو بندار که او کار است
به خوشی حواهر خوشی انوار
شدی مانع حو طعی در حوا
که ایجد را الف و فر بخشین
و کرد او بانده من نماند
دوسر در راه جان و تنی نماند

الای نخبه ار عشقنا نس
دل در عشق کس سارار
تو صحر آن مرد در بازی خیال
چه خوانی ایجد این کار حدین
ترا باید که جان و تن نماند
بر انکار که از تو نماند

تنگ خار کرد و جانی شود
دل جان در در آتشفشان
شود هر دو یکدیگر باک و خاک
یکی باشد که از صد سوی کرد
تو بشنو تا ترا با من بگویم
که هم آنگاه نشد ز انکه بینی
چشم تو ای جان نماید
و کرد پطاعتش جگر مکر

اگر جان و دل روش شود رود
چون آتشفشان از شکر تن
چو زرد ایندشت آتشفشان پاک
حرف آتشفشان روی کرد
ز حشر نکته روش بگویم
چشم ز آن روز معنی است
در چشم ند جانکاید
میر خانت بود اما ملور

شود با طبع تو طبع ظاهر ملک
خود را حواجر جانی بود جانی
شود با طبع تو طبع ظاهر ملک
خود را حواجر جانی بود جانی
شود با طبع تو طبع ظاهر ملک
خود را حواجر جانی بود جانی

جوانت کویم اندر کور منک
کس کور و ضمه داند دید خاک

تو خود کور که کف ابر کور نیک
جوانی زانه بنده جان باک

بش صلاح را داند در جوا
مدو گفتند حوض سر بریده
چند کوی او که سلطان کونام
کس این عالم منم کند شوک
نخ چشم را در اسم در باز
چو صحبت جانشد صنی

بریده سر کوف بر جام حلا
مکو تا صد است جام کند
دست سر دیده میدهد جام
که در دست خود از اموشی
بسی آنکه جان بر بهر در بازار
بر از جان و کم شود سخن

بپر سید از علی مرد در لغوز
نباشد کور در هم آنجا
نه شمشاد و نه زهر روی
عمیر اجسام کایجا است امروز
یه سید کور صحرایم شده بیدار
بهشتی دلی تو از قول مبر
جواد را دیده جبرلمن بود
وضو اینجا وضو آنجا که نور
چگونه شمع جسم جان هم

که باشد در سر است سر خود
بدان سخن که نبود شب آنجا
نه نظم باشد اینجا نه میری
همه باشد و یک کس از روز
بهشت و دور جانشد جاردیوار
ز صد حجره او تا بنبر
بهشتی لاجرم اندر زمین
جا که اینجا جا آنجا که حور
که جان جسم را یک آن هم

بسی آنکه جان بر بهر در بازار
بر از جان و کم شود سخن
بسی آنکه جان بر بهر در بازار
بر از جان و کم شود سخن
بسی آنکه جان بر بهر در بازار
بر از جان و کم شود سخن

سک و بلجام با بصورت بر آید
بجگه نماند از دو سویش
فران سو جان پاکش اسم
طلب بر الوعد او جان و تن
که با اعجاز نورند بگمرد

عنوان آنجا سکی خیر و جو آرد
یک آمده است هم در جهان دوریش
اگر سو نماند جسم باشد
عزرا تو صد دانای خوشتر را
بیش از نور تو رفیق بد نزد

مغز را از حصار زیند
معلم بطریق صریح کشد که کسک
در چشمش ای صفا نیست
بوز صده عالم صغیر نیست
ز کونش ز کونش کونش
باید بر دست طرز کند

که جد او زمان هست آفریده
که در جد شوند اهل سلامت
رضیر و آسایش از بجا است
به بار در رخسار او معنی
که در و با سخن آجا گوید
که فرزند علم باشند اصحاب
خون او خنده اند و ماند جانک
و طار در برده نهانند جمله
و لیک جو کس دم در نهی باشی
بهر نور در روی تو غم نهان است
که گوید فلسفه ایست شو به معنی
ندارد فلسفی با این سخن کار

چند کس آن بر کس کار دیده
و با جد شود ای که نامت
در دیوار جد از حیات است
در خشت صد قد و اخلاص و نور
در خست طبع آنجا بر دیده
نه آجا اقربا باشد نه احباب
به عالم ز جوران میزند گمش
در دیوار ایشانند جمله
شود معنی هر صفتی ترا گاش
جیا اندورست بود و مهادت
بیا مرزا در ز دانش نفعین
ز جاسر دیگر ای شیوه اسرار

اگر راه محمد را حوض کی
و گزیند فلسفی کنی دور پیشانی
به عقل از فتنه ای اسرار بندی
حوت در علم حس و جوائی

دو عالم خاک تو کرد و ز پاک
ز عقل و ز کلمه جوهر برسانی
میان کبرگان زمین بی
اگر آله تو بعلت بی

سوالی کرد از پیشین کی خام
که از بهر و اعلم حدیث است
سما پوشند در حدیث فداست
جوابش داد آن سلطان مطلق
چو مادر اصل کل علت کونم
حوت عمل فلسفی در علت است اگر
نه اشک است در دینی و علت
در ای عقل ما را بارگاه است
جوابش ناسخک و م است
عزیز اسرار حوت شنیدی
چو حسی بنم باری هر دو
مثال جان دینی حوت هر خوان

از آن سلطان با حوت بر بطام
که آن ملک آسمان دیگر میر است
زمین ساکنی در اینجا ایستاد
که نشنود ای حوت از ما علی
بلی در فرع هم علت بخونم
زیدی مصطفی به دو علت است اگر
که حوت بدین ایستادنی دولت
دلیک فلسفی که حوت است
کس در باید این کویا که فهم است
ز مغز هر سخن در غرض شنیدی
بهم باشد گرفتار هر دو
مثال کور و معلوم در راه

جو حوتی بر ادبک است

بر دستم دیدم حوت در دست

ترا دادند ترا خوانند در حوض
اگر از آن سلطان با حوت بر بطام
حوتی آید از حوضی که نیاید مثال حوتی که نیاید

ترا در حضرت او شش ابراه است
 عو شبا فانی آن سر کمری
 فلک رو ششی تا در چه نماند
 جو جو در اگم کفر در راه فرود شو
 به در عالم بر نور افش
 نوع معروضی اگر کار فستام
 که تا یک جو در آری بود حرکت
 سوختن با نابود پستان

عوم لند که در هر دو جهات
 و اسی ترک و جهان زنگری
 یکمرا خوان تا در راه نماند
 شواغل دور کو مشمول او شو
 اگر از دیده خود دور افش
 بهشت آدم به کوشش هم بداد
 به سانس سخن خند و سنگ
 توی صد زرع کجوز نیاید

ترا در حضرت او شش ابراه است
 عو شبا فانی آن سر کمری
 فلک رو ششی تا در چه نماند
 جو جو در اگم کفر در راه فرود شو
 به در عالم بر نور افش
 نوع معروضی اگر کار فستام
 که تا یک جو در آری بود حرکت
 سوختن با نابود پستان

نه بر می نه ارسج تو آگاه
 که از در بار در در مرفشاندند
 کس او کوشش نام بود به پامان
 بر یز قبه غمیت بماندند
 نهال کافر خود را به سخن
 وزی رهزن نگهبان نیاید
 سلمان در جهان که فاکت
 زور معنی کافر کیش آید
 کرا سگم دله بر دل هم سنگ
 که حرکت با بر سر کوشش

توار خود راه کم کرد در س راه
 کسان در حدیثه باز ماندند
 جو جو کان سگم مردان مدهان
 همه در پود ما حیرت نماندند
 بنی کردن که نبود خود در معنی
 کز کافر مسلمان نیاید
 از یز کافر که مارا در نهال است
 مرار ع کادش آید
 جان سگم دست امسر دلسک
 نه کیم بر خنان کرد سنگم بر دل

ترا در حضرت او شش ابراه است
 عو شبا فانی آن سر کمری
 فلک رو ششی تا در چه نماند
 جو جو در اگم کفر در راه فرود شو
 به در عالم بر نور افش
 نوع معروضی اگر کار فستام
 که تا یک جو در آری بود حرکت
 سوختن با نابود پستان

محمد آمد آن چند آن غریب
 به خود شد پیروزن کردار
 ملک محمد در باغ عسکرت
 و گرنه با درگان هم رکاب
 به آمده کرد کار چو شند یا
 شود در چشم نو پدیدار

به پیش رو خود در آب مالک
 قدم حای در آن عالم زمانگی
 سپید در روح حوسل آرد
 و ط در روح وجودت یوار
 که ای حرف هم صحبت
 بس کرد ز سر تا پای بر تو
 صد در آتش صد اندر خاک باش
 نباید جوشتر تا جوشتر برد
 ب کس را که کور است شیعی
 حوز خاک رفت مالک برد آن
 مقامات را به هوش آمد
 درون بود خاموش اسرار
 کزان لذت رستور دور کردی

عجب مایه در آن چند آن غریب
 محمد آن که چشم بو کند کار
 در آن حضرت که امکان نوشت
 اگر بد کرد ز رجب با
 بیسیکی و بدر در کار چو شند
 اگر نیک و کرد کار کردار

چو مرغ خانی مرور ز پر و پاکی
 حوجان باک در مکدم بدادی
 سپید رو سبب با پیش آرد
 ز دنیا ما بعقب سبب بسیار
 ترا باک و جوش و گریه جدا
 اگر نفس میری وای بر تو
 و گریه نفس میری تا کشت
 حوت پاک آمد صافی رسید
 بر آنکهار که نوع جوش مردی
 زبانت بر صد وجود شرد آن
 از آن اس عالم خاموش آمد
 برود آید شور ایما
 حال سرف آن نور کردی

سوی محمد آن که چشم بو کند کار
 در آن حضرت که امکان نوشت
 اگر بد کرد ز رجب با
 بیسیکی و بدر در کار چو شند
 اگر نیک و کرد کار کردار
 چو مرغ خانی مرور ز پر و پاکی
 حوجان باک در مکدم بدادی
 سپید رو سبب با پیش آرد
 ز دنیا ما بعقب سبب بسیار
 ترا باک و جوش و گریه جدا
 اگر نفس میری وای بر تو
 و گریه نفس میری تا کشت
 حوت پاک آمد صافی رسید
 بر آنکهار که نوع جوش مردی
 زبانت بر صد وجود شرد آن
 از آن اس عالم خاموش آمد
 برود آید شور ایما
 حال سرف آن نور کردی

نخواهد بود حالت از دو پروی
 و کمال بود آسودن کوس
 کس در دنیا خود گرفتار
 فشانان دست خرامی درگاه
 بهشت و دور رخ عمارت
 درسی را برده بهلو خفت
 در آن صغری که در وی مردن
 نبرد هیچ کس از فتنه

خزانه و خز مرد و فنی حیات
 که تا هر فریاد در کو خاک
 که رنجوری مادر زاده عیاش
 بانگ ارکس عاودان عور
 نفس مسدود آن که در غم نرادی
 بود در صوم سار آتجاست
 که پمار شنا شد بانو عرا
 تو سر رنجور مادر زاده عقیب
 و کرم بود هم جسم سوزن
 بود در آن نور حور شد عفتور

هر آنکه در جهان رفتی به پروی
 اگر آلوده پالوده کردی
 حوق الووده باش و گرفتار
 و کمال بود دل باش بود در راه
 فرار غم شد در سر جان مانت
 ممانا تو چگونه رفتی حای
 و کرد برده در برده باش
 نه پند هیچ بنیاد سینهی

عزرا که دلاخ فر است
 جو عیس رنج میرای رند دل پاک
 نورنجوری در یک از دیاست
 اگر اینجا کرد آن ز تو دور
 حور در ساطردن او فشاری
 حوشی جهان خواهد آتجاست
 وقت برگ جهدی کف با گراه
 اگر مانب بهار دنیا
 از نخی بود باید چشم روشنی
 اگر با خود بر مکنه نور

الکلیه با نور کشف عمارت باشی لکن ترا سر ارادگان در آن سبب نور تو به میزاید در دل بینی ز بر کفش به به سمار در آنکه انک تو شود داد با و بالغ بود که تو

حوام آمد آن روز فراوان
 نه چو رنگ زمیر بسیار کرد
 و گریه هیچ بوی مردمانی
 ز با صوفی عجب در سو باش
 و کرد پرده دل معر داری
 بماند اندک محرم بسیار
 ز صورت در کوزه خاک کردی
 که کو خاک کرد و گل شود پاک
 اگر نه خاک اصل پاک بود
 در اول نطفه گشتی هم آنجا
 و گمانی شک را هم گشتی

شود آن صله رجان تو بمان
 بهم بوند دو کس را کرد
 میان صد هزاران برده باش
 یکای سوزی بهشت نه زور ترا
 دلی پر کار و کار فروداری
 بماند دانه محنت خوار
 که دو هم خاک کرد پاک کردی
 که امر اردو عالم است در خاک
 کل آدمی گنجی از خاک بود
 کنوار عرش بگدشتی هم آنجا
 تو امر از زمان هرگز نه پیش

رو بر کردل از بازار دینی
 صفتی است آن که رای بگراند
 رو بر کنی دل از بازار دینی
 اگر به دلش از دنیا شویدی
 حسان پاک را حشر کرد آن
 اگر خواهی که آن حشر شود باز
 که بعد از مرگ حشر مردمانا

دل و جازا منور کن به عنبر
 بهر تر و او اثر نور جانست
 دل و جازا منور کن به عنبر
 بماند چشم لوحه مدینه نور
 که چشم است و چشم است آن
 بود دل در کمال دالسی ابدار
 بود بر هر صدمه آرد تو انان

بود
 اگر او را نشانی گمان
 در هر کجا از آنست
 در هر کجا از آنست
 در هر کجا از آنست

اصل خاکست
 از زخم خاکست

و آن فرضی حاصل تو
قدم در علم نه امر مردگان یسو

مدانگوش اگر مسادله تو
بود به علم ز اجه سخن دیو

از کوشش خود را با کار و کار
کوشش تو را در امر مردان کاوسی

نه دام زرق و دلق و فوطه
که آلوده شوی بد نام کردی
که کوشش خود مردی بر آید
خود مغر و حواش و حور و حور

در سر دربار مغرب عوطه باید
خواحد سر کرد کام کردی
سخن کان از سر دردی بر آید
شتر مرغ که دقت بار کردن

بگرد که در مردان کشت بسیار
مکوس اور سید آواز با که
مرد کار مردان کرد و رستی
وز این سوسو خان کرم نه
کنه کاران عالم در رسیدند
هر آنکس را که باید سر نهان است
مخوابشیر که سلطان میدید
که محمد آسودا مشران حور سید
م افند نری کور کعب اسل
روبه تا به آن حور شده در کاب
نی لایع و سلا باید شکسته
تمام خود ز ما هر بر دیو مان

مگرد ز مردان طلب کار
شیر میگردی سوسو کرده جان
که تا که کور مردان را پرستی
تو در عمارت اول قدم نه
حوآن خان کرم را ار کشدند
خود دوران سر ز در بر دیو است
اگر تو با کفاه در کتب کار
مشوای عاصریار نو مید
اگر افند بقصر با پشایس
که کور به نه اس افساد در راه
در سوز سید خود علم حور سید
هر آنکس که اندر کس راه

میلی در نامی طایف نامان خالکند
در آن در زمان در حور سید کوشش
دیو در با کعبه و کعبه است
عالم در علم و کعبه است

کز آن دریا نه ز سر پرده بودی
 سحر در پرده سر پوشی میدار
 خود را به معر باشی دایم
 کله خود بدان کربس تعظم
 تو هر خیز که داری نه از لطف
 هزاران دور طعنه در کار
 به مردم که تو بر آمد ای دوست
 همه عمر که میشت اگر کم
 همه بر لحظه جان صخر اندیش
 حواشی لذت فانی بر اشته
 معتدرا که علم کار داری
 مویخ ز کس به چشم نه انور
 تو آن ساعت که عمل دهی داری
 در آن ساعت که غفل دهی سداگر
 حواشی ترک اعجز بد که جهان شد
 رفت و جسته را ماند دست
 رعد و سراسر از آدو از تو
 نمانی از نماز خوشتر چه
 نیاید در نماز الا بعد کار

بجز کار با ناکردن بودی
 زبان را از سحر کوس میدار
 خود را در معر باشی دایم
 غلامان تواند افلاک را بجم
 فلک امروز را از در عمل رفت
 که مانع تو مآند به پیدار
 در دگر خان بر ماید ای دوست
 کله حاکم تو شرطت دایم
 تواند کرد خود را رو نمیش
 چو رفت هیچ به خوردن نه آید
 بدان آرزوی دل را معذار داری
 جویند همه کوشش و طم که
 نه موشش تو موه کوشش داری
 مگر خواستش بودن مرد در خاک
 مگر در مرمانی زمان شد
 ز برکت معصیت موشش
 قلم رکاع در نملد از تو
 نماز تو بشهر کافران بهر
 حس نزد کنیز و کار بازار

چو که در شتران است از آنی تو
 جو با ز غلط اندر زمین تو
 توان کنیزان از آنی تو
 توان کنیزان از آنی تو

شنید آن رو سمان آبی
 کور آن اندر، زود کرد
 بمیر سکنی کا و آرد آتش
 کما اینی در سببان و در زور
 چو در آن دید کما سر بر آرد
 نورش و مد کا و اس علمت داد
 چو بود در طالع سکار
 ترا آفریند پکار چاند

عزیزا کوشوی از جوان سپدار
 اگر چه طله در اند، و در دیم
 حوضاری است مکانی ز ما شد
 اگر هر روز ظاهر است در میان
 بد اینیم به مشبهت ما
 هر یکی که ما اینجا کشیدیم
 بشاکی عوضی یاسم آجا
 جوادان ما خوشترای هر دروس
 زه لذت که نعت آن چاست
 از آن که بود یک روز، روزی

که عذبه فضله کا و ان در پاست
 نیامد وز هر کادی در و کرد
 بر عذبه و درش آمد که نزد آشت
 که بهتر می سپاه مع عذبه
 که آتش تراشید بکرده ار
 رشش از کون کا و اس علمت داد
 معاند آن که حق نبود جردار
 فرود ما ز سراف از چاند

خبر باید رشاک برهای بسیار
 یعنی دایم که او رشاک کردم
 حور دردی است در میان ز ما شد
 شوذ ظاهر حوا کند و قزمان
 که خوش خواهیم بود پس ازنی تا
 بهر در در و اندر که دیدیم
 بیاتنا زود بشنایم انجا
 که بسیاری خوشترای بودنی
 به لذت علی الاطلاق دانست
 رشوق از ما دیگر بسوزنی

ظن است از حور شد سلام
 کطلع شد بزین ما بسلام
 که بر تمام در کا و بکا
 ساریه رخسار اهل
 در راه حور بود در کس می نمودم ام آنجا شایم با می نمودم

برآورد با یک سخاوت زبانت
کجا یار و بگرد تو شکی گشت
که ای سگ از دلت بیرون کنم
نه پیر خوشتر را و نه اندانه

که بود از یک دید بسیار دید
صدمک و بد صه بالاد صه پسر
صه دریا صه ر می صه کو صه کوه
صه روح صه چه که صه صه قدس
صه هر صه آمد صه رون از صه وار کاف
صه اندر صه در صه قطره قطره
صه خاک صه آن صه صه صه صه
صه تو صه تو صه صه صه صه
صه عشق تو صه آید از تو صه فر یار
صه ریاضت صه کشی که صه بر شد عالم
صه جو صه آر صه بندگی از صه ادبی آفر

زندش آینه اندر مقابل
چو خویش را بر آینه به بند

بوحده ارش چشم جانیت
چو در چشم من چینی سگ گشت
چو خود را می ندانم محکم من
اگر صد قوس مانع رند گاشا

جمله کو آن بزرگ کار دید
که خانی هر صه را داد صه مست
صه این صه صه فلک صه هر صه صه ما
صه لوح و صه قلم صه لوح و کرس
صه شروع و صه غیب صه ارفاق و تاقاف
صه اندر هر دو عالم در صه دریا
صه بنامید صه پوش صه صه شنبه
صه ولی صه صه صه صه صه صه
صه اگر چشم تو صه بر روی صه واقف صه
صه اگر صه صه صه صه صه از تو
صه جو صه اندر صه غلط صه انصاف صه آفر

شنیدم هر که طوطی را در اهل
چو طوطی روی آینه به بند

لکه که بنده خوش طوطی است از برآورد این آینه او از جان من در آن طوطی دیر که آید آن طوطی دیگر چو در شنبه در دل که در شنبه که به نظر خوب کیر در بنمای شب

وجود آنست اما نهان است
 بر آن صورت که در عین کمال
 نوسنداری که بر آواز و هرگاه
 بر خلقان ز خود را بجزردان
 حلول و انوار آتشی حوام است
 حوام ایچی چو خورشید مبر است
 حوامش نه عدد باشد نه اعراض
 بر آن حکم که کردی آن تو باش
 بر آن وصف که حق را کرد خواهی
 جویم تو نوماش او معاشد
 حونه او نه غم او صفاتش
 بدوشناس او در ار اینه است
 بدوشناس او را او فاشو
 تو باقی کرد از کرد تو فانی
 زبیر بر ما زنده آسمان هم
 صد میگویم که افشادم آفر
 قدم تا که رزم در ره به سوی
 برستم درین راه خط ناگ
 کفر خاکت تا بر در میانش

وجود آینه آینه دانست
 درسی آینه نقش و خالیت
 از آن عکاست اگر مستخر خوار
 به ضمیر طلسم بیکه کردان
 دلکار اسعراق عام است
 میان بود و نمانا بودی اسیر است
 نه اجسام و نه اجزای نه اجراض
 علم و عالم و دیان تو باش
 خسان حوام که آتشش فرخوار
 اگر صفاتش کنی نگو نباشد
 صفاتش چه کنی بشناسش
 طریوق منسوخان اینه است
 در آن عمیر صاعیر بناشو
 تو مانده جلد که تو باش
 و یکنه او شده اندر میان کم
 که جان در بحر آتش رادم آفر
 که از خود من نیایم یکسوی
 ندیدم آدم را چه کنی خاک
 تو از صحر طلسم و کنج جانیش

و در این صورت از ملک برده بر کافا طهرین کافا و در شکر که به بند جوهر تو اگر چه آرد در تو نه بجز ملائک حوامش نه تا جوار صفات است سر تو است

کلمه بودی غم خورم کار ترا
 عمر خود داشت تا که غم خورم کار ترا

به گلشن شو که اطبعر سماکن
دو چهره یوسف و ادر قمر جامی
که دوستی رحبای سلیمان
و طار پرده سپند اری احوال
صده یکصد دو صد جمله توحیدی
دو ستر احوال از اکران مطلق
و با چهره در غلط افقی توانا

صلبته راده کلخ رابع کن
بصر اندر بزارت شامس
از آن رنگ حوشت زنیان
نوشا هم با قوم باول
دو مین یک را او دورا صد
نور حوض که مین غرضی
نور حوض که مین توانا

که بر حوض که نهان دست است
به کسانم محمد مردم آن نیست
میسر عالم همان عالم فرزند
که تو هم ای جهان آن جهان
تا بر غالب آدم رسا کند
مبارک کردن بر اطلر وصل
دو عالم بر تواف شاند از اعزاز
دو عالم در تو کم کرد و دورش
که بر تو ارمیر و آسمان
عی بهار را به دیده بودی
سزای تو دست پاکشا

یکی از بایزید آن شون در جوات
رغوش و فرش و کونش آبی صیت
هر آنکه کبر نهال از نم فرزند
نماند هیچ اگر توی نماند
از آنکه بار کبی عالم رسا کند
نهال و الوع دار نور اصل
اگر در جوهر چشم شود باز
در آن ساعت که آن چشم پیش
نوی آن جوهر کرمی به امان
اگر هرگز دلت بر او دید بودی
معنی ناز خانه آتسا کنی

و طار با ناز در ادر کلخ شامس که با خود در دست شامس اکرانی با ناز در ادر باغ افرار به ادر از دست رسیده باز در کزنگ حواش در پیش به حوضت از پیش اهل

الای خواجسته بود زمارت
 مرا صبر با این ماز ناکا
 الا اسر محلت بر نهاد
 که گفت داور کنی با ملک تو
 ترا اندوه نانی و حاشه تا که
 ز بسو گان پیشه سهود کردی
 نهال خوش ترمان کوی بنیم
 بسوزان نیم شایسته بر یک
 که آمد شرب غیر خلقت
 ترا با مال و نهادی بیاید
 تودی حوی دل از دنا شد بیست
 دل تو در دور و سر شد گرفتار
 یکی روز به خاک رود تو
 تر کوی دور و سر کوی آفر
 دل تو از دور و سر ششی دارد
 زهر اسرار ما اسرار دان کو
 نیران جان فدای آن حکیمی
 ملک کار نگاه کرده دارد
 بسر برشته ای را جسم
 پیشی در کان نام بودار

بدست پیر زن افسانه بازت
 به صد عمر رسد با حضرت
 بدنیاد و چون بر باد داد
 حکم خود کرمشنی به نکت
 ترا این نکت ز نام عامه ناکا
 نهال خویش را فرسود کردی
 پیشانی محبت شیرین بچشم
 بدون پر زنی کبوتر خانه نکت
 نماید هیچ نام در ملک خلقت
 خاک آلوده باید ای بیاید
 ندانم کسی فرام ندید
 باغی ز کوه عجب در سپهر
 در دور سر مدی آورد تو
 بکیر ایسی بود بکیر آفر
 که شرافتسی دو الوجهی دارد
 یک پند و دانند جان کو
 کز اسرار می یابد پس
 عجایب در بر دارد
 ندانم که عمری با جسم
 در بی اندیشها کردم بسار

که صد اندک در هیچ کس
 در اسرار ای حکیمیست
 ز آن اسرار نهی که در
 زنده اندیشها کردیم بسار

که داند کسی فلکها را صدوست
 از یکی کلسی که کلها سی است
 فلک سپری برتر از یک و تار
 قس نه اندی بی در محو روان
 و مگر روز یک خند جهاندار
 که با هم کندنی بر جسی خانه
 از بی گانه که جانها کو هر اوست
 فلک در خط کانی اصل کر است
 خود در فم کبر خان مسکنی تو
 بر آن رنگ که روح بر لب
 بیاید بر نزار ان سال از آغاز
 اگر سکی در اندازند از افلاک
 ز میر در خط انی به معنی
 نکر تا تو ازنی حسی حندی

نهانی در بر هر او رشی صدوست
 حوسکا ران نصیب ما فطارت
 نام و از سبب سوگم کرده را باز
 که خد مسکا رست او صبح کرده ان
 در جسی ز میر کرده کر فار
 نامت قدر آن کلسی بهانی
 فلک از دیر که خاک در اوست
 که آن گانه از فلک صحر لا حور است
 حکم نه فم آن گانی سکی تو
 صد و ده بار بهتر از میر است
 که تا بر جرجی خود شود باز
 به مانده سال افند بر خاک
 حوسخی شروع در دور در یا
 سزد که بر رود حوس خندی

ترا با آونش سکی سی
 ترا با کلک روان ص کار است
 حوشا سر موی ز اسرار
 ترا خاموش و صبر است ای
 تو هر که صبح شطرح سبزی

که باشد در همه عالم تو با بی
 فرق در در نه جانف بر نه بارت
 به ناله از چه کردی کرد ای کار
 کوه این با و است نه استکهای
 به شطرح اندرون بخن سبزی

صد و اندک که شصت ان پراشد
 رخ اندر اسرار کوان پراشد
 در اعی شصت است
 حسی نظر که بی سحر است
 صد و اندک که شصت ان پراشد

چو نطق شطرنج نماند
 جدا نطق نماند
 کسی نطق در پیش نماند
 نطق نطق در بر یک نماند
 ز نطق در یک دل نماند
 نه آفرین نه انرا ای سران

الارحم العاصم در مع
 صحر محض نماند حوش را باز
 نوی و توتنه ای طرفه همچون
 همه بر تو برسی ز هر کج
 اگر صحن عشق اعلی کرد از عن
 مرا صبر تا ای طبل پر بار

خطاب آیم ز دار الملک اسرار
 نمود بود کایت هر نمودند
 سر از دور محو آب دبی
 اگر خواهم در یک طرفه العینی
 و کرد زوی بستم محکم

ز نطق هیچ مشک خیز نماند
 که در آنک حسرت نه بلب نماند
 که تو بر یک کمر محو ما سر
 برار دینج خورشید جهان نور
 که بر سر نطق خورشید داری
 میان نطق از سر در اس

کودت محض نماند اندرون
 صفتش کوی از خوشتر بار
 نه هیچ تو نه از هیچ تو سرور
 بگو تا صحبت کسح ای نه بار
 بهیچ کس نماند هرگز
 دریده کرد و در بمانک و فریاد

که نیست ای خوله اندر دار دیار
 نماند آن هم که بسنی نابود بودند
 بردی نشسته محو آبی رسیدی
 بید آیم در هر دره کونین
 جو ما سیم چه عالم چه آدم

ز نطق محض در خورشید داری
 که در آنک حسرت نه بلب نماند
 که تو بر یک کمر محو ما سر
 برار دینج خورشید جهان نور
 که بر سر نطق خورشید داری
 میان نطق از سر در اس

بر در خاک حبه خون کشیدیم
 بر شمع و بس بچشم در دیدیم
 کتوف بر اصدی بار کشتم
 ز جوعه زهر مالاک خوردیم
 ببردگان کس بود دودیم
 کهر تل بود در تنجا نه سودیم
 کهی با آتش ایدر سنگ دیم
 کهی چون وحشیان اوار ما نیدیم
 کهی با صوف در کاشانه بودیم
 کهی صفت و کهر مشاء بودیم
 کهی در پای دهر اندر فسادیم
 کهی صد در به آبر باز کردیم
 بر رفته راه انجام رفتیم

بر اندوه کونا کوشیدیم
 بر بودیم و بس نام بودیم
 سر و موانه این راز کشتم
 بر سلی ما و ساس خوردیم
 پیر بر کان کس بودیم
 کهر مارند در منجان بودیم
 کهر با کافران در حک بودیم
 کهر اندر چله سراسر خواندیم
 کهر با صوف در ویرانه بودیم
 کهی با درویش پیدار بودیم
 کهی سر در سر زانو نهادیم
 کهی با باز جان پرواز کردیم
 بر کس و دل آرام گرفت

بر در خاک بر سر اوار دماغ
 حلقه شمشیر بر اندوه و مایه
 دمان آلوده در شمشیر
 از سر و دل از سر جان

که بر کوه شتر کوه است
 که سرم کرده ام این ریسمان
 دم هم گشت جان این ندانم
 بیاسی در دباغ از درد ناپاست
 بر رخ تشنگی هم خشک بود

بر آن پیر زن شد درد مجور
 سر کس من دارم این زمان
 حکم چه زبان این ندانم
 فلک که بر سر بر بختناست
 خود در با هر که انجا قطره بود

غم که کس از سرش در مورد
 خطای است با کس نه بود

که آدمی از خدا اینجا خبر صفت
به حیران و سرگردان ما ندیم
که میداند که حال در کجا هست
به رفتند با سودا دماغ
به چه حلقه بود در ماند کایم
زهر در دست که در مانده ندارد

خبر و دانکه توان به خبر صفت
دریغ ادرست پایان ما ندیم
خاک اندر خیابان صفت
زودند چه ریشی چراغی
به در کار خود در مانده کایم
زهر است که پایمانه ندارد

مسکنی بر سپیدار بودم
دری دریا کشتی مرا ندیم
که که گفت از سر آتش
عجایب قصه نوشید، کاری
کنوشتم از خدی که کتاب
بنا کرد تا ای کان کندم
بکام دل در غم بودم
حرف گفت نامه کردن خواندم
گفته به ای نعلی حصارم
دل در تیر بازار زمانه
در کنگ حاتم نوش از دهر خوردن
مخول دل به سر بودم به عمر

بمرد در سطح این کار بودم
به آفرینت در دریا شادم
اسیرانم از به تا با هم
دری اندیشه ام روزگاری
که ای دادند از دست ما ناب
ندیدم هیچ وجه من جان کندم
درین غم بودم تا بوده ام
تیر دیدم دو صد همچون به اندم
شکسته شام دور دور کارم
نزد تیرمادی بر نشانه
بزاران هر چه به زهر خورم
دری خوش بر نیاورم به عمر

مسکنی بر سپیدار بودم
دری دریا کشتی مرا ندیم
که که گفت از سر آتش
عجایب قصه نوشید، کاری
کنوشتم از خدی که کتاب
بنا کرد تا ای کان کندم
بکام دل در غم بودم
حرف گفت نامه کردن خواندم
گفته به ای نعلی حصارم
دل در تیر بازار زمانه
در کنگ حاتم نوش از دهر خوردن
مخول دل به سر بودم به عمر

سری بونه که پایانه ندارد
 گناه افزون و طاعت بعضی
 بان کافر در پیش ماند
 نه مانده در نوشم در خوابات
 که مسجد و طرز کا ایم خار
 نه مکتوران به برای شام
 شده ضایع به عمر عربرم
 منور از عرصه مستم شرم خواره

چو در دم هیچ در مانده ندارد
 کیم سر سحر در کسی کم
 زدی از پی ز دنیا پیش مانده
 زمانه اشک بزم در ضاحا
 نه مرد خرقه ام نه مرد زمار
 نه کس نه خود را می شام
 به صحنی کان نیز زد یک شیم
 خوشتر کش مویم در نظاره

ز دانش تو عالمی او دیگر که در کیم بیدید زدی در ام خود شمس اسالی تو دانه مرا فغان کنی و بیایه تو دانی

که میگردید و داشت خسته
 بسی از دیر از آن ما پیش آید
 زبانی حالیکه از دلمه پر
 مگر کعوم که پس که دم بس راه
 که چندین رف و بر کام چشم
 اسیرم و آیینم جمله
 که راحت در فضای ماست
 که بر ما هر چه آمدیم از ماست
 که عمر زستی مردن نیز زد
 که ما را آینه ای از ماست

خواسدین روز سر خسته
 نزدیک مغرور در جوش آید
 بیاران کوی سر کشته اشتر
 که رفتم از سو که ما شبانگهان
 جوکبش زند چشم شد درستم
 بر آن کام حنینم جمله
 بقا ما بلای ماست ما را
 اگر شاد بستاند او درم آید
 وجود جان بر کس نیز زد
 با شک سر ما پس ماست

مردمان تو با بودیست با بوی ز رو کردیست

چه راحشی از آن سر وجه باز
 نه گل بخارونه بل بخارست
 بحر تو در غم تو محک نیست
 ترا با تو جو چیز در معانت
 ارنی در بیان تی نه جانی بدیدست
 همان سبز گل کشت ترا بدست
 بیدی سانس کردار زمانه

که فغانه کرد و از خود رس باز
 ترا تا تو تو سر بسیار کارست
 که در غم محکب سلام تو نیست
 کنار کس کجا انجام چنانست
 نه سر میداد نه با پان بدیدست
 که درو که جوان که نو بهارست
 یگر اباش در کس تر بکانه

خواستی ای کینه دیر پرستانه
 در می گفت سر اینست مانم
 خوشی رند کانه و کانه است
 نشاط اریست دوران غم نیست
 شرا خوشی کوارش آتش دان
 کرت با خوش آمد از زمانه
 چو لاله سینه رو سر مایست بود
 رنبر و کرسنه و غم ندیدی
 خورشید جهانی بر تو سر دم
 بشاکر از آنک دم بر آید
 وصالی فراخی و کسم نیست

اگر نه مردستی در میسانه
 که مارا غمگند دارند با هم
 اگر نه مرگ ادرا در پی استی
 وجود اریست طقس عدم نیست
 همه خوشی ادرا انا خوشی دان
 کند بر خاک آفر چشم خانه
 سیه دل تر ز لاله مابدت بود
 جهانی کرسید و در می ندیدی
 که حس در رند کانه رینی غصه دم
 با یک شاد و بی صد غم بر آید
 که کل بد خاوش کرسید پاکست

ایتم
 که تا در غم خود کارست ایتم
 نگران غمگند کارست ایتم
 که تا در غم خود کارست ایتم
 نگران غمگند کارست ایتم
 که تا در غم خود کارست ایتم
 نگران غمگند کارست ایتم

وگر کنجست ز سر از دایه نیست
 ز مکر تا محیط اندوه در رخ است
 که نماندستی بر دالم دمی مرز
 کجا بودی حوی غم ادبی را
 بیک کندم به فرشت صد بار
 محارک است از آن کاوم زادی
 ترا مکنم با غم روان نیست
 بر جانم جو جان خوانند عانی
 که بر کرده است نارفه در کور
 صبور کی کسی صبور گشت عاری
 و کردوانه یکبار که
 چو سینه مانگه زنی سپهر فرست تو
 که کردون غم بودی تو رند بان
 روی زنی جو در دای او فغانی
 چه سخنانند از بی شکر خوار
 نه مار ابرکت طبر کی حالت
 که کند از کار غم مار انعم کار

اگر کامیت در کام بلاست
 همان سادو فاجای سیم است
 نمی بینم کسیر اسب غم
 اگر آدم بخورد کندی را
 در او بود و اصل او بود مارا
 او تو لقمه حوا سر شادی
 حواد را کند به صد بلاست
 روی در غم بار کران
 نمی بینم ترالین مرد در روز
 چه خبر و از تو ای افت و پادشاه
 برو که عاقبتی نظار که باشی
 جو مقصودی میسر از بی تو
 من بروی اینی کرده ای ساز
 مطب حدی حونا کاک او فغانی
 دل ماعوقه در غم شد سکار
 نه مار اطاق مار کوانت
 خنان غم یار باشد در غم یار

که از دل محمودی صلی بود

ششم که جانی سپیدی بود

در پیش که در کلاه گل بر آید
 مگر که نیز به در کلاه نماند
 بس آسمان بود است
 مرا که هیچ بودی دل ای شیراز
 در سنگ در کوه ایثار
 شدی تو نیز با ای کوه یار

چه میگویم بروای عافیت
 زراعت یعنی که در میان کار است
 خوشایندی نیست دل در غم فروزند
 حواجز اسحر در پرده بسیار
 مرا عریست تا در بند آم
 نمی بینم کی بدم سوافی
 زبانی کار ما را مغشیر است
 و لا فاعشش چون سعد نیاید
 حور و ان خوی کنی دایم بطاعت
 طریق مراد غزل حور کس ساز
 ز یک سو باد و ز یک سوی شاخه
 که در ری شمر کار دیوان
 یکی در سوره دیگر در مصیبت
 جهان از کف سپود سر آمد
 در می ره صد هزاران سر حوریت
 بجز که ز اودرنه برایش کف خوریت
 بگو کرد هر دوره فرو شو
 اگر گویند سر در راه ما باز

که یار تو نیاید بتو دست
 مطلق کار است ز استاد کار
 جو عدم نیست دم در غم فرو بند
 که با هر دویش بد گفت اسرار
 که تا با همه سر زمری بر انم
 فغان نوی غمش بیان منافی
 عذاب دور از بر شایع است
 فری زوم را که مک مک میاید
 خوشتر حوی دهری با طاعت
 اگر مرد زودم خوی کنی باز
 میان این دو صحرای تو زاده
 جهانی خلق دیوان عربوان
 زبانی و دل پر از تر و غمیت
 به عالم در ای استر آمد
 چه جابر کار در بار و کوی
 چه جابر خورده کیران ز پوست
 قدم در نه فدای راه او شو
 بدی شایگی تو دستار اندر انداز

در می خورگی کار است در غم فرو بند
 که در با همه سر زمری بر انم
 فغان نوی غمش بیان منافی
 عذاب دور از بر شایع است
 فری زوم را که مک مک میاید
 خوشتر حوی دهری با طاعت
 اگر مرد زودم خوی کنی باز
 میان این دو صحرای تو زاده
 جهانی خلق دیوان عربوان
 زبانی و دل پر از تر و غمیت
 به عالم در ای استر آمد
 چه جابر کار در بار و کوی
 چه جابر خورده کیران ز پوست
 قدم در نه فدای راه او شو
 بدی شایگی تو دستار اندر انداز

نه کسی از زبکان دارد شاه
جهان را در می محبت و محبت
چه مصودت چندی رخ بود
تو با بودی دنیا حسته بودی
نه هر که نغمه با فرجوری
نه از آن هم فریاد است بود
نه از آن سلی جوین مرد است
به دنیا به یک جوزه نیرزد
به تخم جهان بر داشته گیر

نه کسی در دست او در کرمان
که داند کین چه کرد اما عظیم است
که هم شو فرو خواهم مردن
بکار جان کنی پوسته بودی
نه هر که نشی به زهر جوری
که تا مک نغمه آید بر کلویت
که تا باگی ز عالم رود صحت
چه یک جوزه که خاکستر
به دست آوردن و مکد اشکیر

که عمارت آن نکستی
به پیش رفعا با بر او
به دو کسا که بهتر کشتی اینی بار
که بهتر کشته کردم اسر فرغ مند
نهی سده آن که در راه آفت
زبان آمد به سود من و تو
جهان تا بود از دو جهان بر آمد
جهان ز اما شاهی زیر میج است
خانه طردنی سازد زمانه
ترا با جادویی اده کار است

که اندر که ما هر شکستی
نشست از پای ابا بر سر او
مخورد زنی غم جوا بشی داد بهار
شکسته گیر دیگر همیشه چند
که سودای جهان او از زیالی است
فغان از زاد و از بود من و تو
کی میرفت و دیگر من بر آمد
به کار جهان در دو در مع است
که کس دستش نه پند در میان
مغانست دنیا را که است

جهان بر کند حکایت کردت تو کند را که ای حکایت کردت که در کت ننگ کت پیشش
بگذارم در ای در او پیش هفتد مع در مع را با غار که آنست تا از آن بیاید

فلک هر خطه رستاخیز آرد
 بگو تا چند گاه اندوه دگر غم
 نگرود هیچ سلام نوز ایام
 توی تافته ای در با ساز
 بر زنی از زمانه فتنه نیست
 اگر خواهر که نوع پرور کزین
 بی بی ای از جهان توان شد دور
 اگر خواهر خانی کز جان بر آئی
 سپهر را که در بام است
 ترا چون جنبر کردن فرو بست
 سپهر صبری جنبر بر زغ
 بسر غم زده هر خاک بینی
 در پی اندیشه پشتش جنبری
 تو میخواهی که طاعنی بجانی
 کز زنی جنبر آنست تو اسنا
 جهان طبع مردم خوار داری
 نگاه کن بر امیان نعمت و نمان
 دلا ترک جهان کبر از جهان چند
 جهان چون از کار تو عنانک

بگو تا چند گاه

بهر ساعت طالع مرتضی آرد
 فغان از زور و شب در ساک و سیم
 که نه دیسا که غم از نا کند و ام
 کزان با سوز نباید کرده باز
 وزنی جنبر کس را از غم نیست
 نه با اس و نه در کس کزین
 مگردست به از جای نشین دور
 قدم در نه خانی کز جان بر آئی
 شد حوض صدف حلقه در کوه
 برادر کزینش جنبر کفر دست
 حوصله بر در حق بر سر زد
 نیاید بر سر غرابک صفت
 لباسی او ز غم غلو فرس شد
 از بی جنبر همی سر و عازنی
 که جان بر جنبر حلقه سانی
 که جنبر حلقه در پر و دار
 سرور در کشتی عاقبت باز
 ز جور او ترا هر دم فغان چند
 بر او بر کفر از دست او خاک

بگو تا چند گاه ایام توی تافته ای در با ساز
 بر زنی از زمانه فتنه نیست اگر خواهر که نوع پرور کزین
 بی بی ای از جهان توان شد دور اگر خواهر خانی کز جان بر آئی
 سپهر را که در بام است ترا چون جنبر کردن فرو بست
 سپهر صبری جنبر بر زغ بسر غم زده هر خاک بینی
 در پی اندیشه پشتش جنبری تو میخواهی که طاعنی بجانی
 کز زنی جنبر آنست تو اسنا جهان طبع مردم خوار داری
 نگاه کن بر امیان نعمت و نمان دلا ترک جهان کبر از جهان چند
 جهان چون از کار تو عنانک

تو باشسته در دار فاسد
کش خدیگان بویرتد هر

نشسته می روی و میندازند
که از تو بر تو مرآتد میان ستر

الای روز دشت مانند حاش
بدر خدی حاشی قانع
نرسیدی که آن حور شد چهار
دشایستی که نادار جانرا

شده هم در غم این مکش او باش
ز کور غم شستی کرد خایم
برج و صد آید عمر بیدار
جه کونه تاب دار آن جانرا

بروشستی خود مس ساز
برای در زین روزی که داری
برون رفتی ازین روزی صوا
سخ از قدر خود تا چند کونه

که نیت فایس روشی که
که صوا جانی بر آفتابست
تو قدر و جاه خود تا چند کونه
بگفت بسی با پیش درم لک

کنی خاک سیه بر کیر از راه
بدان گانار و ایجا تو در کار
بمشر خاک و خدینی تغیر
تکبر میکنی ای پاره خون

کنی خاک اگر دست خردار
علک بکش خدی تکبر
ز خدینی ره که ز افغانم برهن
که تا تو کیستی و چه پیش

برواز سرینه کبر و میندیشی

کرک جهان بر کمر است
نماند کسی بد بنا حاورانند

آخو جای تو زیر زمینست
بگورستان مگر کرم نمانند

جهان در اجماع با طلی با دور در میان کبر و عرش آید آن مکندی ز آن روز فانی خنده ارمی طریقه بخوام در آن فراموشی در کز آن تو خوند که اخط در دشت . دور از پیششده با تو را

اگر ملک زمانه تا با هست
جو بر بند ناکام است که آن
زهر حشر که داری کام و ناکام
بسرگردان کردی دستکاری
بدی نظر که حندی بهج دارد

سراخامت بدی در و از راهت
مه ملک جهان آجا رخ دان
جدامی باند شد در سرانجام
نخواهد بود کسی را دستکاری
شو غره که پند بر سرچ دارد

مکر بر آستانه مهینه
که کنشش که بر آستانه گوی
چه دارم که دل بهج دارم
حوبه بر باگدار و غم هیچ
صد عمر سر کران جان شوکار
اگر بکنند ریش کبری
به کار جهان از در تا نامش
اگر چه شیر طبع و پیل نوری
اگر خاله و کراش زادی
به صوای عالم حای تا جای
به روی ز میر و سنگ فرسنگ
مهر کوه و سامان کام ناکام

فرس میرد بارشی سبکینه
بدی مسکی بر خورشید داری
که در فرس سفند هیچ دارم
به می کنی هیچ را صد کوه
چو درک آید جان تو که با دست
وقت خودی به می می
صه پیر سر کان لم تغز بالالا
ز بهر طبعه موران کورس
درین دو لایب سیمای جوایی
سراسر خفته می بینم روی
تن سیمت ز ز لویر شده
قد صحنه روی بینی چشم با کام

بناک ز میر خاک غزال و زمان که کشتیم
بناک که میر دیدن سر زور با در از راه کشتی آتش

که ار کار خدا ما را خبر کن
خدا را کاسه کردیم درسی با
ببادش داده ام که خورد شکست
در بیغ خلق می بارد شب و روز

کجا برسد از آن دیوانه در ده
خون کوف او که تا کشم اکار
بگل کاسه سر را جو بر بست
ز اول روز از بی صبح و روز

نهاله کاسه بر پیش روی
جه سودا و مری با کاسه سر
ترا با جوشتر هم پیشه دادم
و با خون آن خون تو پاک شد
ترا منم که آمد مرا م
صه خواهی کردن از کردن بگذار
به فردا شود در گردنت غلی
جواب بر عمر شد پیدار که
نماند هیچی و آن نم نماند
که خواهر کس خاک کس بر زبان
کشش خاک جدم سیم ساعد
بسر بر تو روند آیندگان باز
خوآنم کاندرا می سیم دهم است
ندام ای سحرها ماکه جویم

یکی دیوانه را دیدش
مخون کوف با ای کاسه در بر
پیشه کما که سه اندیشه ای
ندام کاسه خون من که اندست
به محمود بمر روی عالم
جو تو مخون من خندی مک و تاز
مگر کس از گردنت کل
عزرا عم مگر عجم است کو
بیکم مانده خون دم نماند
ز راه جسم حمل بریزان
اگر دون سودی نام ساعد
بسر بر فغان رفتی بعد باز
اگر عرتو ارهدهای کم نیست
فردی آید از عم خرم بروم

تو ز ما کس در آن پانک رفتی آمد در خاک رفتی
صالح سنگان در بند ملک که نبود پیش روز ادم
اگر اکنده از پیش در کج
کجا خود مانده سیم در بیغ

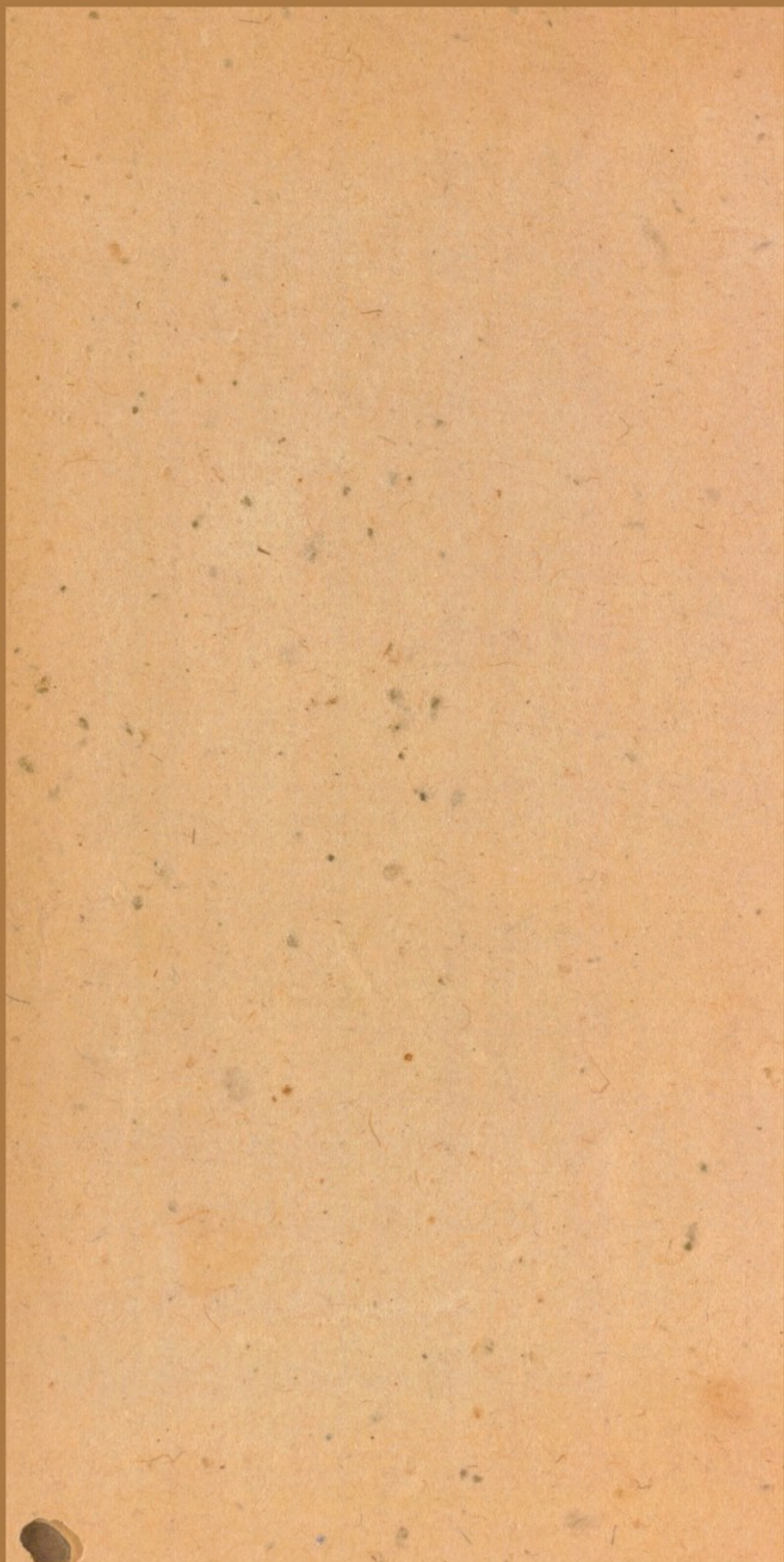
حجاب تو تو سر از زان بر خیز
که از عالم ترا تو سبست
بست ای سبستی کاز بر بر میرزنی

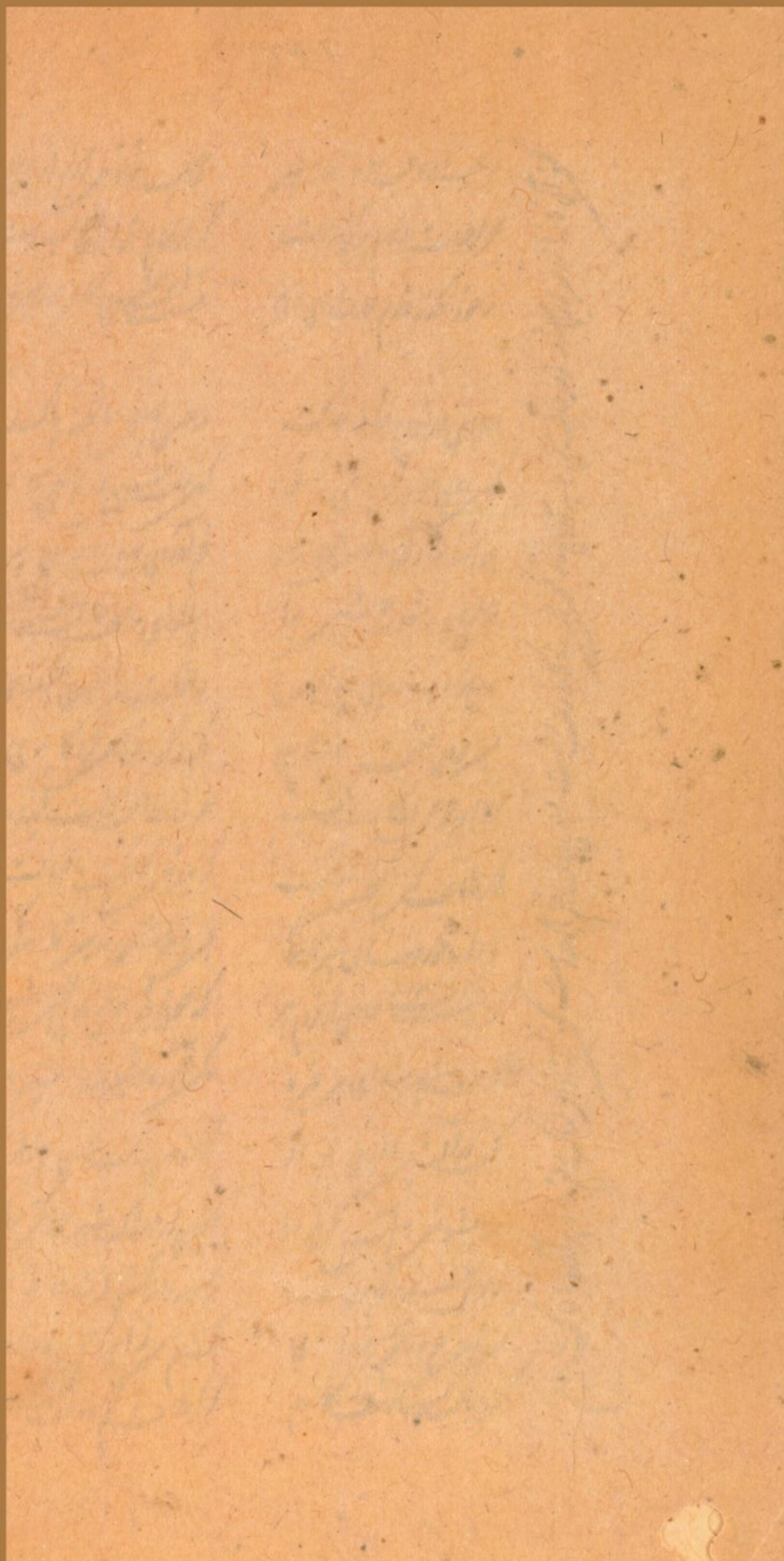
ز جاب و جاب جان بر خیز
حواصت ز عالم پرگزندست
ز خود بگذر قدم در راهی زنی

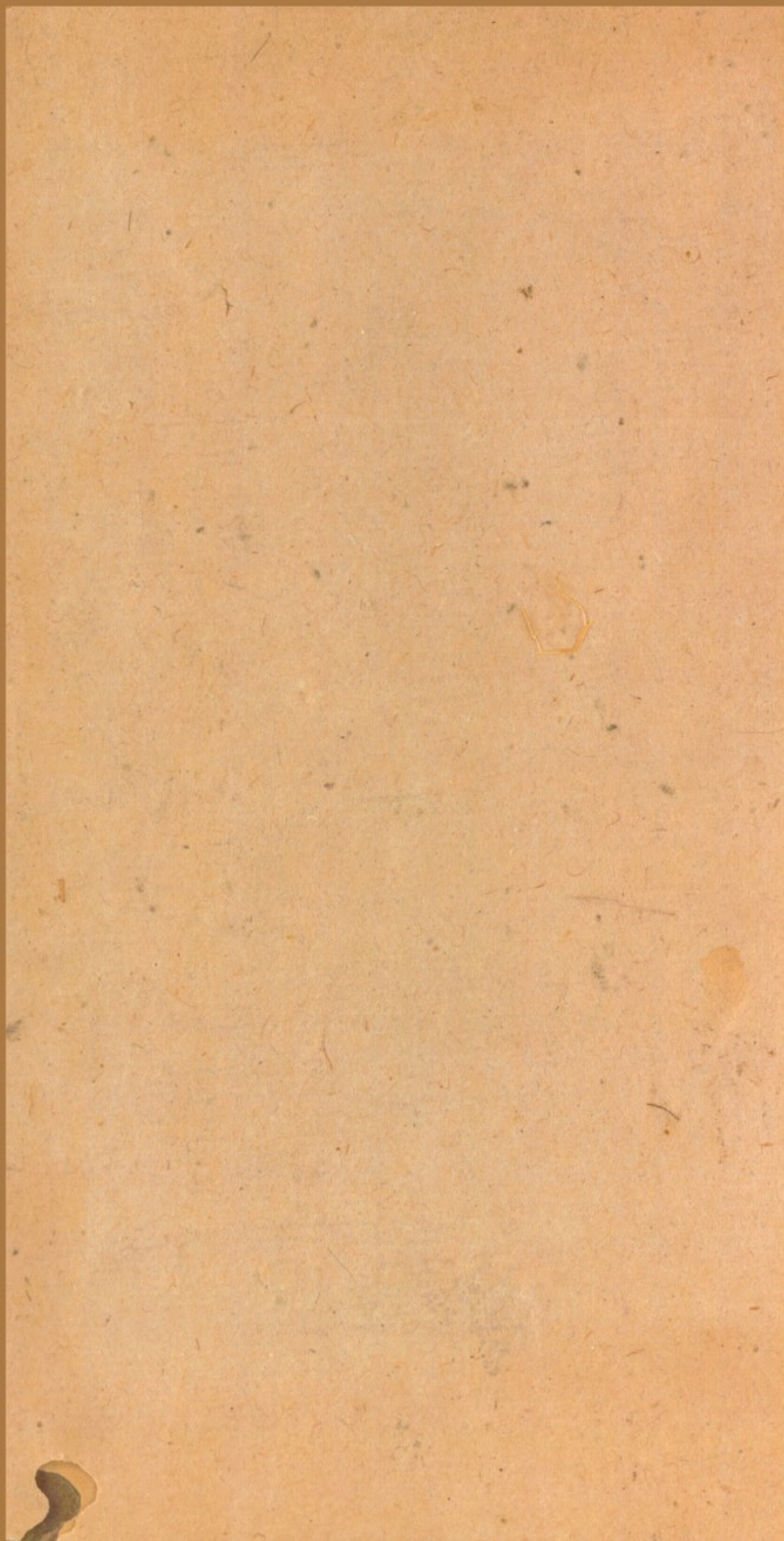
به حسی بهیچ ساخته پاک
که ز لوسیه در باختی تو
خم آوردی در پی و آمدی هر
بیاوردی به عمل جادوی را
به غفلت غر شیری میکند ای
مگر در کور خواهد کرد کاری
حوشد قد الف دارت خنده
که بدتر که حرکت ناکهانت
بر مانده شده تدبیر تا سگ
کنه خون قیر برای نوحی شیر
مگر آلوده شیرت اب شیر
که در پی بگف داری پالم
بشوی از اشک شور خود کفر را
تو سوردانه کشتی غرت دو بند
بگشتم مندانم تا درودی
که در طاعت گنم طافند ارم

الای در تمام خانه خاک
که روی خود در باختی تو
جوانه را دکن بالاسحق تیر
بیاوردی به شو شو شر را
در پیغادید، ره پنی ندارس
بسرودی غفلت روزگاری
الای عرم در کار کشیده
در طاعت کنز اکتفا از آنست
ز دار و چوردن ای پرتاسک
کنه ز راست حاصی از فردا به
حوصت شیر شد ای پر خیز
بکن در آتش داری نواله
به پیشو سرنج آب تنی را
بوجوس شسته و گردنی دوزخ
منوی گشم در ختم زودی
کنفی با کت استادت کازم

کون آن نازنا از سر بکشند که در خاک سی با به درود بکشند کون کون
بگذار در دست بسوی خاک رفت با در دست کنز کنز اگر غمناک رفت
دلم بر آلوده با خاک رفت







۲۱
۱۲

عربی
۶۱
۱۲

